

THE NEW YORKER

روزی روزگاری، دیروز

(مجموعه داستان)

برگزیده داستان های مجله نیویورکر

جان آیدایک
شرمن آلکسی
جورج ساندرز
حنیف قریشی
و

ترجمه لیلا نصیری ها



کتابخانه
هر کتاب، فرصت یک زندگی تازه

روزی روزگاری، دیروز

(مجموعه داستان)

برگزیده داستان‌های مجله نیویورکر

ترجمه

لیلا نصیری‌ها



انتشارات مروارید

جان آبدایک، شرم‌النکسی، حنیف قریشی
روزی روزگاری، دیروز / (مجموعه داستان) ترجمه لیلا نصیری‌ها. - تهران:
مروارید، ۱۳۸۳.
ص. ۲۴۳

ISBN 964-5881-80-3

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیپا.
۱. داستان‌های کوتاه آمریکایی - مجموعه‌ها. الف. نصیری‌ها، لیلا ۱۳۵۱، ب.
عنوان.

۸۱۳/۰۱۰۸

PS۶۴۸/۵۸۸۶۶

۱۳۸۳

۸۳-۹۱۵۸م

کتابخانه ملی ایران

چاپ اول تابستان ۱۳۸۳



انتشارات مروارید

تهران خیابان انقلاب، روبروی دانشگاه تهران، ۱۳۱۲ / ص. پ. ۱۶۵۴-۱۳۱۳۵

تلفن ۰۸۶۶۰۰۶۴ - ۰۴۶۰۴۱۴۰۶۴ - ۰۲۷۰۶۴۸۴۰۶۴ - ۰۱۲۰۶۴۸۴۶۴

پست الکترونیک: morvarid_pub@yahoo.com



روزی روزگاری، دیروز
برگزیده داستان‌های مجله نیویورکر

ترجمه لیلا نصیری‌ها

چاپ دوم زمستان ۱۳۸۳

حروفنگاری علم‌روز

طرح جلد فرشید مثقالی

چاپ گلشن

تیراژ ۱۶۰۰

حق چاپ و نشر برای مروارید محفوظ است.

شابک: ۹۶۴-۵۸۸۱-۸۰-۳-۳ ISBN 964-5881-80-3

۲۱۰۰ تومان

ترجمه‌ای برای

پدر و مادرم

ل.ن

فهرست

۷	یادداشت مترجم
۱۱	زنان آسیب‌پذیر / جان آبدایک
۲۵	قلچماق‌ترین سرخ‌پوست دنیا / شرمن آلکسی
۴۳	بازیگر آماده می‌شود / دانلد آنتریم
۷۵	سلطه / رابرت استون
۱۱۵	ناکامی‌های یک آرایشگر / جورج ساندرز
۱۵۱	روزی روزگاری، دیروز / حنیف قریشی
۱۷۱	سومین و آخرین قاره / جومپا لاهیری
۲۰۱	خرسی که از پشت کوه آمد / آلیس مونرو

یادداشت مترجم

بسیاری از کسانی که حتی یک بار نام‌های تأثیرگذاری چون جی. دی. سلینجر، شرلی جکسن و دانلد بار تلمی را شنیده باشند می‌دانند نام این سه نویسنده و بسیاری از نویسندگان بزرگ ادبیات انگلیسی‌زبان، که به عنوان اساتید بزرگ داستان‌نویسی در گلچین‌های ادبی به نام‌شان اشاره می‌شود یا آثارشان در دانشگاه‌های ادبی دنیا به عنوان نمونه نثر انگلیسی‌زبان تدریس می‌شود، با مجله‌ای پیوند خورده است که نقشی حیاتی در زندگی حرفه‌ای آنها بازی کرده است. این نویسندگان بخش عمده‌ای از شهرت خود را مدیون کشف به موقع مجله‌ای می‌دانند که نام ساده نیویورکر را با خود یدک می‌کشد.

«هرولد راس» مجله نیویورکر را در دهه ۲۰ میلادی تأسیس کرد، در آغاز با نگاهی به زندگی فرهنگی و اجتماعی جامعه نیویورک و بعدها با تسری دیدگاه‌های خود به سایر شهرهای ایالات متحده آمریکا به شهرت بی‌مانندی دست یافت که مدیون نگاه تیز و هوشمندانه دست‌اندرکارانش برای یافتن بهترین‌ها در زمینه‌های مختلف فرهنگی و اجتماعی بود و گاهی وقت‌ها این بهترین‌ها همان‌هایی بودند که جامعه فرهنگی آن روزها به آنها بی‌اعتنایی می‌کرد و آثارشان را چاپ نمی‌کرد. حالا، با گذشت سال‌ها، نیویورکر هنوز به سنت کشف خلاقانه خود وفادار است و

چنان‌که کارنامه‌اش نشان می‌دهد، به بیراهه نرفته؛ صافی ریز نیویورکر هیچ نویسنده‌تر از اولی را در طول این سال‌ها از قلم نینداخته است. اما قصه‌های این مجموعه. انجمن سردبیران مجلات آمریکا، از سال ۱۹۶۶، با همکاری دانشکده روزنامه‌نگاری دانشگاه کلمبیا، هر سال به بهترین آثار چاپ شده در مجلات آمریکایی و در حوزه‌های مختلف جوایزی اهدا می‌کند و سال‌ها است که مجله نیویورکر در حوزه‌های مختلف داستان، نقد ادبی، نقد سینمایی، گزارش‌های تحلیلی و... در این جوایز حضور پررنگی دارد. در سال ۲۰۰۰ نیز، مجله نیویورکر از طرف این انجمن به عنوان برنده بخش داستان انتخاب شد. این جایزه به پاس انتشار داستان‌های استثنایی به این مجله اهدا شد. شش داستان «سومین و آخرین قاره» نوشته جومپا لاهیری، «ناکامی‌های یک آرایشگر» نوشته جورج ساندرز، «سلطه» نوشته رابرت استون، «بازیگر آماده می‌شود» نوشته دانلد آنتریم، «قلچماق‌ترین سرخ‌پوست دنیا» نوشته شرمن آلکسی و «خرسی که از پشت کوه آمد» نوشته آلیس مونرو به مرحله نهایی این مسابقات راه یافتند که از میان آنها سه قصه اول جایزه نهایی این انجمن را به خود اختصاص دادند. نکته جالب آن که نویسنده‌هایی توجه انجمن سردبیران مجلات آمریکا را جلب کرده‌اند که در یک نظرخواهی در مجله نیویورکر به عنوان «۲۰ نویسنده برتر و جوان ادبیات داستانی آمریکا» برگزیده شده‌اند. به این ترتیب، شرمن آلکسی، دانلد آنتریم، جورج ساندرز و جومپا لاهیری در نظرخواهی سال ۱۹۹۹ مجله نیویورکر در میان نویسندگانی قرار گرفتند که آینده ادبیات داستانی آمریکا را رقم خواهند زد.

نکته آخر آن که بخش عظیمی از لذت مطالعه ادبیات انگلیسی‌زبان مدیون کشف و انتخاب‌های هوشمندانه نیویورکر در طول سالیان گذشته است. مطمئناً اقتدا کردن به چنین پشتوانه‌ای هیچ علاقه‌مند جدی به

ادبیاتی را به بیراهه نخواهد برد و مهم‌تر آن که معرفی نام‌هایی که ظاهراً، مثل خیلی چیزهای دیگر، قرار است اقبال سلف خود را پنجاه سال دیگر در ایران بیابند، ممکن است برای علاقه‌مندان ادبیات انگلیسی‌زبان فرصتی باشد.

در پایان، لازم می‌دانم از استاد بزرگوارم، عبدالله کوثری، تشکر کنم که راهنمایی‌های خود را از من دریغ نکرد، هم‌چنین از دوست عزیزم، محسن آرم، که در نمونه‌خوانی اثر به من کمک کرد.

جان آبدایک در سال ۱۹۳۲ در شیلینگتون پنسیلوانیا به دنیا آمد. بعد از فارغ التحصیل شدن از دانشگاه هاروارد به آکسفورد رفت تا در رشته طراحی و هنرهای زیبا ادامه تحصیل بدهد. اواسط دهه پنجاه در مجله ادبی نیویورکر مشغول به کار شد و در همین حال زیر دست جیمز تریپر، که دیگر پا به سن گذاشته بود، کار کرد. بعد از مدتی کار در مجله را کنار گذاشت تا تمام وقت به کار نوشتن بپردازد و به این کار ادامه داد تا به امروز که تقریباً ۵۰ کتاب تألیف کرده است. آبدایک به پرکاری و همه فن حریف بودن معروف است. «قنطوس»، (۱۹۶۳). اولین رمان اش، جایزه ملی کتاب آمریکا را برای اش به ارمغان آورد و «ربیت نروتمند می شود» (۱۹۸۲) نیز جایزه پولیتزر و جایزه ملی کتاب آمریکا را، «جادوگران ایست ویک» (۱۹۸۲) با موفقیت تبدیل به فیلمی با حضور جک نیکلسون شد. «الهام بخش رمان دس»، نیز (۱۹۸۸) «داغ ننگ»، «ناتانیل هالورن بود». موضوع عمده رمان های اخیر او را زندگی شخصیتی به نام ربیت انگستروم تشکیل می دهد. آخرین و چهارمین بخش از چهارگانه ربیت انگستروم با عنوان «ربیت استراحت می کند» (۱۹۹۰) دوباره جایزه پولیتزر را برایش به ارمغان آورد. آبدایک در میان معاصران اش از اهمیت ویژه ای برخوردار است. حوزه های مختلف را آزموده: شعر، نمایش نامه، نقد، کتاب کودک، رمان و داستان کوتاه. اما شاید با ارزش ترین آثارش در حوزه داستان کوتاه باشد. آبدایک در توسعه اشکال مختلف داستان کوتاه کاملاً خلاقانه عمل کرده و به همین دلیل هم هست که جاناتان یاردلی، منتقد سرشناس واشنگتن پست، درباره او نوشته است: «سراغ بسیاری از شاهکاری آبدایک را می توان در داستان های کوتاهش گرفت و شکی نیست که شهرت او نیز مدیون همین کارها است.»

زنان آسیب‌پذیر

ورونیکا هورست را زنبور نیش زده بود و البته درد و آزار و اذیت‌اش نباید یک لحظه بیشتر طول می‌کشید، اما ورونیکا در اوج سلامتی، در سن بیست و نه سالگی، چنان حساسیتی به این شوک آلرژیک نشان داد که نزدیک بود بمیرد. خوشبختانه، گرگور، شوهرش، پیش‌اش بود و بدن بیهوش‌اش را - فشارش پایین افتاده بود - توی ماشین انداخت و از دل شهر مثل باد خودش را به بیمارستانی رساند و او را نجات دادند. وقتی لس‌میلر ماجرا را از زبان همسرش لیزا شنید، که نفس‌نفس‌زنان خودش را از جلسه غیبت و تنیس بانوان رسانده بود، از حسادت آتش گرفت: او و ورونیکا تابستان گذشته ماجراهایی با هم داشتند و بر اساس حق و حقوق و قوانین عشق و عاشقی او باید اولین کسی می‌بود که کنارش حضور می‌داشت و قهرمانانه نجاتش می‌داد. گرگور حتی آن قدر حضور ذهن داشت که بعد از ماجرا سراغ پلیس برود و برایشان توضیح بدهد که چرا با سرعت می‌رفته و مثل برق از چراغ‌های راهنمایی می‌گذشته. لیزا بدون منظور گفت: «آدم باورش نمی‌شود، ورونیکا فقط سی سالش است، انگار تا حالا هیچی نیش‌اش نزده، هیچ کس فکر نمی‌کرد یک همچین عکس‌العملی نشان

بدهد. من بچه که بودم همیشه نیشم می زدند. تو را چی؟»

لس گفت: «فکر می کنم ورونیکا توی شهر بزرگ شده.»

لیزا که قانع نشده بود گفت: «این که دلیل نشد. توی شهر این همه پارک هست.» لس در خیالش ورونیکارا، در خانه و در رختخوابش، تصور کرد که مثل مدل های نقاشی های مودیلینا یا فرگونارد رنگ پریده بر بستری آرمیده بود. گفت: «از آن خانه دارهای درست و حسابی است.»

اما لیزا نبود. تنیس، گلف، کوهنوردی و اسکی باعث شده بود همیشه صورتش کک مکی باشد. اگر دقت می کردی حتی عنیبه های لاجوردی رنگش هم کک مکی شده بود، خال های ریز قهوه ای. لیزا باز پافشاری کرد: «باشد، ولی نزدیک بود بمیرد.» جوری گفت که انگار می خواست توجه لس را به این نکته جلب کند. افکار لس درگیر احتمال و حشتناک این قضیه بود که زیبایی و روح بلند ورونیکا به خاطر یک بدشانسی شیمیایی از این جهان برود. اگر تابستان گذشته این اتفاق برای ورونیکا می افتاد، شاید لس کمتر از گرگور به درد می خورد. گرگور قد کوتاه سبزه که اگر نگوییم انگلیسی را شبیه ملانقطی ها حرف می زد، ولی حرف زدناش جوری بود که انگار به کلماتش قفل آهنی زده باشد. ورونیکا یک بار اعتراف کرده بود که گرگور حالش را به هم می زند - سخت گیری هاش، خصلت های قلدر مابانه اش، اعتماد به نفس خشکی که موقع نوازش کردنش داشت - اما لس آخر های تابستان وقتی به رابطه شان پایان داد، شاید زندگی ورونیکا را نجات داده بود. اگر لس جای گرگور بود احتمالاً هول می شد، گیج می شد که چه اتفاقی افتاده و دست آخر هم هیچ کاری نمی توانست بکند. اما حالا با خفت پیش خودش فکر کرد که این اتفاق توی دفتر خاطرات خانواده هورست مثل نقطه عطفی ثبت می شود که برای همیشه همه چیز را تحت تأثیر قرار می دهد - این که مامان را (که تا آن موقع مامان بزرگ شده) زنبور نیش زده بوده و پدر بزرگ خل و چل لهجه دارشان توانسته درست به موقع

نجاتش بدهد. لس آن قدر حسودی‌اش شد که قلبش تیر کشید و از شدت درد دو لا شد. اگر او، لس رویا پرداز خوش خیال، به جای گرگور واقع بین بداخم، آن جا بود، سرنوشت ورونیکا طور دیگری می‌شد و برای همیشه داستان دیگری پیدا می‌کرد که می‌توانست دلنشین‌تر باشد و با عشق تابستانی محتوم آنها سازگار تر باشد. چرا که جز مرگ چه چیزی می‌تواند حتی بیش از عشق ورزیدن این قدر شکوهمندانه به انسان نزدیک باشد؟ نیم‌رخ بی‌حرکت و رنگ‌پریده او را تصور کرد که در آغوشش آرمیده بود. ورونیکا لباس تابستانی قشنگی داشت، یقه قایقی پهن و آستین کوتاه، نارنجی، نارنجی کم‌رنگ و پررنگ. از آن رنگ‌هایی نبود که همه زن‌ها بپوشند، اما این لباس درخشش بی‌پروایی را به موهای صاف بلند و چشمان سبزش بخشیده بود. به یاد رابطه‌شان که افتاد، انگار رگه‌های نارنجی لباس ورونیکا هنوز جلوی چشم‌اش بود، هر چند که چیزی به پایان تابستان نمانده بود؛ یعنی سپتامبر بود که از هم جدا شدند. زمان برداشت محصول بود و هوا از صدای سیرسیرک‌ها پر بود. چشم‌های ورونیکا نمناک شد، وقتی داشت به حرف‌های لس گوش می‌داد لب پایش می‌لرزید. لس توضیح داد که مسئله فقط این است که نمی‌تواند لیزا و بچه‌ها را به امان خدا رها کند؛ چون هنوز خیلی کوچک بودند و البته بهترین زمان تمام کردن مسئله هم حالا بود؛ چون هنوز کسی بویی نبرده بود و می‌توانستند قبل از این که همه چیز قاطی پاطی شود و زندگی‌شان از هم بپاشد و خراب شود از هم جدا شوند. ورونیکا از لابه‌لای اشک‌هاش فقط او را نگاه می‌کرد و دست آخر هم گفت موضوع این است که لس آن قدر دوستش ندارد که او را از دست گرگور نجات بدهد. لس هم گفت که آزاد نیست. از این جمله برای بیان وضعیت‌اش استفاده کرد. کمی با هم اشک ریختند - اشک‌هاش روی پوست شانه ورونیکا، که به خاطر یقه پهن لباسش بیرون مانده بود، باریکه آب درخشانی به وجود آورده بود - بعد

هم با هم موافقت کردند که هیچ کس دیگری از رازشان باخبر نشود. اما خیلی زود همین که پاییز شد و زمستان از راه رسید و با نزدیک شدن تابستان احساس کرد که این راز کلاه سرش گذاشته؛ روابطشان آن قدر به نظرش جالب می آمد که دلش می خواست همه ازش خبر داشته باشند. سعی کرد آتش این عشق را دوباره در او بیدار کند، اما ورونیکا نگاه های طولانی اش را نادیده می گرفت و او را به خاطر این که می خواست تنها گیرش بیاورد و از جمع کنارش بکشد سرزنش می کرد. با چشم های سبزش، زیر ابروهای بلند در هم اش، که به قرمزی می زد، به او چشم غره می رفت. یک بار وقتی بالاخره او را در یک میهمانی به دام انداخت ورونیکا بهش گفت: «لس، عزیز من، هیچ وقت این را شنیدی که می گویند، برو درش را بگذار؟»

لس سرخورده و خجالت زده گفت: «حالا شنیدم.» لیزا هیچ وقت از این حرف ها نمی زد، حتی اگر لباس نارنجی خال مخالی می پوشید.

روابط پنهانی اش با ورونیکا مثل یک زخم تازه با او ماند و با گذشت سال ها معلوم شد که ورونیکا هم از آن بی نصیب نمانده؛ انگار که هیچ وقت از آن نیش زنبور جان سالم به در نبرد. کاهش وزن او را لاغر مردنی و استخوانی کرده بود، هر از گاهی هم بدنش باد می کرد و چاق می شد. تمام مدت یک پاش بیمارستان های مختلف بود، گرگور هم اصلاً راجع به آنها حرف نمی زد. ورونیکا هم توی خانه بست می نشست و از مسایلی رنج می برد که شوهرش از گفتن شان توی مهمانی هایی که به تنهایی می رفت ابا داشت. لس با همان شیوه رومانتیک و خنثی او را تصور کرد که با ضعف ریاکارانه ای دارد به روابطشان پیش گرگور اعتراف می کند، آن هم در حالی که گرگور محبوسش کرده. شاید افسوس به خاطر از دست دادن لس در شرایط آسیب پذیر او عذاب جانکاهی بود. زیبایی ورونیکا به

خاطر بیماری‌اش چندان فرقی نکرده بود، جز آن که جنبه دیگری به آن بخشیده بود، هاله‌ای شبح‌وار، یک جور حزن. بعد از سال‌ها گرفتن حمام آفتاب - همه زن‌ها آن وقت‌ها همین کار را می‌کردند - ورونیکا نسبت به نور حساس شد و تمام تابستان همان جور رنگ‌پریده ماند. دندان‌هاش، وقتی دهه سی زندگی را تمام کرد، برایش مشکلاتی به وجود آورد و متخصصان ارتودنسی و پرودنسی‌اش که با آنها مشورت می‌کرد جایی وسط شهر در ساختمان بلندی بودند که روبه‌روش لس در ساختمانی به عنوان مشاور سرمایه‌گذاری کار می‌کرد.

یک روز، لس از پنجره او را دید که کت گل و گشادی به تن داشت و با حالتی حواس‌پرت و در عین حال خشک و جدی از آن طرف خیابان از پیش دندان‌پزشک‌اش می‌آمد. بعد هم چنان که از پنجره به او خیره شده بود، به آن ده سالی فکر کرد که گذاشته بودند به آسانی از دستشان برود، آن هم با ازدواج با آدم‌های دیگر. سرزندگی و نشاط خارج از خانه لیزا و ظاهر قرص کک‌مکی‌اش یک جورهایی سر و وضع مردانه پیدا کرده بود، موهایش، مثل موهای مادرش، خیلی زود خاکستری شده بود. شایع شده بود که گرگور خسته شده و با کسی روابطی به هم زده. لس فکر کرد این خیانت‌ها مثل زخم‌هایی هستند که ورونیکا درون زندان ساکت‌اش تحمل‌شان می‌کند. هنوز او را در مهمانی‌ها می‌دید، اما همیشه جایی در دوررس و هر وقت هم که بهش نزدیک می‌شد، ورونیکا حرفی نداشت که بهش بزند. آن موقع‌ها که با هم رابطه داشتند، جدا از روابط عاشقانه‌شان، درباره نگرانی‌هایشان در مورد بچه‌ها، پدر و مادرشان و خاطراتشان حرف می‌زدند. درد دل‌های معصومانه دو عاشق از آن چیزهایی است که وقتی متوقف می‌شود آدم‌ها را اذیت می‌کند.

بنابراین وقتی ورونیکا را شناخت که از ساختمان دندان‌پزشکی بیرون می‌آمد - خودش بود، با وجود آن که در طبقه دهم ساختمان بود و ورونیکا

هم خودش را به خاطر باد زمستانی کاملاً پوشانده بود. بدون این که پالتو تن اش کند، از دفترش بیرون آمد و ورونیکا را چند ساختمان آن طرف تر توی پیاده رو غافلگیر کرد.

«لستر، تو دیگر از کجا سبز شدی؟» دست های دستکش پوشش را به کمر زد تا ادای آدم های عصبانی را در بیاورد. زلم زیمبوهای تزئینی و خاک گرفته کریسمس هنوز توی ویتترین بعضی مغازه ها به چشم می خورد، زورق های رنگی که از کاج های زهوار در رفته آویزان بود در نور شمع ها می درخشیدند.

لس التماس کرد: «برویم ناهار بخوریم یا هنوز دهننت مزه داروی بی حسی می دهد؟»

ورونیکا خشک و رسمی گفت: «امروز داروی بی حسی استفاده نکرد. فقط می خواست روکش یکی از دندان را موقتاً درست کند.»

این اتفاق ذوق زده اش کرد. در گرمای کافه مورد علاقه اش و این ناهار وسط هفته، حضور ورونیکا آن طرف میز حسابی گیجش کرده بود. ورونیکا با اکراه پالتو پشمی تیره اش را در آورد و ژاکت قرمز رنگ و گردن بند مروارید صورتی رنگ و بدلتش معلوم شد. لس پرسید: «همه این سال ها چی کار می کردی؟»

ورونیکا گفت: «چرا داریم این کار را می کنیم؟ مگر این آدم ها تو را نمی شناسند؟»

زود رسیده بودند، اما رستوران داشت پر می شد، سرو صدا و صدای ترق و تروق دری که باز و بسته می شد همه جا پیچیده بود. لس گفت: «هم آره، هم نه. اما به جهنم، از چی باید بترسم؟ تو می توانی مشتری باشی یا یک دوست قدیمی، که هستی. وضع سلامتی ات چه طور است؟»

ورونیکا گفت: «خوب.» که لس می دانست ممکن است چندان واقعیت نداشته باشد.

اما ادامه داد: «بچه‌ها ت چه طورند؟ - یکی که بز ن بهادر بود، ولی آن یکی حساس و خجالتی - که بعضی وقت‌ها تحملش ر نداشتی - خیلی دلم می‌خواست از حال و احوالشان باخبر بشوم.»

ولرونیکا گفت: «این مال خیلی وقت پیش‌ها بود. حالا دیگر می‌توانم جنت را تحمل کنم. هر دو شان مدرسه شبانه‌روزی هستند.»

- یادت هست چه طور مجبور می‌شدیم دست به سرشان کنیم؟ یادت هست یک بار که قرار داشتیم مجبور شدی هری را با این که تب داشت بفرستی مدرسه؟

- فراموشش کرده بودم. ترجیح می‌دهم این چیزها یادم نیاید، باعث می‌شود احساس شرمندگی کنم. خیلی بی‌خیال و احمق بودیم و کار درست را تو کردی که تمامش کردی. مدتی طول کشید تا این را بفهمم، ولی بالاخره این کار را کردم.

- خب، من نتوانستم. من دیوانه بودم که تو را از دست دادم. خیلی خودم را مهم جلوه دادم. بچه‌ها م الان نوجوان‌اند و توی مدرسه دور از من. حالا که بهشان نگاه می‌کنم، فکر می‌کنم اصلاً برای این قضیه تره هم خرد نمی‌کردند.

«البته که برایشان مهم بود، لستر.» نگاهش را پایین انداخت و به فنجان چای داغی نگاه کرد که سفارش داده بود، گرچه لس سعی کرده بود وادارش کند مثل خودش یک نوشیدنی واقعی سفارش بدهد. «درست می‌گفتی، نگذار دوباره بگویم.»

- آره، اما حالا واقعاً فکر می‌کنم کار اشتباهی کردم.

«اگر می‌خواهی با من لاس بزنی بلند می‌شوم می‌روم.» با این تهدید، زنجیره‌ای طولانی از افکار مختلف به ذهنش هجوم آورد و باعث شد با حالتی خشک و رسمی بگوید: «من و گرگور داریم از هم جدا می‌شویم.» «نه بابا!» لس احساس کرد هوا سنگین شد، انگار بالشی دم دهانش

گذاشته باشند. «چرا؟»

ورونیکا شانه‌هایش را بالا انداخت و بیشتر روی فنجانش خم شد، مثل ورق بازی که می‌خواهد دستش را کسی نبیند. «می‌گویند دیگر بیشتر از این تحملش را ندارم.»

- واقعاً؟ عجب آدم پست خودشیفته خودخواهی! یادت می‌آید می‌گفتی دست‌هاش مثل یخچال می‌ماند؟ همان حالت بی‌اعتنای شانه بالا انداختن را دوباره تکرار کرد: «گرگور مرد زندگی است. بیش از حد صداقت دارد.»

داشت بهش زخم‌زبان می‌زد؟ لس گیج شد. حالا که احتمال داشت بازیشان از سر گرفته شود نمی‌خواست خودش را خیلی دست‌پر نشان بدهد. برای این که چیزی گفته باشد، گفت: «توی زمستان آن قدرها مثل تابستان رنگ‌پریده به نظر نمی‌رسی. با آفتاب چی کار می‌کنی؟» «با این حرف دردم را تازه کردی. دکترها می‌گویند من مبتلا به لوپوسم. البته نوع خفیفش که یعنی چی نمی‌دانم.» اخم و تخم ورونیکا به نظرش کنایه‌آمیز آمد.

لس گفت: «خب، خدا را شکر که خفیف است. تو هنوز به نظر من نقص نداری.» پیشخدمت دوباره آمد و آنها هول‌هولکی سفارش دادند و ناهار را خیلی معذب با هم خوردند، حرف‌هاشان هم ته کشیده بود، همان افشاگری‌های معصومانه که لس احساس می‌کرد مدت‌ها ازش محروم مانده. همیشه این جور حرف‌هاشان توی رختخواب، بعد از مغازه و در آن حال کرختی، گل می‌کرد. لس حس کرد حالا ورونیکا دیگر نمی‌تواند به آن حالت کرختی برسد، با آن باسن پهن و بدن رنجور انگار که بخواهد از هم بپاشد. چیزی درون ورونیکا بود که او را برآشفته می‌کرد، درست مثل رشته سیمی که در آن برق جریان داشته باشد. بیش از آن که پیشخدمت از آنها برای دسر سؤالی کند، ورونیکا کت‌اش را خواست و به لس گفت:

«چیزی از امروز به لیزا نگو. این هنوز یک راز است.»
 لس هم تأیید کرد: «من هیچ وقت چیزی بهش نمی‌گویم.»

اما لس به لیزا گفت که بالاخره شاید زمانش رسیده از هم جدا شوند. آشنایی دوباره با ورونیکا - این ورونیکای شکننده‌نیازمند پا به سن گذاشته - تصویر او روز و شب‌اش را پر کرده بود. ورونیکا با آن چهره‌پریده‌رنگ مثل راه‌ورود به جایی بود که زخم‌های قدیمی‌اش را التیام می‌بخشید. هیچ وقت نتوانسته بود با تمام شدن رابطه‌شان کنار بیاید، حالا باید باقی‌زندگی‌اش را از ورونیکا مراقبت می‌کرد. خودش را دید که توی رختخواب به ورونیکا سوپ می‌داد، مرتب پیش‌دکتر می‌بردش و اصلاً خودش یک‌پا‌دکتر شده بود. روابط‌شان درست مثل سابق نبود، ارتباط‌شان خلاصه می‌شد به وقت دندانپزشکی ورونیکا؛ چون ریسک بیشتر ممکن بود وضعیت قانونی ورونیکا را به عنوان یک همسر خاطی به خطر بیندازد. در این‌ناهار خوردن‌ها و نوشیدن‌های اتفاقی، ورونیکا هر روز بیشتر از روز قبل خاطرات معشوقه‌ای را که لس در ذهنش داشت زنده می‌کرد: رفتار آزاد و بی‌خیال، همان لحن سرزنده و شاد و شنگول؛ لحنی که تاکنه وجود لاف‌زن و شوخ و شنگ لس نفوذ می‌کرد که پشت‌زندگی و وظیفه‌شناس و روزمره و سردش پنهان مانده بود.

لیزا پرسید: «اما برای چی؟» می‌خواست بفهمد که چرا لس تلویحاً او را به متارکه تهدید کرده است.

لس نمی‌توانست به حضور مجدد ورونیکا در زندگی‌اش اعتراف کند، چون این قضیه مستلزم آن بود که به رابطه چند سال پیش‌شان هم اعتراف کند. گفت: «خب، من فکر می‌کنم به عنوان زوج هر کاری که باید کرده‌ایم. من صادقانه دیگر نمی‌توانم تو را تحمل کنم، همه این ورزش‌هایی را که تو بهشان علاقه داری. تو حالا کاملاً مستقلی، شاید از اول هم این‌جوری

بودی. بهش فکر کن. خواهش می‌کنم. نمی‌گویم همین فردا برویم سراغ وکیل هامان.»

لیزا احمق نبود. با چشم‌های آبی‌اش به لس‌زل زد، کک‌مک‌های طلایی‌اش با اشکی که روی صورتش جاری شده بود بزرگ‌تر به نظر می‌رسیدند. «این قضیه ربطی به مسئله جدایی ورونیکا و گرگور ندارد؟»

- نه، البته که نه، چه ربطی می‌تواند داشته باشد؟ اما آنها دارند نشان می‌دهند که چه طور می‌شود به شکل معقولی از هم جدا شد - با احترام و محبت متقابل.

- من از محبت چیزی نمی‌دانم. مردم می‌گویند کاری که گرگور کرده خیلی وحشتناک است، آن هم حالا که ورونیکا این قدر مریض است. «مگر ورونیکا مریض است؟» لس فکر می‌کرد که نیش زنبور فقط برای این بوده که چشم‌های او را در مورد میزان آسیب‌پذیری ورونیکا باز کند، همان حالت ضعف قشنگ و قدیمی او را.

لیزا گفت: «خب، من این جور فکر می‌کنم. هرچند که ورونیکا باهاش نمایش راه انداخته. همیشه کارش همین است.»

- همین، ببین، خودت می‌گویی نمایش. این چیزی است که تو می‌گویی. این همان کاری است که ما هم می‌کنیم، نمایش راه انداختن. از همان موقع که عروسی کرده‌ایم داریم نمایش می‌دهیم.

- من هیچ وقت یک همچین احساسی نداشتم. لس، من فقط می‌گویم که اینها واسه من تازگی دارد. من احتیاج به زمان دارم.

«البته، عزیزم.» هیچ عجله‌ای نبود. هورست‌ها در مورد پول به مشکل برخورد کرده بودند. آن راه ورودی هم می‌توانست باز بماند.

و لیزا، همان ورزشکار خوب، به نظر می‌رسید که دارد روز به روز، هم‌چنان که خانه را حس بی‌روح این ترک قریب‌الوقوع پر می‌کرد،

خودش را تطبیق می‌دهد. بچه‌ها، که به خاطر تعطیلات از مدرسه به خانه برگشته بودند، این تفاوت را حس کرده بودند و به یوتا برای اسکی و ورمونت برای صخره‌نوردی پناه بردند.

لیزا، به عکس، به نظر می‌رسید که روز به روز کم‌تحرک‌تر می‌شود، لس که از کار برمی‌گشت لیزا خانه بود، بی‌دل و دماغ و وقتی ازش می‌پرسد که امروز چه کار کرده، می‌گفت: «نمی‌دانم زمان چه جوری گذشت. هیچ کاری نکردم، حتی کارهای خانه را هم نکردم. اصلاً انرژی ندارم.»

یکی از تعطیلات بارانی اوایل بهار بود، لیزا به جای رفتن به برنامه تنیس چهار نفره هر یکشنبه صبح‌اش لس را به اتاق خوابش خواند. لس در اتاق مهمان می‌خوابید. «نترس، نمی‌خواهم اغوات کنم.» لیزا این را گفت و لباس خوابش را از روی سینه پایین کشید و بدون هیچ شوری به رختخوابش تکیه داد، درحالی که لبخند هراسانی بر چهره‌اش بود. «این جا را دست بز.»

دست رنگ‌پریده‌اش انگستان لس را زیر سینه چپ‌اش برد. لس بی‌اختیار دستش را عقب کشید. نیم‌نگاهی به لس انداخت و گفت: «بیا جلو. نمی‌توانم از بچه‌ها یا یک دوست بخواهم همچنین کاری بکنند. تنها کسی هستی که من هنوز توی این دنیا دارم. اگر چیزی حس می‌کنی بگو.»

سال‌ها نرمش مستمر و پوشیدن سینه‌بند ورزشی اندامش را کاملاً متناسب نگه داشته بود. سینه‌هایش به رنگ شراب رقیق بود و نوک سینه‌هایش به خاطر هوای سرد تحریک شده بود. لیزا راهنمایی‌اش کرد: «زیر پوست نه. عمیق‌تر. آن پایین‌ها.»

لس میان غده‌های شیری چیزی پیدا نکرد. لیزا ادامه داد: «یک برآمدگی است. ده روز پیش توی حمام فهمیدم، امیدوار بودم که خیالات کرده باشم.»

«من ... نمی دانم. چیز ... عجیبی است، اما شاید فقط یک چیز معمولی باشد.»

لیزا دستش را روی دست لس گذاشت و انگشتان لس را بیشتر فشار داد: «این جا. حس می کنی؟»

- یک جورهایی. درد دارد؟

- دقیقاً نمی دانم. باید درد داشته باشد. بقیه جاها را هم فشار بده. فرق دارند یا همه یک جورند؟

لس توی فکر فرو رفت. چشم هایش را بست و به دنبال غده های دیگر گشت، به دنبال کشف مهاجم ناشناخته. «فکر می کنم، مثل هم نیستند. نمی دانم، نمی توانم بگویم، عزیزم. تو باید پیش دکتر بروی.»

لیزا اعتراف کرد: «می ترسم.» و آبی چشم هایش این ترس را نشان داد، ترس و نگرانی میان کک مک های کم رنگ چشم هایش برق می زد.

لس همان جا ماند. یک دستش هنوز دور سینه سمت راست و سالم لیزا بود. نرم بود، گرم و سنگین. این نیش زنبور بود، همان رابطه صمیمانه ای که جای دیگر به دنبالش می گشت، سرانجام شرعاً و قانوناً آن را به دست آورده بود. احساس می کرد با دست زدن به بدن لیزا نجس شده و از ته دل خواست فرار کند، اما می دانست که نمی تواند.

شرمن آلکسی از جمله نویسندگانی است که هرچه می‌نویسد رابطه مستقیم با رنگ و ریشه و نژادش دارد. آلکسی سرخ‌پوست است. پدرش از سرخ‌پوست‌های کوردولین و مادرش از سرخ‌پوست‌های اسپوکن است. آلکسی سال‌های بسیاری را در قرارگاه‌هایی گذرانده که سرخ‌پوست‌های قبه‌هایش یا در آن زندگی می‌کرده‌اند یا می‌کنند. آلکسی در سال ۱۹۶۶ متولد شد. با بیماری مادرزادی هیدروسفالی. اما این بیماری، که اوایل کودکی مشکلات فراوانی برایش به وجود آورد، به هیچ وجه سد راهش نشد. آلکسی در سه سالگی خواندن را فراگرفت و در پنج سالگی، «خوشه‌های خشم، جان اشتاین بک را خواند. تصمیم داشت پزشک شود، اما بعد از سه بار غش کردن در کلاس تشریح با این حرفه خداحافظی کرد و به توصیه یکی از معلمان‌اش، که شاعر بود، حرفه نویسندگی را در پیش گرفت و در نهایت نتیجه‌اش آن شد که در سال ۱۹۹۹ از طرف مجله ادبی نیویورک به عنوان یکی از ۲۰ نویسنده برتر و جوان ادبیات داستانی آمریکا، انتخاب شد. آلکسی تا امروز ۱۶ رمان، مجموعه داستان و کتاب شعر منتشر کرده. ده سرخ‌پوست کوچک، آخرین رمان او است. آثار او جوایز متعددی را به خود اختصاص داده‌اند که از میان آنها می‌توان به جایزه پن / همینگوی اشاره کرد. آلکسی در حال حاضر محبوب‌ترین نویسنده سرخ‌پوست آمریکا است. به عقیده منتقدان سفیدپوست، او در عین وفاداری به سنت‌های قومی خود به هیچ وجه نقش محافظ این سنت‌ها را بازی نمی‌کند و سرخ‌پوست‌ها نیز به خاطر قدرت فرهنگی‌ای که آلکسی در حال حاضر در اختیار دارد او را می‌ستایند؛ حربه‌ای که کمتر سرخ‌پوستی از آن برخوردار است.

قلچماق‌ترین سرخ‌پوست دنیا

از آنجا که خودم از سرخ‌پوست‌های اسپوکن^۱ بودم، از میان کسانی که اتواستاپ می‌زدند فقط سرخ‌پوست‌ها را سوار می‌کردم. این رسم ویژه را از پدرم یاد گرفته بودم که از سرخ‌پوست‌های کوردولین^۲ بود و همیشه برای آن دسته از چادرنشین‌های بومی قرن بیستم نگره می‌داشت که نمی‌خواستند قبول کنند ماهی‌های آزاد دیگر وجود ندارند. نمی‌دانم دقیقاً به چی اعتقاد داشتند، همین قدر می‌دانم که امید را مثل پیراهن نو به تن می‌کردند. پدرم هیچ وقت چیزی در مورد امید به من یاد نداد؛ از وقتی خیلی کوچک بودم، بهم گفته شده بود که ماهی‌های آزاد هیچ وقت برنمی‌گردند و اگرچه این جور درس‌ها ممکن است خشن و سخت به نظر برسند اما یادم دادند که سفره دلم را پیش سفیدپوست‌ها باز نکنم. پدرم می‌گفت: «آنها اگر دستشان برسد، می‌کشند. سفیدها، چه دوست داشته باشند چه ازت متنفر باشند، قلبت را نشانه می‌گیرند. حتی بعد از این همه سال هنوز بوی ماهی آزاد بدنت را می‌توانند تشخیص

۱. شهری در شرق واشنگتن.

۲. قبیله‌ای از سرخ‌پوستان شاین آیداهو.

بدهند، بوی ماهی آزاد مرده، همین سفیدها را دیوانه می‌کند. روح ماهی‌های آزاد به دنبال همه ماست، چه سفیدپوست و چه سرخ‌پوست. بچه که بودم، به دیوار سدها تکیه می‌دادم - گاهی لانگ لیک، گاهی لیتل فالز یا اژدهای بزرگ خاکستری که به گرند کولی معروف بود - و می‌دیدم که روح ماهی‌های آزاد از آب به آسمان می‌روند و تبدیل به صور فلکی می‌شوند. باور کنید، به نظر بیشتر سرخ‌پوست‌ها، ستاره‌ها سنگ قبرهای سفیدی هستند که در قبرستان تیره و تاریک آسمان پخش و پلا شده‌اند.

اما سرخ‌پوست‌های اتواستایی که پدرم سوارشان می‌کرد، نه تنها احتمال ستاره شدن ماهی‌های آزاد را رد می‌کردند، بلکه به وجود آسمان هم اعتقادی نداشتند. آنها آدم‌های ساده‌ای بودند که فقط جلوی پایشان را می‌دیدند. پدرم به این سرخ‌پوست‌های ساده اتواستایی غبطه می‌خورد. می‌خواست ذهنیتشان را در مورد ماهی آزاد عوض کند؛ می‌خواست قلبشان را بشکافد و آینده را در خون آنها ببیند، چون آنها را دوست داشت.

موقع رانندگی در اتوبان یا جاهای دیگر، پدرم اشاره به آدمی می‌کرد که یک مایل یا دو مایل آن طرف‌تر کنار جاده ایستاده بود. می‌گفت: «سرخ‌پوست». هیچ وقت هم اشتباه نمی‌کرد. من حتی از آن فاصله نمی‌توانستم بگویم زن است یا مرد، چه برسد به اینکه بفهمم سرخ‌پوست است.

اگر آدم کنار جاده سفید بود، پدرم بدون حرف می‌گذشت. برای همین هم بود که یاد گرفتم در حضور سفیدها ساکت باشم. این سکوت ربطی به تنفر یا ترس ندارد. سرخ‌پوست‌ها بدون هیچ دلیلی اعتقاد دارند که اگر به اندازه کافی به سفیدها بی‌اعتنایی شود، آنها ناپدید می‌شوند، یا شاید دور بشوند. احتمالاً هزاران خانواده سفیدپوست هنوز منتظر بازگشت

فرزندان خود به خانه هستند و وقتی فرزندان‌شان شناور در مه صبحگاهی برگردند، آنها را نخواهند شناخت.

وقتی دوباره به یکی دیگر از آن اتواستاپی‌های رویایی برمی‌خوریم، پدرم می‌گفت: «سرخ‌پوست.»؛ اتواستاپی‌هایی که صورتشان زیر بار رویاهایشان قرمز و پف‌کرده بود. مادرم از صندلی جلو می‌گفت: «بهبتره بایستیم.» مادرم از آن دسته زن‌های اسپوکن بود که همیشه دستمالی ارغوانی محکم به سرش می‌بست. آن روزها، دستمال سرش اغلب قرمز بود. دلایل، انگیزه و سنت‌هایی پشت انتخاب رنگ هست که مادرم آنها را مثل راز حفظ می‌کند.

پدرم به من و خواهرها و برادرهام، که کف گود و انت آبی نشسته بودیم، می‌گفت: «جا باز کنید.» ما روی زیرانداز کف ماشین می‌نشستیم؛ چون پدرم کمی بعد از آن که ماشین را از سفیدپوست دیوانه‌ای خرید، در یک اقدام هوشیارانه، صندلی‌ها را کند.

من حالا سه خواهر و سه برادر دارم. قبل از این، از هر کدام چهار تا داشتم. مراسم تشییع یکی از آنها را از دست دادم و برای آن یکی آن قدر گریه کردم که مریض شدم.

پدرم دوباره می‌گفت: «جا باز کنید.» او هر چیزی را دوبار می‌گفت و تازه بعد از آن بود که ما تو سر و کله هم می‌زدیم تا جایی برای اتواستاپی سرخ‌پوست باز کنیم.

البته جا دادن یک نفر کار آسانی بود، اما سرخ‌پوست‌ها معمولاً دسته‌جمعی سفر می‌کنند. یکی دوبار یک تیم بسکتبال را با مربی‌ها، دوست‌دخترها و پسرعموهایشان سوار کردیم. پانزده نفر عقب یک وانت آبی رنگ بانه جفت چشم کوچولوی سرخ‌پوست.

حالا که به آن روزها برمی‌گردم، یادم می‌آید که عاشق بوی سرخ‌پوست‌ها بودم، به خصوص سرخ‌پوست‌های اتواستاپی. آنها معمولاً

یک جورهایی مست بودند، اغلب به آب و صابون احتیاج داشتند و همیشه آماده بودند که بزنند زیر آواز.

آخ یاد آن آهنگ‌ها به خیر! بلوزهای سرخ‌پوستی را باید با بلندترین صدای ممکن خوانند. ما به آن‌ها می‌گفتیم آهنگ‌های «چهل و نه‌ای»، همان آهنگ‌های چند فرهنگی که ترکیبی از اشعار سرخ‌پوستی با ریتم موسیقی کانتری و وسترن و ملودی‌های بلوز بودند. به نظر می‌رسید که همه سرخ‌پوست‌ها تمام ترانه‌های هنک ویلیامز را، که تا آن روز ضبط شده بود، از بر بودند. هنک عیسای ما بود، پتسی کلاین مریم مقدس و فردی فندر، جورج جونز، کاندی توییتی، دورتالین، تمی واینت، چارلی پراید، رونی میلیسپ، تانیا تاکر، مارتی رابینز، جانی هورتون، دانا فارگو و چارلی ریچ، حواریون.

همه می‌دانیم که نوستالژی خطرناک است، اما من آن روزها را خیلی واضح به خاطر دارم. حالا وضع عوض شده است و دیگر مثل آن موقع‌ها سرخ‌پوست اتواستایی پیدا نمی‌شود.

حالا من ماشین خودم را دارم، تویوتا کمری مدل ۹۸، که توی آمریکا پرفروش شده و بیشتر از ماشین‌های دیگر سرقت می‌شود. مجله کانسیومر ریپورتز این مدل را، در ۱۶ سال گذشته، قابل اطمینان‌ترین اتومبیل خانوادگی نامیده و من حرفشان را قبول دارم.

با کمری‌ام در هفته سه چهار تا سرخ‌پوست اتواستایی سوار می‌کنم. بیشتر مردها را. آنها معمولاً به خانه می‌روند. به قرارگاهشان^۱ برمی‌گردند، یا جایی نزدیک قرارگاه. کمتر پیش می‌آید که سرخ‌پوست‌ها توی یک مسیر حرکت کنند، در نتیجه یک سرخ‌پوست کرو^۲، که قرارگاهش در

۱. محل اسکان قبایل سرخ‌پوست در آمریکا.

۲. اعضای قبیله سو در شرق مونتانا.

مونتانا در شرق است، به سمت غرب اتواستاپ می زند. اگر بخواهم ممکن است توضیح بدهد کسانی را در سیاتل دارد که ببیند، اما من هیچ وقت از سرخ پوست ها سوال نمی کنم چرا اتواستاپ می زنند. آنها سرخ پوست اند، قدم می زنند، شست شان را بالا می آورند و من هم هستم تا سوارشان کنم. توی روزنامه ای که کار می کنم خبرنگاران همکارم فکر می کنند دیوانه ام که اتواستاپی ها را سوار می کنم. آنها همه سفید پوست اند و هیچ وقت برای سوار کردن کسی نمی ایستند، سرخ پوست که جای خود دارد. چون بالاخره ما همان هایی هستیم که خبرها را می نویسیم و تیر می زنیم: «یک اتواستاپ زن، زن و شوهری را کشت.»، «جسد دختر گمشده پیدا شد.»، «متجاوزان جنسی دوباره ظاهر می شوند.» اگر واقعاً سعی کنم می توانم برایشان توضیح بدهم چرا سرخ پوست ها را سوار می کنم. اما کی حالش را دارد؟ به جاش وقتی می پرسند، فقط لبخندی تحویلشان می دهم و برمی گردم پشت کامپیوترم. همکارهام هم در جواب لبخندی تحویل می دهند و بلند می خندند. آنها همیشه بلند بلند به من می خندند، به دیگران، به خودشان، به غلط های چاپی روزنامه و به افکار اتواستاپ زن ها.

من چند ماه با یکی از آنها بیرون می رفتم. سیندی. دادگاه های محلی را پوشش می داد: قبض های جریمه، سرعت غیرمجاز و طلاق ها، راننده های مست و اختلاس. سیندی شدیداً به چه کسی - چه چیز - کجا - چه وقت - چرا و چطور روزنامه نگاری اعتقاد داشت. در مکالمات روزمره، جواری صحبت می کرد که انگار لید آخرین خبرش را می نویسد. راستش توی رختخواب هم همین طوری صحبت می کرد.

«چه حسی دارد؟» این سؤال را می پرسیدم و احتمالاً تنها سرخ پوستی بودم که تا به حال چنین چیزی پرسیده بودم.

جواب می داد: «خوشم می آید. اما اگر به جای انگشت وسطی با انگشت

شست بهمالی و ۳۰ درصد آرام‌تر، بهتر می‌شود. می‌شود رادیو را روی یک ایستگاه دیگر ببری؟ فکر کنم KYZY خوب باشد. جاز ملایم الان به نظرم بهتر است، یک آکورد مینور یا یک همچین چیزی. خوبه، عزیزم؟»

در حین عشق‌بازی، آن قدر از حجم واژگانش فرسوده می‌شدم که گاه پیش از ارضا شدن خوابم می‌برد، اما هم‌چنان ادامه می‌دادم انگار بیدار باشم و بعد بالاخره ارضا می‌شدم و این بیشتر یک عکس‌العمل طبیعی بود تا به خاطر میل جنسی.

اشتباه نشود. سیندی خیلی خوب بود، تو دل‌برو و باهوش و وحشتناک بامزه. از آن تیکه‌هایی که حرف نداشت، اما از آن دسته زن‌هایی بود که فقط با مردهای برنزه قرار می‌گذاشت. سرخ‌پوست‌هایی مثل من، سیاه‌پوست‌ها، مکزیکی‌ها و حتی چندتایی ایرانی. کم‌کم داشت باورم می‌شد که غنیمت جنگی یا چیزی شبیه یکی از آن داوطلبان آگهی‌های شخصی هستم. از سیندی پرسیدم، چرا هیچ وقت با سفیدپوست‌ها قرار نمی‌گذارد؟

گفت: «مردهای سفید کسلم می‌کنند. تنها چیزی که می‌خواهند این است که در مورد پدرشان صحبت کنند.» پرسیدم: «برنزه‌ها در مورد چی صحبت می‌کنند؟»

گفت: «مادرشان.» و خندید، بعد هم به سرعت مرا برای شرکت در یک دادگاه علنی ترک کرد که مربوط به یک دورگه ژاپنی-آفریقایی بود؛ ترکیبی که به خاطر احتمالات و صلت‌های بین نژادی سیندی را گیج کرده بود.

بعد از سیندی، با کسی دیگر دوست نشده‌ام. در آپارتمان کوچک خودم با روح دو سگ به نام‌های فلیکس و اسکار و کامپیوتر دستی‌ام زندگی می‌کنم که با شعرهای بد و سه‌تا رمان ناقص و چند تا مطلب، که دربارۀ چندتا شخصیت برای روزنامه نوشته بودم، پر شده است.

من گزارش تهیه می‌کنم، یک گزارشگر سرخ‌پوست، بنابراین همه

موضوع‌های آشغال به من می‌رسد. نه که فکر کنید موضوعات خطرناک یا خسته‌کننده. نه. من باید مقاله‌هایی بنویسم که چشم، گوش و جان‌ها را شاد کند و هیچ ژورنالیسمی برای روح آن قدر خطرناک نیست که نوشتن به هدف خرسند کردن.

بنابراین، هفته گذشته با اکراه پریدم توی ماشین و به طرف بزرگراه دوم سرازیر شدم که چند تا گزارش کوفتی خوشایند در مورد چند تا آدم کوفتی خوشایند بنویسم. همان وقت بود که آن سرخ‌پوست اتواستایی را دیدم که کنار جاده ایستاده بود. همان جوروی نگاه می‌کرد که بقیه سرخ‌پوست‌های اتواستایی نگاه می‌کنند. موهایش بلند، آشفته و سیاه بود. چشم‌ها و پوست قهوه‌ای. چندتایی دندان نداشت. رنگ و روی بدی داشت. دماغ کج و کوله‌اش بیشتر از یک بار شکسته بود. گوش‌هایش بزرگ و از شکل افتاده بود. چند لاک مو به جای سبیل توی صورتش بود. حتی قبل از اینکه سوار ماشینم بشود، می‌توانستم بگویم قلچماق است. ماهیچه‌هاش آن قدر قوی بود که می‌توانست شلواری و کاپشن جینش جر بخورند. حالا که سوار ماشین بود می‌توانستم دست‌هایش را از نزدیک ببینم؛ این دست‌ها همه ماجرا را تعریف می‌کرد. انگشت‌هایش شکل عجیب و غریبی داشتند و بندهای انگشتانش زیر لایه‌های پینه پوشیده شده بود.

گفتم: «هی، تو مشت‌زنی، نه؟»

اتواستایی به دست‌هایش نگاهی انداخت و آنها را مشت کرد. فکر می‌کنم وقتی این کار را کرد، دردش گرفت.

گفت: «آره.»

راه افتادم، وارد اتوبان شدم، به عقب نگاه کردم تا مواظب نقطه کور آینه باشم.

پرسیدم: «مال کدام قبیله‌ای؟»

گفت: «گومی، تو چطور؟»

- اسپوکن.

- چند تا اسپوکن می‌شناسم. مدت‌ها است که ندیدمشان.

کوله‌پشتی‌اش را توی بغلش گرفت؛ جویری که انگار نمی‌خواست سر هیچ و پوچ از دستش بدهد. دست کرد توی پاکتی و چند تکه گوشت گوزن درآورد. از بوش شناختم.

پرسید: «می‌خواهی؟»

- حتماً.

خیلی وقت بود که گوشت گوزن نخورده بودم. طعمش ملس و شور بود، تا آنجایی که می‌شد به اصل سرخ‌پوستی خودم نزدیک شده بودم. شبیه سرخ‌پوستی موقع جویدن گوشت گوزن که توی جاده با سرعت براند و با یک مشت زن بومی صحبت کند.

پرسیدم: «کجا می‌روی؟»

- خانه. برمی‌گردم به قرارگاه.

از کنار کامیون بزرگی گذشتم و سرم را تکان دادم. راننده، موقعی که رد شدیم، لبخندی تحویل مان داد. من هم پراش بوق زدم.

بوکسور گفت: «کامیون بزرگی بود.»

سال‌ها است که در قرارگاهم زندگی نکرده‌ام. اما در اسپوکن زندگی می‌کنم که فقط یک ساعت با قرارگاه فاصله دارد. با این همه، به ندرت آنجا می‌روم. نمی‌دانم چرا. خیلی در موردش فکر نمی‌کنم. حدس می‌زنم پدر و مادرم هنوز در خانه‌ای که بزرگ شدم زندگی می‌کنند. خواهرها و برادرهام هم همین‌طور. روح دو برادر مرده‌ام مشترکاً در آپارتمانی زندگی می‌کنند که قبلاً دبیرستان بوده. باور کنید. با تنفن شهری می‌شود از اسپوکن با قرارگاه تماس گرفت، برای همین یکی دو بار در هفته به قرارگاه

زنگ می‌زنم و با همه صحبت می‌کنم. شرکت مخابرات غرب آمریکا مرحمت می‌کند و به جای دود مخابره می‌کند. گاهی وقت‌ها خانواده‌ام زنگ می‌زنند تا در مورد خبرهایی که من توی روزنامه نوشته‌ام صحبت کنند. خوک‌های خانگی، گروه‌های پشتیبان، نمایشگاه‌های علمی. یک چند وقتی ستون یادبودها را می‌نوشتم که ستون‌نویسش مریض بود. آن خانم مرد و مجبور شدم برای خودش یادبود بنویسم.

مشت‌زن پرسید: «تا کجا می‌روی؟» که منظورش این بود: از این جایی که حالا هست چقدر می‌تواند به قرارگاهش نزدیک‌تر شود؟
گفتم: «تا وناچی.^۱ چند نفر آنجا هستند که باید با آن‌ها مصاحبه کنم.»
- مصاحبه؟ برای چی؟

- خبرنگارم. توی روزنامه کار می‌کنم.

مشت‌زن گفت: «نه!» و جوری نگاهم کرد که انگار احمقم که فکر کردم او آدم احمقی است. «منظورم این است که موضوع گزارش چیست؟»
- چیز مهمی نیست. دو جفت دوقلو که برای آتش‌نشانی کار می‌کنند. می‌دانی، از آن موضوعات انسانی.
- دو جفت دوقلو، هان؟ عجیب است.

باز هم گوشت‌گوزن تعارفم کرد، اما چون شور بود تشنه شده بودم. بنابراین، به جاش پیسی پیشنهاد دادم. کمتر کسی این حقیقت را می‌داند که سرخ‌پوست‌ها را می‌شود به دو دسته مشخص تقسیم کرد: قبیله پیسی و قبیله کوکا کولا.

گفت: «اشکالی ندارد من بردارم؟» معلوم بود که از اعضای قبیله پیسی است.

گفتم: «توی یخدون روی صندلی عقب است. یکی هم به من بده.»

۱. شهری در مرکز ایالت واشنگتن.

با دقت کوله پشتی اش را جابه‌جا کرد و جا باز کرد تا بتواند از عقب نوشابه بردارد. اول قوطی مرا باز کرد و داد. یک جرعه بزرگ نوشیدم و سسکه کردم.

گفت: «من هم هر وقت چیزهای سرد می‌خورم سسکه می‌کنم.»
بعد آرام آرام خوردیم. از پنجره شروع کرد به تماشای مزارع گندم و من هم چشم‌هایم را دوختم به جاده و چندین مایل ساکت ماندیم.
وقتی از شهر گمنام و کوچک دیگری گذشتیم، ازش پرسیدم: «با کی مسابقه می‌دهی؟»

گفت: «بیشترشان سرخ‌پوست‌اند. برای پول مسابقه می‌دهم. می‌فهمی؟ از یک قرارگاه به قرارگاه دیگر می‌روم و با بهترین‌شان مسابقه می‌دهم. برنده همه را برمی‌دارد.»

- نه بابا، هیچ وقت یک همچین چیزی نشنیده بودم.

- آره، فکر می‌کنم غیرقانونی باشد.

دست‌هایش را به هم مالید. می‌توانستم زخم‌های تازه را تشخیص بدهم.

گفتم: «پسر، این مبارزه‌ها باید خشن باشند.»

مشت‌زن به بیرون خیره شد. آن قدر نگاهش کردم که داشتم می‌رفتم توی خاکی. همه ماشین‌ها شروع کردند به بوق زدن.

مشت‌زن گفت: «از بیخ گوش مان گذشت، نه؟»

گفتم: «از بیخ بیخ.»

کوله پشتی اش را سفت تر بغل کرد، مثل محافظ بین خودش و داشبورد قرار داد. یکی از آن کیسه‌های هوای مدل سرخ‌پوست اتواستاپی.

در حالی که سعی می‌کردم تمرکز به جاده باشد، پرسیدم: «آخرین بار با کی مسابقه دادی؟»

گفت: «با یک جغله احتمالاً فلت هدی^۱ توی آرلی. می‌گفتند قلچماق‌ترین سرخ‌پوست دنیا است.»
-بود؟

-نه، اصلاً شبیه‌اش هم نبود. حتی از من هم قلچماق‌تر نبود.
گفت که آن جغله فلت هدی چقدر گنده بوده، بلندتر از شش فوت و دویست و چند پوند. یک نره گوزن گنده سرخ‌پوست. دست‌های به این گنده‌ای داشت و ساعدهایش به آن گنده‌ای بود. چانه‌اش شبیه یکی از آن بوفالوهای لعنتی بود. گفت، جوری به آن جغله فلت هدی مشت زده که هیچ وقت تا حالا کسی را آن جوری محکم نزده بود.
مشت‌زن گفت: «جوری زدمش که انگار سفیدپوست بود. جوری که انگار دو سه تا سفیدپوست تو جانش بودند.»

اما جغله فلت هدی نمی‌افتاد، حتی وقتی صورتش آن قدر بد ورم کرد که شبیه مرد فیل نما شده بود. این مسابقه‌ها دور ندارد، قاضی ندارد، زنگی وجود ندارد که علامت پایان راند را بدهد. برنده سرخ‌پوستی بود که هنوز ایستاده بود. پسر، مشت بعد مشت؛ یارو نمی‌افتاد.

مشت‌زن گفت: «بعد از مدتی حسابی خسته شدم، یک قدم عقب رفتم و جغله را تماشا کردم. ایستاده بود و دست‌هاش آویزان بود، از این ور به آن ور تاب می‌خورد، مثل اسباب‌بازی، می‌فهمی؟ سرش جوری روی گردنش خم شده بود که انگار یک تکه استخوان هم ندارد. دیگر حتی نمی‌توانستی چشم‌هایش را ببینی. همه صورتش به هم ریخته بود.»
گفتم: «چی کار کردی؟»

-گور باباش؛ نمی‌توانستم بیشتر از آن مسابقه بدهم. آن جغله قصد داشت، قبل از این که بیفتد، بمیرد. من هم نشستم روی زمین تا بشمرند و

۱. قبیله‌ای از سرخ‌پوست‌های شمال غربی مونتانا.

ببرونم کنند. احمق حتی نفهمید چه اتفاقی افتاد. تمام مدتی که دستش را بالا بردند، من فقط روی زمین نشستم. برنده‌ها پول هاشان را جمع کردند و بازنده‌ها بهم فحش دادند. پسر، من فقط آنجا نشستم.

گفتم: «خب؟ بعد چی شد؟»

- هیچی. آن قدر آن جا نشستم تا همه رفتند. بعد بلند شدم و راه افتادم طرف خانه. از این کار لعنتی خسته شده‌ام. دلم می‌خواهد مدتی خانه بمانم. آن قدر پول هست که بس ام باشد. من سرخ‌پوست پولداری هستم، می‌شنوی؟ پولدار.

مشت‌زن آخرین جرعه پپسی‌اش را سر کشید، شیشه‌اش را پایین کشید و قوطی را دور انداخت. می‌خواستم دعواش کنم، اما کار دیگری کردم. قوطی خالی خودم را گذاشتم بین پاهام.

گفتم: «عجب داستانی بود.»

گفت: «داستان نبود، همه‌اش اتفاق افتاد.»

گفتم: «پسر، اگر زمان قدیم بود، تو حتماً جنگجو می‌شدی، نه؟ قاتل می‌شدی. حتماً اسب‌های آدم‌ها را می‌زدیدی. تو باید این می‌شدی، همین آدم می‌شدی.» هیجان‌زده شده بودم. می‌خواستم بدانند درباره‌اش چه فکر می‌کنم. حتی نگاهم نکرد.

گفت: «قاتل، حتماً.»

بعد از آن خیلی با هم صحبت نکردیم. قبل از غروب آفتاب به وناچی رسیدم و به نظر می‌رسید، از این که از من جدا می‌شود، خوشحال بود. از ماشین پیاده شد و گفت: «از این که سواری کردی، ممنون، پسر عمو.» سرخ‌پوست‌ها همیشه همدیگر را پسر عمو صدا می‌زنند، مخصوصاً اگر همدیگر را نشناسند.

گفتم: «صبر کن.»

نگاه کرد، بی‌حوصله ایستاد.

می‌خواستم بدانم جایی داشت شب بخوابد یا نه. از هوا معلوم بود که سرد می‌شود. رشته کوهی بین وناچی و قرارگاهش بود. کوه‌های بزرگی که سابقاً آتشفشانی بودند. می‌توانستند هر زمانی فوران کنند. یک بار توی روزنامه در موردش نوشته بودیم. همه چیز می‌تواند به سرعت تغییر کند. سوانح و بلایای زیادی هست که به زحمت می‌توانیم پیش‌بینی کنیم. می‌خواستم بهش بگویم چقدر به کارم اهمیت می‌دهم، حتی اگر مجبور باشم در مورد آتشفشان‌های این شهر کوچک بنویسم. می‌خواستم به مشت‌زن بگویم همیشه سرخ‌پوست‌های اتواستایی را سوار می‌کنم، پیر و جوان، زن و مرد. باور کن. همه‌شان را سوار می‌کنم و حتی اگر نتوانم آنها را به خانه برسانم، می‌رسانمشان نزدیک خانه. می‌خواستم بهش بگویم شب‌ها آسمان قبرستان است. می‌خواستم بدانم آیا او قلچماق‌ترین سرخ‌پوست دنیا است؟

آخرش گفتم: «دیروقت است. اگر بخواهی، می‌توانی مهمان من باشی.»

نگاه موشکافانه‌ای به صورتم انداخت و بعد به آن جاده طولانی تا قرارگاهش نگاه کرد.

گفت: «خیلی خوب، بد هم نیست.»

اتاقی توی متل پانی سلجر گرفتیم و هر دو مان به اسم هتل خندیدیم. توی اتاق، توی یک تابلوی آبرنگ معمولی، سواره‌نظام ارتش آمریکا مشغول تارومار کردن عده‌ای سرخ‌پوست یاغی بودند.

از مشت‌زن پرسیدم: «فکر می‌کنی مال کدام قبیله‌اند؟»

گفت: «همه قبیله‌ها.»

مشت‌زن روی زمین ولو شد و من هم گلوله شدم روی یک تخت ناراحت. مدتی گذشت و خوابم نبرد. به حرف‌هایی که مشت‌زن توی

خواب می زد گوش دادم. به سقف نگاه کردم که آب داده بود. نمی دانم کی بود که بالاخره خوابم برد و نمی دانم چه ساعتی بود که مشت زن آمد توی رختخوابم. مدت زیادی به همین وضع گذشت.

آرام گفتم: «فایده ندارد.»

گفتم: «نمی دانم، هیچ وقت قبلاً این کار را نکرده ام.»

بدون آن که منتظر جوابم بشود، ولم کرد و از روی تخت بلند شد. برگشتم نگاهش کردم. بدنش زیبا بود و پر از جای زخم. پوست قهوه‌ای اش پر از کبودی و خون‌مردگی، زخم‌های بد التیام‌یافته و خالکوبی بود. بافه موی سیاه و بلندش باز شده بود و تا کمر باریکش آمده بود. شلوار راحتی و پیراهنم به دقت تا و روی صندلی نزدیک پنجره آویزان بود. کفش‌هایم روی میز جفت شده بود. نور آبی اتاق را پر کرده بود. مشت زن دولا شد و توی کوله‌پشتی دنبال چیزی گشت. به دلایلی که، نه آن موقع نه حالا، نمی‌توانم توضیح بدهم، روی شکم دراز کشیدم. نمی‌توانستم ببینمش، اما می‌توانستم صدای نفس کشیدن‌های عمیقش را بشنوم، بسته‌ای را باز کرد. آرام خزید روی تخت.

بیشتر از آنی که انتظار داشتم اذیت شدم، اما می‌خواستم مرا نجات دهد. هیچی نگفت. باور کنید. می‌خواستم مرا نجات بدهد. سریع از رختخواب بیرون آمدم و به حمام رفتم. در را پشت سرم قفل کردم و توی تاریکی ایستادم. بوی ماهی آزاد می‌دادم.

مشت زن از پشت در پرسید: «هی، خوبی؟»

گفتم: «آره خوبم.»

سکوت طولانی.

گفت: «هی، اشکالی ندارد اگر توی تخت بخوابم؟»

جوابی برایش نداشتم.

گفتم: «گوش کن، آن پسر فلت هدی که باهاش مسابقه دادی، می‌دانی،

همان‌که درب و داغانش کردی، همان‌که نمی‌افتاد؟»

توی ذهنم می‌توانستم مشت‌زن را تصور کنم که پسر را به باد مشت گرفته بود. مشت بعد مشت. پسری که آن قدر مشت خورده بود که نمی‌توانست بزند، اما آن قدر قوی بود که نمی‌افتاد.

پرسید: «خب؟»

- اسمش چی بود؟

- اسمش؟

- خب آره، اسمش.

- المر نمی‌دانم چی، یک همچین چیزی.

- اسم سرخ‌پوستی داشت؟

- من چه می‌دانم. من از کجا بدانم؟

مدتی طولانی توی تاریکی آنجا ایستادم. سردم شده بود. می‌خواستم بروم به رختخواب و بخوابم. گفتم: «هی، فکر می‌کنم، فکر می‌کنم شاید - خب، فکر می‌کنم بهتر است همین حالا بروی.»

مشت‌زن گفت: «خیلی خب.» تعجب نکرد. در حال لباس پوشیدن و ریختن وسایلش توی کوله صدایش را می‌شنیدم که آرام آواز می‌خواند. نمی‌دانم چه می‌خواند، اما دلم می‌خواست بدانم. درست موقعی که می‌خواست در را باز کند و برود، در حمام را باز کردم، ایستادم، برگشت و نگاه کرد و خندید.

گفت: «هی، قلچماق، خوب بودی.»

مشت‌زن بیرون رفت و در را باز گذاشت. دم در ایستادم و او را تماشا کردم که به طرف اتویان رفت، از محدوده شهر گذشت. دیدم که از زمین بلند شد و به آسمان رفت و تبدیل به صورت فلکی جدیدی شد. در را بستم و حیران ماندم که بعد از این چه اتفاقی خواهد افتاد. احساس ناراحتی کردم و سردم شد، دوباره رفتم حمام. با داغ‌ترین آب ممکن

دوش گرفتم. توی آینه به خودم خیره شدم. بخار خیلی سریع حمام را پر کرد. چند تا مشت تو هوا انداختم. احساس قدرت بیشتری کردم. رفتم زیر دوش و به بدنم دست زدم بینم تغییری کرده. مرد میانسال لازم است که دنبال تومور بگردد. خودم را با حوله‌ای خشک کردم که برای این کار خیلی کوچک بود. بعد لخت خزیدم توی رختخواب. مات مانده بودم که آیا توی این زندگی جنگجو هستم، یا توی زندگی قبلی ام جنگجو بوده‌ام؟ تنها و خندان به خواب رفتم. خواب ندیدم، حتی یک ذره. شاید هم خواب دیدم، اما هیچی اش یادم نمانده. به جاش، صبح زود از خواب بیدار شدم، قبل از طلوع آفتاب و زدم بیرون. از کنار ماشین گذشتم. توی پیاده‌رو رفتم که هنوز به خاطر آفتاب دیروز گرم بود. شروع کردم به قدم زدن با پای برهنه. راه افتادم طرف بالای رودخانه؛ به طرف جایی که متولد شده بودم و روزی خواهم مرد. باور کنید در آن لحظه اگر قلبم را می‌شکافتید و درونش را می‌دیدید، می‌توانستید اسکلت سفید و باریک هزاران ماهی آزاد را در آن ببینید.

دانلد آتتریم معتقد است که بهترین توصیف در مورد شخصیت‌های داستان‌ها و رمان‌هایش این است که آنها دل شکسته‌اند. عموم شخصیت‌های رمان‌های آتتریم در حال تک‌گویی و در مرز آشفتگی‌های روانی هستند. دل‌مشغولی آنها رسم و رسوم دلدادگی و رابطه آدم‌ها با یکدیگر است. آنها مدام درباره اشکال مختلف درد و رنج و شکنجه و دنیای بدون عشق با هم بحث می‌کنند و ما را هم با خودشان به آغوش این عصبیت‌ها پرت می‌کنند. آتتریم می‌گوید: «راویان قصه‌های من آدم‌های معمولی‌ای هستند که شادی و خوشحالی دیگران برای‌شان مهم است، اما به تدریج در روابطشان خسارت‌های جبران‌ناپذیری به بار می‌آورند. همه این آدم‌ها لحظاتی دارند که به خشونت فیزیکی و حقیرشدنشان می‌انجامد.» آتتریم رمان «صدها برادر» را در سال ۱۹۹۸ چاپ کرد. منتقدان بسیاری نگاه ویژه او را ستودند و او را با نویسندگانی همچونی دُن دیلیو، کورت ونه‌گات، ایتالوکالوینو، اوژن یونسکو، ادگار آلن پو، شرلی جکسن و پست مدرن‌های نامداری چون توماس پینچون و دانلد بارتمی قیاس کردند. آتتریم در سال ۱۹۹۹، در نظرخواهی مجله نیویورکر، در میان ۲۰ نویسنده برتر و جوان ادبیات داستانی آمریکاء قرار گرفت؛ نویسندگانی که آینده ادبیات داستانی آمریکا را رقم خواهند زد.

بازیگر آماده می‌شود

لی استراسبرگ، مؤسس گروپ تیه تر^۱ و بزرگ‌ترین استاد متد آمریکایی^۲، به هنرجویانش توصیه مشهوری کرده است که برای اشک ریختن و غیره، در یک صحنه دراماتیک هرگز از موضوعات خصوصی / تاریخی هفت سال گذشته خود «استفاده نکنند»؛ در غیر این صورت، حافظه حسی (مرگ معشوق یا حادثه‌ای شبیه به این در زندگی بازیگر - که حین یادآوری و جان‌نشین‌سازی شکل می‌گیرد - می‌تواند در پیچه‌ها را، درست سر وقت، به شدت باز کند، شب به شب، حتی در اجراهای طولانی مدت)، حوادثی تا این اندازه نزدیک، ممکن است هنرمند را از پای در آورد و به تسلطی که او برای ایفای نقش، یا دقیق‌تر بگوییم، برای ایفای بهتر نقش نیاز دارد لطمه بزند. ممکن است نمایش را متزلزل کند. اگر، مثلاً، در آن لحظه لازم باشد که نینا یا گرت رود یا مک داف

۱. گروهی که در سال ۱۹۴۸، استراسبرگ با همکاری الیا کازان، چریل کرافورد و رابرت لوییس تشکیل داد.

۲. متد آمریکایی یا متد اکتینگ شیوه‌ای است که بازیگر در آن تشویق می‌شود تا از خاطرات و تجربیات حسی خود برای «زندگی» با نقش استفاده کند.

اشک‌هایشان را پاک کنند و نمایش را ادامه دهند؛ اگر بازیگر گریان نتواند احساسات خود را مهار کند؛ اگر بازیگر مدت‌ها پس از آن که شخصیت داستان برای شام رفته باشد، یا وارد صحنه نبرد شده باشد، در دام احساسات باقی بماند، وقتی این اتفاق می‌افتد، می‌توانید مطمئن باشید که این قشقرق تئاتری هذیان‌گونه ادامه خواهد داشت.

چه نکته‌ای در این ماجرا نهفته است؟ استراسبرگ اشتباه می‌کرد. هفت سال کافی نیست و این چیزی است که من اخیراً در طول اجرای برزخ‌گونه «رویای شب نیمه تابستان» کشف کردم؛ نمایشی که به تازگی در محوطه چمن دانشکده به مناسبت سالروز تأسیس اش - صد و پنجاه سال پیش - برگزار شد. دانشکده را ویلیام ترور بری - پدر پدر بزرگام از طرف پدری - تأسیس کرده بود، مؤسسه علوم انسانی کوچکی که نام و نشان خانوادگی مرا یدک می‌کشد. من رجینالد بری هستم، مدیر امور دانشجویی و استاد زبان و درام ویلیام تی. بری در این دانشکده. بنابراین طبیعتاً قرعه به نام من افتاد که مراسم یادبود را برگزار کنم، یک اجرای پابرهنه از کمدی سرخوشانه شکسپیر. همان موقع که دنبال قضیه بودم، تصمیم گرفتم چند تا هنرپیشه بد هم معرفی کنم، از جمله خودم در نقش لایسندر.^۱ البته لایسندر استخوانی، تاس، مجرد، بی‌بچه و چهل و شش ساله. دکتری با بدنی پر مو و وسط ساختار یک نمایش دانشجویی چه کار می‌کرد؟ مطمئن نیستم که بتوانم به این سؤال جواب بدهم. طبیعتاً نقش لایسندر را باید کسی بازی می‌کرد که شبیه دروازه‌بان‌های خوش‌قیافه بازی لاکروس^۲ باشد. بعد هم منتظر نوبت‌اش می‌ماند تا با مری و ویکتوریا

۱. درام «رویای شب نیمه تابستان» ویلیام شکسپیر به چهار قسمت مختلف ولی مربوط به هم تقسیم می‌شود. یکی از این بخش‌ها سرگذشت عشاق چهارگانه است؛ یعنی لایسندر و هرمیا، دمیتریس و هلنا.

۲. نوعی بازی شبیه هاکی.

فراست زیبا و بی‌کس و کار، که نقش هرمیای^۱ نمایش ما را بازی می‌کرد، قرار بگذارد و حساب‌اش را برسد. مری و یکتوریا دانشجوی سال دوم و بهترین بازیگری بود که در بری داشتیم، یک کاندیدای مسلم برای دانشگاه ییل یا جیلیارد، البته اگر می‌توانست از مصرف مواد مخدرش کم کند. اگر احساس کنم از پس‌اش برمی‌آیم، شاید نقش ایژیس^۲ یا تیسیس^۳ یا حتی اُبرون، پادشاه سرزمین پریان^۴، را بازی کنم. خب، انتخاب بازیگران حق انحصاری کارگردان است. دو فصل قبل، نمایش «رام کردن زن سرکش» تمام برهنه و تمام مردانه را روی سن بردیم. تماشاچی‌ها گفتند، این نمایش واقعاً درک آن‌ها را نسبت به امکانات بنیادین تئاتر الیزابتی^۵ بالا برد.

و حالا، نوبت این نمایش است. چهار نوجوان توسط قانون و والدین‌شان به دنیای سرسبزی اخراج می‌شوند که اشباح بر آن فرمانروایی می‌کنند. همه - بچه‌ها و ارواحشان - به عشق‌ورزی و شرارت‌های شبانگاهی مشغول می‌شوند.

این چهار نوجوان من، مری و یکتوریا فراست، شیلا تانن باوم در نقش هلنا^۶ و بیلی والتین در نقش دمیتیس بودیم. شیلا دانشجوی سال سوم،

۱. معشوقه لایسندر. ۲. پدر هرمیا.

۳. دوک آتن. بخش اول این درام عروسی تیسیس و هیپولیتا است. تیسیس در این درام کار چندانی نمی‌کند، ولی به وسیله حضور و گفتار خود، بزرگی و نیرومندی جسمی و ذهنی خویش را بر همه حاضران تحمیل می‌کند. او در عشق وفادار و مهربان است.

۴. پریان عاری از احساسات ظریف و ملاحظات اخلاقی هستند. آدمزادها را به بی‌وفایی تشویق می‌کنند. مشاهده رنج شدید عشاق هیچ حس همدردی در آن‌ها بر نمی‌انگیزد. زندگی با تجمل و پرنشاطی دارند و اصل زندگی‌شان بر لذات جسمانی است. توی گل‌ها می‌خوابند.

۵. نوعی تئاتر در قرن شانزدهم که حوزه‌های مختلف را عرصه فعالیت و تجربه قرار داد: از کمدی تا هجو، از تراژدی‌های اخلاقی تا نمایش‌های عامه‌پسند ترازوی - کمیک و... آزمودن عرصه‌های مختلف به تئاتر این دوره غنای عظیمی بخشید و نوعی تجربه در عرصه بازیگری را فراهم آورد.

۶. معشوقه دمیتیس.

اگر مشغول بازی در تیم بسکتبال لیدی بیزر نبود نقش‌های عجیب و غریب بازی می‌کرد و من می‌دانستم اگر هلنای خیلی موفقی از آب درنیاورد، دست کم می‌تواند بازی قابل قبولی آرایه کند، البته با وجود دست‌های بزرگ و تلوتلو خوردن‌هایش و چشم‌های قهوه‌ای بسیار جدا از هم‌اش در آن صورت نامتقارن. اما والتین انتخاب خطرناکی بود. والتین از آن نوع بخصوص پسرهای بلوند و باکلاس بود. از آن نوعی که در مدارس خصوصی زیاد دیده می‌شود. از آن جوان‌های بدزبان لاغر ناموفق که بدون دلیل بین هم سن و سالانش شایع شده نابغه است.

«بیلی، سر تمرین مست نیا.» قبل از اولین جلسه روخوانی به این بچه هشدار دادم.

«مست، آقای بری؟» خندید. جمعه پیش، چندتایی از ما توی دفتر من در لورهنکاک روی میبل‌ها لمیده بودیم و چند تا شیشه از مشروب‌های خانگی و قوی بیلی را خورده بودیم.

بهش گفتم: «ما این جا کار می‌کنیم.» و او گفت: «فکر نمی‌کنی بهتر باشد من نقش پاک^۱ را بازی کنم؟»

پرسیدم: «مگر تو می‌خواهی این نمایش را کارگردانی کنی؟ نه؟ پس بگذار من نگران انتخاب بازیگرها باشم.»

- بابا، بی‌خیال، آقای بری. موضوع این است که مارتین نمی‌تواند متن‌اش را بخواند. یعنی نمی‌تواند ببیند.

بیلی والتین حق داشت. گذاشتن مارتین اپز به جای پاک، شبیه گذاشتن... خب، نمی‌دانم شبیه چی به جای چی بود. چه جوری می‌شود از

۱. پاک، رابین گودفلو یا هاب گابلین اسامی مختلف یک موجود واحد هستند. پاک در افسانه‌های انگلیسی و آلمانی شخصیت بسیار مهمی است. در انگلستان به نام هاب گابلین شناخته می‌شود. هاب مخفف رابرت است و گابلین به معنی جن یعنی «رابرت جن». پاک جن مهربانی است ولی ظرافت پریان را ندارد. در کارهای خانه کمک می‌کند، ولی اگر رنجیده شود تولید مزاحمت می‌کند.

یک رابین گودفلو^۱ کاملاً کور دفاع کرد که با عصای تاشو روی صحنه می‌چرخد، البته به استثنای تئوری قضیه؟

فکر می‌کنم از زاویه دراماتورژی، تئوری کفایت می‌کرد. بنابراین تمرین‌ها را بار و خوانی با بازیگران - به یک روش تقریباً غیرمستقیم - شروع کردم. به این ترتیب، دار و دسته «مافیایی درام» در زیرزمین بدون پنجره خوابگاه دانشجویی جمع شدند. بیست و پنج یاسی عاشق و معشوق، اعضای خاندان سلطنتی، اشباح، مردان شوخ و سرمست، کارگران صحنه، تکنیسین‌ها و سیاهی لشکرها. همه‌شان شلوازک‌های جین نخ‌نما، پیراهن و تاپ‌های بدن‌نما پوشیده بودند. تقریباً همه افراد مجموعه - به استثنای مارتین اپز نابینا - به سیگارهایشان پک می‌زدند؛ جماعتی که بی تفاوت و کسل‌کننده به نظر می‌رسیدند. به این معنادهای بهارمست گفتم: «دید بکری که شکسپیر به شکل هنرمندان‌ای در شخصیت پاک آن را متجلی کرده است، کارکردی بیشتر از باز کردن چشم‌های شما دارد. نگاهی به دوروبر بیندازید و ببینید کجای زندگی تان اشتباه است.»

هیچ کس نه صحبت کرد، نه نگاه کرد. به من هم همان حس وحشتناکی دست داد که همیشه موقع شروع تمرین دست می‌دهد، موقعی که متوجه می‌شوم با چه میزان یاسی باید روبه‌رو بشوم. گفتم: «خب تیسیس، نمایش با جمله تو شروع می‌شود.»

هنوز هیچ کس حرفی نزده بود. از دانشجوی سال دومی مدیر صحنه پرسیدم: «دنیل، فهرست بازیگران را داری؟»
- یک لحظه آقای بری. همین جاها است.

بهش گفتم: «رج صدام کن. در طول اجرا همه ما با هم برابریم.»

جوری نگاهم کرد که انگار خیلی مطمئن نبود. آداب معاشرت‌های نامتعارف اغلب جوان‌ها را گیج می‌کند. فهرست بازیگران را بالا برد و بازستی تئاتری بالای سر تو هوا تکان داد. «گریگ لیپین کات، تو، تیسسی.» گریگ پرسید: «ا، تیسس این جوری تلفظ می‌شود؟» باور کردن‌اش سخت بود که گرگ از لیپین کات‌های فیلادلفیا باشد. دود سیگارش را بیرون داد. خنده مسخره چند نفر بلند شد. چهار ساعت طول کشید تا روخوانی تمام شد. دنیل بخش‌های مربوط به اپز را به مارتین داد و مارتین همه را تکرار کرد، با موشکافی. اول یک کلمه، بعد کلمه بعدی، مثل جاسوسی که در جریان نقشه‌ای گذاشته می‌شود.

دنیل خواند: «در عرض چهل دقیقه، ریسمانی به دور زمین خواهم کشید.»

مارتین گفت: «در عرض چهل دقیقه، ریسمانی. به دور زمین. خواهم کشید.»

یادداشتی برایش فرستادم و ازش خواستم ضرباهنگ را بدون کمک عصایش بگیرد. یادداشت دیگری هم به جیم فرگوسن نوشتم، بهش اخطار کردم واژه «مثل» را در گفتار اُبرون خطاب به تیتینیا^۱ به کار نبرد. نگران بودم به این جن و پری‌ها بگویم که لباس‌شان فقط شلوارک یا شورت است.

من همیشه، در این موقعیت‌های حساس، باید از خیاط‌مان، دوست دخترم، کرول تشکر کنم. کرول بعداً یعنی همان هفته اول تمرین آمد و ایده لباس‌های کوتاه و مختصر و مفیدش را داد.

«فکر می‌کنم از طریق تن‌پوش این پریان می‌توانیم بفهمیم آن‌ها سرخوش و در عین حال خیلی خطرناک‌اند. زمینی و در عین حال اهریمنی‌اند. باید هرچه بیشتر روی جنسیت‌شان سماجت به خرج بدهیم.

به این ترتیب نه تنها فرهنگ مردسالاری مان را متزلزل کرده‌ایم، بلکه بر خشونت این عشاق جوان هم نسبت به یکدیگر در این بیشه آتنی تأکید کرده‌ایم.» همه این‌ها را در حالی اعلام کرد که صاف توی چشم‌های من زل زده بود. آیا لازم بود که کرول هر چیزی را بازتاب خصومت جنسی رابطه‌اش کن و سفت‌کن مان ببیند؟

طرح‌های پریان - کاب و ب، پیس بلوسوم، ماث و ماستاردسید - را توی نور شدید بالای سرمان گرفت. دختری که شلوارک و تی شرت پوشیده بود اعتراض کرد: «به هیچ وجه. من لخت نمی‌آیم.» - این تئاتر است، عزیزم. شخصیت برهنه است، نه تو.

وسط حرف‌هاش، از روی حماقت، گفتم: «نکته خوبی بود، کرول.» کرول یکی از آن نگاه‌های خصمانه‌اش را به من انداخت و بهم یادآوری کرد که به نقطه بحران در روابط عشقی مان نزدیک شده است. چی می‌شد گفت؟ بعد از پنج سال، وقت‌اش رسیده بود. حقیقت این است که ما هیچ وقت با هم شاد نبودیم. از همدیگر انتقاد می‌کنیم و جنگ اعصاب بدی داریم. به جزییات کاری ندارم، فقط می‌گویم هر وقت به این جنگ اعصاب‌ها فکر می‌کنم، یا به مشروب‌خوری‌های کرول، دلم برای هر دو مان می‌گیرد و همین باعث می‌شود بهش تلفن کنم تا بفهمم حالش خوب است یا نه و این رفتار - هرکسی که حتی یک بار رابطه جنسی خصمانه داشته باشد خیلی راحت این قضیه را می‌فهمد - تقریباً همیشه، پیش‌درآمد یک معاشقه حسابی است.

پسری از ته زیرزمین گفت: «من چی باید بپوشم.» سم اینگلیش بود، از آن تئاتری‌های حرفه‌ای، ریش و پشم‌دار و با صدای بم. باتم^۱ من بود.

۱. باتم بسیار از خود راضی است. از رفقای دهاتی‌اش کمی باهوش‌تر است و برای همین در نظر

کرو ل به او و باقی بازیگران گفت: «لباس‌ها جوری طراحی شده‌اند که نشان‌دهنده طبقه و دوره تاریخی هستند، در عین حال که به لباس‌های امروزی هم تهنه می‌زنند. باتم و کارگانش کمر بند وزنه‌برداری روی تونیک‌های پشمی می‌بندند که اسامی شخصیت‌ها روی‌شان حک شده.» این ایده من بود که کاسب‌های عامی شکسپیر را شبیه گروهی از وزنه‌برداران دوره الیزابت نشان دهیم. آن‌ها را در حال حمل بسته‌های شش تایی آبجو تصور کردم که از کمر بندهایشان آویزان بود. «می‌خواهم باتم و مردان‌اش را جلوی صحنه ببینم، الساعه.» دستور دادم تا تمرین پرده پنجم «نمایش و سوسه‌انگیز و کوتاه پیراموس جوان و معشوقه‌اش تیسبه»^۱ را از روی نمایش‌نامه شروع کنند.

همان موقع کوینس، نجار؛ باتم، بافنده؛ فلوت، دم‌دهنده؛ اسنوت، تعمیرکار دوره‌گرد؛ اسناگ، قاب‌ساز و استارولینگ، خیاط^۲ آمدند. در عظم واقع یک گروه دانشجوی علوم سیاسی و مطالعات مذهبی. این شش نفر دور من حلقه زدند. گفتم: «شما بچه‌ها یک مشت آشغال و بی‌ریخت هستید. عملاً یک دسته الکلی بی‌سواد و تعجب می‌کنم اگر تا حالا هیچ کدام‌تان با کسی عشق و حال کرده باشید. مادرهاتان باید از داشتن بچه‌هایی مثل شما خجالت بکشند.»

→

آن‌ها تقریباً هم‌ردیف خدایان است. همیشه خودش و همه چیز را جدی می‌گیرد. از تعلق خوش‌اش می‌آید و به آسانی تحت تأثیر قرار می‌گیرد. دلش می‌خواهد رییس باشد.

۱. قسمت دوم از چهار قسمت درام «روایای شب نیمه تابستان».

۲. اسامی دسته بازیگران «پیراموس و تیسبه» با شغل هر کدام از ایشان نسبت دارد. معنی اسم کوینس، که نجار است، گوه است. اسم باتم بافنده به معنای هسته یا کاغذ پاره‌ای است که کلاف نخ دور آن پیچیده می‌شود. اسنات (حلبی‌ساز) یعنی لوله قوری، اسناگ (قاب‌ساز) و استارولینگ (به معنای گرسنه) که خیاط است و خیاط‌ها در آن روزها نماد کسانی بودند که هیچ وقت چشم و دل‌شان سیر نیست.

پسرها گیج شده بودند و من می‌دانستم آنها را به جایی برده‌ام که می‌خواستم. موقع کارگردانی، این کار، که مرز بین بازیگر و نقش را مغشوش کنی سودمند است. این که، اگر لازم شد، با چند کلمه قانع‌کننده، با یک تزلزل حسی درست شروع کنی. در این مورد من از نگرانی‌های روزمره شاگردانم برای هدایت‌شان و احساس نزدیکی با صنعتگران رنگ و وارنگ شکسپیر بهره‌برداری کردم.

بعد بالحن عبرت‌انگیزی در مورد مشقات زندگی در تئاتر با این مردان سرکیف و شنگول صحبت کردم. ناگهان متوجه دنیل شدم. می‌توانستم از بالای سرگنده سم اینگلیش بینمش، دست تکان می‌داد و به ساعت‌اش اشاره می‌کرد. از آن ژست‌ها و قیافه‌های مضحکی گرفته بود که آدم‌ها، وقتی می‌خواهند کسی را متوجه خود کنند، از خودشان درمی‌آورند. بنابراین جمع‌بندی کردم: «نکته این جا است که مردم فکر می‌کنند تئاتر رومانیتیک و جادویی است. گاهی وقت‌ها هم هست. اما بیشتر وقت‌ها یک مشت دری‌وری است که هیچ کس هم تره برایش خرد نمی‌کند.»

دنیل داد زد: «زمان بداهه‌سرایی حیوان‌ها است.»

مورخان به ما می‌گویند «رویای شب نیمه تابستان» احتمالاً اولین بار تابستان در یک مراسم ازدواج سلطنتی در خانه‌ای خارج از لندن اجرا شد. احتمالاً، میهمانان، مثل مدعوین عروسی‌های سراسر تاریخ، به واسطه مشروب و روحیه تحریک‌کننده مراسم مست کرده بودند. زوج‌های جوان، در حال پرسه زدن، لاس زدن یواشکی، قهر کردن و عشق‌ورزی، قرینه‌های نمایشی کودکان ناشاد گمشده در عشق بیشه خیالی شکسپیر بودند. چه تعداد عاشق واقعی بعد از مراسم، خمار و بیمار، از خواب برخاستند و روی چمن خودشان را در آغوش جفتی یافتند که تنها در طول جشن شب گذشته ملاقات کرده بودند؟ می‌خواستم جهانی را خلق کنم که عشق در آن ناپایدار، افسارگسیخته و غیرانسانی باشد. در اجرای ما

از «رویای شب نیمه تابستان» عشاق مجرد، بعد از گشت و گذار در جنگل به دنبال یکدیگر، به خواب می‌روند. بعد، با نوشیدن از شیرۀ عشق‌آور پاک^۱ غلت می‌زنند، چشم‌هایشان را می‌مالند و اشتباهی حسابم را می‌رسند.

به بازیگرها گفتم: «چهار دست و پا راه بروید.»

همین کار را کردیم. همان موقع توجه‌ام به مری و ویکتوریا فراست و چند تا پری دیگر جلب شد که انگار ادای گربه‌های خانگی را در می‌آورند. این دخترها به کمرشان قوسی داده بودند و باسن‌های گربه‌وارشان را بالا گرفته بودند و فیس فیس می‌کردند. شیلاتانن باوم - که در پرده دوم، صحنه اول، سطر مشهور «مثل سگات با من رفتار کن، مرا طرد کن، مرا بزن.» را تکرار می‌کند - داشت کارش را مثل همان توله‌سگ مطیع انجام می‌داد، غلت می‌زد و زبان‌اش را بیرون آورده بود تا شکم بیلی والنستین را لیس بزند. شیر غرید و باتم مثل الاغ عرعر کرد و سارا گلدواسر، تایتانیای نمایش ما، با مالیدن خودش به سم و اکنش نشان داد. معلوم بود که این دو تا توی کار با هم لاس می‌زدند. این همان چیزی است که دوست دارم ببینم. نزدیکی، هر نمایشی را بهتر می‌کند. به مری و ویکتوریا فراست گفتم: «خرخر کن، خرخر کن.»

من عاشق تئاترم. واقعاً عاشقش‌ام. بازیگران را دوست دارم، آن‌ها هم همدیگر را دوست دارند. این پسرها و دخترها - همان طور که روزها تبدیل به هفته‌ها شد و نمایش شکل گرفت - بی‌پروا دل‌باخته شدند. اواسط ماه مه بود و گرمای اولیه تابستان در هوا موج می‌زد. زیرزمین دم کرده و داغ بود، به مدد کوره بیش از حد گرم آن گوشه.

۱. پاک با خدمتگزاری و اشتباه‌ها و شیطنت‌هایش شیره‌های عشق‌زاد را به دیگران می‌خوراند.

با شروع هفته سوم اعلام کردم: «ما هنوز از جنگل بیرون نیامده‌ایم. آن‌هایی که هنوز کتاب را نگرفته‌اند، باقی ما را معطل کرده‌اند. دمیتریس نوبت ورودت را طوری تنظیم کن که هلنا را آن پایین توی صحنه منتظر نگذاری. تیتینیا، توی پرده ششم، موقعی که داری خودت را تسلیم باتم می‌کنی، کمتر بیوس و بیشتر خود را به حالت تسلیم درآور. او را وادار کن برای به دست آوردنت زحمت بکشد.»

صدایی از وسط جمعیت گفت: «رج؟» سارا گلدواسر بود، خواننده اصلی.

- بله، سارا.

- کی ما از این زیرزمین کثیف بیرون می‌آییم و تمرین روی چمن را شروع می‌کنیم؟

- همین روزها. راجر و امیل دارند سکوهای روی درخت‌ها را می‌سازند و مجبورند چاله پاک را بکنند. هر وقت چاله پاک تمام شد نمایش را به فضای باز می‌بریم.

«چاله؟» صدای مارتین ایز بود.

«آره. در اجرای ما از رویای شب نیمه تابستان، شیاطین مثل جن و پری‌های بیشه‌زار فقط مهمه نمی‌کنند. آن‌ها از دل زمین بالا می‌آیند تا ما را به چنگ بیاورند و به پایین، به جهنم، بکشانند. به هر حال، مارتین، فکر نمی‌کنم سوراخ تو بعد از یکی دو جلسه تمرین در محل مشکلی داشته باشد. خودت می‌بینی.» به این پسر نابینا اطمینان دادم.

یکی از آن لحظاتی بود که وقتی کسی (در این مورد، خودم) حرف کاملاً بی‌ربطی می‌زند و وقتی متوجه گاف‌اش و معنای ضمنی‌اش می‌شود، با دست‌پاچگی کورکورانه‌ای با عجله ادامه می‌دهد. راه دیگری وجود ندارد که این موضوع را آن‌طور که باید و شاید توضیح دهی، جز با یک بی‌خردی کلامی دیگر. - که انزجار بیشتری را به وجود می‌آورد.

«منظورم این است که... باقی ما... تماشای می‌کنیم که یواش می‌روی... از سر تا پایت کثیف و گل آلود... می‌توانی تصورش کنی... منظورم این نیست که به معنای واقعی کلمه...»

مارتین اینز گفت: «مهم نیست، آقای بری.»

از راه عذرخواهی بهش یادآوری کردم: «به من بگو رج.» اول به او و بعد به همه. سعی کردم دوباره اقتدارم را به دست بگیرم، گفتم: «خیلی خب. همه عشاق جوان آن گوشه جمع شوند. عشاق به مخزن آب گرم دست نزنند.»

شاید - یا احتمالاً - برای من خطر داشت که با دانشجویان دوره لیسانس تمرین معاشقه ساختگی کنم.

- چي فکر می‌کنید، بچه‌ها؟ آیا این چیزی هست که بتوانید به راحتی جلو تماشاچی انجام بدهید؟

همه با هم نشستیم - مری و یکتوریا فراست، شیلا تانن باوم، بیلی والتین و من - در یک حلقه دوستانه روی زمین. حواسم بود که بیلی نگاهش به مری بود. جوری کنارش لم داده بود که می‌شد گفت عمداً کج نشسته تا از شکاف بلوزش او را دید بزنند. مری گفت: «چه قدر تاریک است؟»

- خب، پرده سوم خورشید غروب می‌کند. ای کاش شانس بیاوریم و شب هوار طوبیت داشته باشد و شب تاب‌ها بیرون بیایند.

شیلا گفت: «این جوری خیلی قشنگ می‌شود.»

در تأییدش گفتم: «بله، شیلا. وقتی عشق می‌ورزی، کار خدا را روی زمین انجام می‌دهی.»

بعد از آن، چند دقیقه‌ای نشستیم. جو به شکل دلپذیری معذب بود. استنشاق بوی بدن از آن نزدیکی به این حس فراگیر و تحریک‌کننده معذب بودن بیشتر دامن می‌زد. صدای جرق جرق و سوختن هوار در آن

گوشه کوچکی به شکل خفقان آور و نامطبوعی گرم کرده بود. در نهایت، بیلی این تنش را با شوخی شکست. «رج، من مجبورم با تو بخوابم؟»
 - فقط تو حرف، بیلی. لایسندر، هرمیا، دمیترس و هلنا در حال چرخیدن و ناخودآگاه یکدیگر را در آغوش می‌گیرند. پیشامدها و احتمالات ارو تیکی، که نشان از جاودانگی دارند و نه هرزگی، لذت واقعی عشاق مجرد است. همانی که می‌خواهیم بهش برسیم.
 والتین خندید: «مثل خوابگاه من.»

بعد، همگی روی زمین دراز کشیدیم و جایمان را مشخص کردیم. معلوم بود که بچه‌ها - چه طوری بگویم - توی بعضی موارد تجربه داشتند و در بعضی موارد نه. شیلا تانن باوم وقتی بهش دست زدند، خندید. این دختر بلندبالا چندان خوشگل نبود، با این همه پرناز بود و در نتیجه ارو تیک. بیلی والتین چندان مالی نبود. دیدن این که مری ویکتوریا فراست را دستمالی می‌کرد، اذیتم می‌کرد. هیچ حرکتی نداشت و مری هم ظاهراً اهمیتی نمی‌داد. علامت دادم که یارهایشان را عوض کنند. مری پاهایش را دور من حلقه کرد. از این خواندم که اجازه دارم او را روی پایم بنشانم. عملاً وزنی نداشت. آیا مری هم از آن دسته دخترهایی بود که وجودشان فقط به کورن فلکس و آفتمین وابسته است؟ صورت‌ام را به موهایش چسباندم و رایحه روغن حمام و نیکوتین او را به مشام کشیدم. آه، عشق من. سرم را روی شانه مری گذاشتم و بیلی والتین جوان را دیدم که با شیلا ور می‌رفت. به نظر می‌رسید که گلوی دختر را می‌درد - چی کار داشت می‌کرد، فن «گردن» اجرا می‌کرد؟ - آخر سر شیلا یک حرکت ورزش کاری با پاهاش کرد، بیلی را قیچی کرد و محکم زدش زمین. تالاب. خیلی سریع. یک وری شدم و شیلا را به طرف خودم کشیدم، این جوری دو تا دختر را به دست آورده بودم و یک پیروزی جنسی نسبت به دو پسری که می‌توانستند جای پسران من باشند به دست آورده بودم.

بیلی والتین چهار زانو و سر به زیر کناری نشست. نگاهش که کردم، این حس بهم دست داد که در یک لحظه بی دفاع دیده بودمش، در حالت و رفتاری که بیانگر حالت طبیعی وجودش بود. من شاهد چیزی بودم، نظیر دلتنگی خالص، به نظرم این طور رسید. شرط می‌بندم که بیلی فرزند خانواده‌ای مطلقه و احتمالاً الکلی بود. دخترها را بغل کردم و در یک لحظه همدلی بهش گفتم: «می‌دانی، بیلی. پدر و مادر من مست می‌کردند و همیشه با هم دعوا داشتند. حقیقت‌اش این است که رفتارشان نسبت به هم وحشتناک بود. فکر می‌کردم هیچ وقت نتوانم از پس‌اش بر بیایم و حدس می‌زنم شاید هم هیچ وقت نتوانم.»

یک آن، بیلی جوری به نظر رسید که انگار می‌خواست بخندد. اما نخندید. با آن چشم‌های بزرگ و گردش، که به نظر می‌رسید هر لحظه بزرگ‌تر و گردتر می‌شوند، به من خیره شد. بعد چهره‌اش کاملاً تغییر کرد. در واقع یک جورهایی این تغییر بیشتر به احساس‌اش مربوط بود تا به قیافه‌اش. حالت چهره‌اش نرم شد و سرش را پایین انداخت.

به دنیل و بازیگران گفتم: «سر جایتان برای پرده دوم، صحنه اول. می‌خواهیم نمایش را از آن سطر مربوط به پاک خطاب به پریان پیش ببریم: تو به قاعده سخن می‌گویی، من همان سرگردان سرخوش شب‌هایم. پاک، تو پایین صحنه سمت چپ هستی، یواش از گودالات بیرون می‌آیی.»
پاک نابینای من بالحن یکنواختی گفت: «تو به قاعده سخن می‌گویی. من همان سرگردان. سرخوش شب‌هایم.»

- صبر کن، مارتین. دوباره بخوان، این بار جوری که انگار از زندگی بیزاری. جوری جمله را بگو که انگار در این دنیا تنهایی و از خودت متنفری.

«تو به قاعده سخن می‌گویی، من همان» - مکث بلندی کرد، جوری که انگار به مشکل سختی فکر می‌کند - «سرگردان سرخوش شب‌هایم.»

- گوش کن. پاک دلکک بازیگوش نیست. اوهاب گابلین است! بیلزباب! لوسیفر! اهریمن، دشمن عشق! پاک یک مخلوق فلک‌زده و آگاهانه مخرب است. بگذار سریع تمرین کنیم. بعد از من تکرار کن: من یک مخلوق فلک‌زده و آگاهانه مخرب هستم.

- من یک مخلوق. فلک‌زده و آگاهانه مخرب هستم.

- هر آن چه می‌کنم رنج می‌آفریند.

- هر آن چه می‌کنم رنج می‌آفریند.

- کسی مرا دوستدار نیست.

- کسی مرا دوستدار نیست.

- کار من تمام است.

- کار من تمام...

فین فین می‌کرد. صدایش می‌لرزید. اشک می‌ریخت؟ نمی‌توانستم چشم‌های بازیگر جوان را ببینم چون پشت آن شیشه‌های تیره معلوم نبود. خم شدم طرف پاک، برای این که زیر گوش اش غر بز نم: «من شماره شیطان را بر تن دارم.»

هق هق کنان گفت: «هان؟»

با دست به شانه این بچه نابینا زدم. «بگذار نمایش را ادامه بدهیم، مارتین، ببخشید پاک. وقتی به بخشی رسیدیم که عشاق جوان را توی جنگل تعقیب می‌کنی، جلو برو و با عصات به پاهای ما بزن.»

و خطاب به بازیگران، اعضای خاندان سلطنتی و تعمیرکارهای خشن، شیطان و جن‌ها و بچه‌های گمشده اعلام کردم: «این نمایش نیاز به تحرک دارد، جماعت. این نمایش کم‌دی است!»

واقعاً هست؟ دانشجویان «رویای شب نیمه تابستان» بی‌شک با روند نمایش در سال‌های اخیر آشنا شده‌اند که بر وحشت درام تأکید می‌کند: پریان در نقش آدم‌های قسی‌القلب، اُبرون در نقش مزاحم جنسی،

دگرگونی باتم گروتسک‌وار و عجیب و غریب و به معنای واقعی کلمه مثل معلولیت به نمایش گذاشته می‌شود. یک جنبه ارتجاعی، جدای از این شکل سنتی بازی و سرگرمی، در این حرکت وجود دارد: تفسیر «رویا» به عنوان کابوسی جنسی و جهنمی به جای گاردن پارتی بی‌بو و خاصیت راه جالبی برای «مدرن» کردن نمایش در عصر پسا جنگ جهانی، پسایهودکشی، گرمای هسته‌ای و روانکاوی است.

آخرین هفته پیش از نمایش به بازیگران تذکر دادم: «کریه‌اش کنید». بعد از ظهر یکشنبه‌ای بود، اولین تمرین ما در هوای آزاد و سپاسگزار از طوفانی که می‌وزید. هوا ابری و گرفته و به طور غیر عادی سرد بود، همراه با بادهایی که از شمال می‌وزید و بوی باران می‌داد. کلاغ‌ها روی شاخه درخت‌ها نشسته بودند و سکوه‌های چوبی پریان هم روی درخت‌ها بود. سه تا تخته سه لایی که به وسیله سه پل در حال نوسان به هم مرتبط بودند. همه چیز در ارتفاع در تعادل بود، اما خطر هم داشت. شاخه‌های سنگین بلوط تا آن جا دراز شده بودند که بر گودال عمیق پاک سایه می‌انداختند. داد زدیم: «جن و پری‌های بالای درخت، بجنبید». دخترها برای بالا رفتن نوبت گرفتند. چند تایی‌شان برای بالا رفتن مشکل داشتند. سارا گلدواسر، تیتینیا باشکوه، آمد و گفت: «رج، به اُبرون می‌گویی توی صحنه جنگ به سینه من چنگ نزنند؟»

- خب، من فکر می‌کنم این کار برای این صحنه خوب است.
«خیلی محکم این کار را می‌کند. دردم می‌گیرد.» این را گفت و هن‌هن‌کنان به طرف سایه‌سار رفت.
صدای پسرانه‌ای کنار من گفت: «الان باران می‌آید.»
- ازت ممنون می‌شوم بیلی اگر روی بازی‌ات تمرکز کنی و نگران آب و هوا نباشی.

- چه طوری بازی کنیم وقتی کل صحنه فقط یک سوراخ است؟

این نکته‌ای بود و من هم جوابی داشتم. «الگوهای چرخشی که ما با حرکت مان دور گودال طرح می‌کنیم تصویرگر نزدیکی نوع بشر به مهلکه‌ای جهنمی است و این، به نوبه خود، نوعی یادآوری دراماتورژیکی با مضمون تحول و شروع مجدد در رقص موریس انگلیسی^۱ است که باید از هفته اول تمرین یادت مانده باشد بیلی و منبع عامیانه شناخته شده‌ای است برای کم‌دی‌های روز اول ماه مهر شکسپیر.» کاش می‌توانستم بگویم که از این نطق فی‌البداهه چه قدر احساس رضایت کردم. اما مشاهدات کاملاً تکنیکی درباره معنای ضمنی گستره هنر صحنه بهتر است برای کلاس بماند. خارج از کلاس، این جا در این صحنه، بیشتر گیج‌کننده است تا توضیح‌دهنده و همین طور هم بود. بیلی مایوسانه نگاه کرد. معلوم بود حق با من بوده که در طول آن تمرین صحنه معاشقه هفته پیش فکر می‌کردم او فرزند خانواده مسئله‌داری است. دست‌ام را روی شان‌اش گذاشتم و با لحن پدرانه‌ای، که می‌توانستم فقط برای مدت کوتاهی به صدایم بدهم، گفتم: «می‌دانم که سوراخ تقریباً بزرگی است، بیلی. ما همه باید مواظب باشیم که توش نیفتیم و پاهامان نشکند. بعضی وقت‌ها تو تئاتر، درست مثل زندگی، وقتی واقعاً نگرانیم که از خودمان یک احمق نسازیم، تمام توان مان را به کار می‌گیریم.»

صدای زنانه‌ای گفت: «گفتن این حرف برای مردها عادی است، نه؟» سریع عصبی شدم. کرول بود که دزدکی از پشت آمده و دست به سینه ایستاده بود؛ ژستی که حالت ستیزه‌جویانه‌اش را نشان می‌داد و مطمئناً گواهی بر این بود که مشروب خورده.

- سلام، کرول.

کرول گفت: «رج، برای مودب بودن خودت را اذیت نکن. بهت

۱. رقص موریس یا موریس دانس نوعی رقص محلی انگلیسی است.

نمی‌آید.» آرام تاب می‌خورد، عملاً سرجایش تلوتلو می‌خورد. بیشتر رفتار هنرپیشه‌ای را داشت که نقش آدم مستی را بازی می‌کرد. این نمونه یک کلیشه دراماتیکی مشابه، اما در عالم واقعیت، بود.

- کرول، ما می‌خواهیم تمرین را شروع کنیم. فکر می‌کنم آمدی آخرین اندازه‌های لباس‌ها را بگیری؟

- گور بابای تو.

- کرول، نگذار یکی دیگر از آن ماجراها شروع شود، این جا جلوی این پسر، لطفاً؟

«بین کی این حرف را می‌زند؟ او خودش از پس‌اش برمی‌آید.» خطاب به بیلی گفت: «شرط می‌بندم شیفته معلمات هستی، نه؟»
- فکر می‌کنم.

«فکر می‌کنی؟» به نظر می‌رسید که روی پایش بند نمی‌شود. لحن‌اش جنون‌آمیز و رذیلانه به نظر می‌رسید. «می‌خواهد باران بیاید. تا حالا ترتیب کسی را زیر باران دادی؟ معلمات دوست دارد زیر باران این‌کار را بکند.»

- ای خدا، بس کن کرول!

- دوست دارد زیر باران ترتیب آدم‌ها را بدهد، روی میزش، توی ماشین، تو اتوبوس.

چیزی نگذشت که آدم‌ها جمع شدند، تعدادی بازیگر زن و مرد، چند تا عابر که امیدوار بودم بین‌شان از اعضا یا همکاران امور دانشجویی نباشند. همه جمع شده بودند تا از مضحکه قیل و قال کرول لذت ببرند: «قرار بود بچه‌دار بشوم. این مرد نگذاشت بچه داشته باشیم.»

حواسم به بیلی بود. نگاهش - هرچند که عینک داشت - به طرز عجیبی آرام و خوددار بود، درست مثل آن که به چنین خودنمایی‌های ویران‌گری در وجود آدم‌بزرگ‌ها عادت داشته باشد. به نظر می‌رسید هیچ چیز به

اندازه خشم یک زن مست به نظرش طبیعی نبود.

وقتی کرول بالاخره دست از داد زدن کشید، به پسره گفتم: «متأسف‌ام.» معذب بودم، انگار داشتم نقش پدر واقعی بیلی را بازی می‌کردم، مردی که باید فاقد هرگونه جسارت و اراده‌ای بوده باشد، البته اگر نمایش من و کرول در فضای دانشکده می‌توانست اشاره‌ای به این قضیه بکند.

بیلی آه کشید: «مسئله‌ای نیست.»

بعد باران آمد. اولین قطره‌ها با باد و صدای غران رعد همراه شد. شاخه‌های درختان تاب خورد و پریان از سکوهایشان تندتند پایین آمدند. بعد رعد دوشاخه‌ای همان نزدیکی‌ها زد و آسمان بلافاصله به شکل هراس‌آوری سفید شد. بازیگران و خدمه در جهات مختلف شروع به فرار کردند. یکی از آن توفان‌های فوق‌العاده پر آب بود که نشان شروع تابستان است - چاره‌ای جز خیس شدن نبود. رفتم و بازوی کرول را گرفتم تا آرام‌اش کنم و محکم نگاه‌اش دارم. آب باران موهایش را کاملاً خیس کرده بود و دسته دسته کرک شده بود. «بیا برویم تو حوله گرم دورت بپیچم.» بلندتر از صدای رعد فریاد زدم و او بازویش را به زور بیرون کشید و تلو تلو خوران به طرف گودال پاک رفت. یکی از آن نگاه‌های خاص، قدرتمند و منزجرش را بهم انداخت، بعد خم شد، دست‌هایش را روی زانوهایش گذاشت و توی گودال بالا آورد. خیلی سریع اتفاق افتاد و قبل از این که بیلی یا من بتوانیم برای کمک عکس‌العمل نشان بدهیم تمام شد. چند بار بالا آورد و آخرش تف کرد. وحشتناک شده بود. شبیه ساحره‌های نمایش نامه‌های اسکاتلندی، یا یکی از آن فرزندان مدرن عفریته‌های خلنگ‌زار، مرده‌های زنده‌ای که در فیلم‌های ترسناک از گور برمی‌خیزند. البته به شدت مست بود. به بیلی - بیشتر به او نگاه می‌کرد، اگرچه احتمالاً منظورش من بودم، شاید هم نه من، نه بیلی - گفتم: «به خودت نگاه کن. حالم را به هم می‌زنی. تو هم مثل پدرتی. او هم هر کاری

می خواهد با آدم‌ها می‌کند. آدم آشغالی است. عشقی تو این خانواده نیست.»

بعد روی چمن‌ها تلوتلو خورد. بیلی و من کرول را دیدیم که پیچید و پشت سالن لانیک ناپدید شد، بعد ما برگشتیم، دست‌پاچه و خجالت‌زده، دو مرد زیر بار سرافکنندگی. در جهت مخالف راه افتادیم. باران به صورت‌مان می‌خورد، دست‌هایمان را در جیب‌مان قایم کردیم. باد و باران نمی‌گذاشت چشم‌هایمان را باز نگه داریم. کفش‌هایمان چلپ چلپ می‌کرد. چاله‌های آب همه جا به چشم می‌خورد. اول بیلی بود که حرف زد: «شک دارم اگر تازه بالا آورده باشم بتوانم مثل او بدوم.»

این اظهار نظر باعث شد مهر والتین جوان خیلی سریع به دلم بنشیند. بهش گفتم: «تو باید نقش پاک را بازی می‌کردی.»

این را نگفتم که موضوع کرول، انفجار و استفراغش را فراموش کنیم، فقط برای تسکین احساس گناه و شرمساری گفتم، آن هم فقط از طریق این پیشنهاد کوچک و بی‌اهمیت. بیلی درست جواب داد: «دمیتریوس جای کار دارد.»

مثل موش آب کشیده گفتم: «خوشحالم بیلی که این جوروی فکر می‌کنی. چیزی از آن مواد خوب قوی داری؟»

- نه، آقا ندارم.

«خیلی بد شد.» به دلایلی که نمی‌توانم بگویم ادامه دادم: «وقتی جوان‌تر بودم، فکر می‌کردم بزرگ می‌شوم، ازدواج می‌کنم و بچه‌دار می‌شوم. حالا سال‌ها گذشته است و من دیگر جوان نیستم.»

بیلی گفت: «عیبی ندارد. به هر حال، شما نباید با کسی ازدواج کنید که مشکل الکل دارد.»

- درست می‌گویی.

- آقای بری؟

- رج.

- رج، فکر می‌کنی او پدرم را می‌شناسد؟

کی را می‌شناسد؟ «او در مورد پدرت حرف نمی‌زد. فکر می‌کرد من پدرت هستم و تو پسری هستی که هیچ وقت نداشتیم و درست مثل من بار آمدی.»

- مسخره است.

«آره.» پذیرفتم. اما این هم حقیقت داشت که من هم نظرم مثل کرول بود. «فردا می‌بینمت، بیلی.»

- تا بعد، رج.

تمرین، به هر حال، انجام نشد. روز بعد، یا روز بعدش یا بعد از ظهرش. طوفان در طول شب اول بدتر شد و باعث شد درخت‌ها روی خطوط برق بیفتند و تلفن‌ها را از کار انداخت و برق خانه‌ها و دانشکده قطع شد. کلاس‌ها لغو شد. صبح روز دوم، سه‌شنبه، رعد و برق قطع شد، اگرچه آسمان خاکستری باقی ماند و باران سنگینی بارید. حومه شهر پر از نهرهای کوچکی شد که به هم پیوستند و رودخانه‌های عمیق و پرشتابی را ساختند. دانشکده، امن بر بلندای باژنراتور و با حداقل نیرو کار می‌کرد. بهانه‌ای برای دور هم بودن فراهم شد. بعضی از زوج‌های جوان این روزهای سیل‌آسا را تاریخ شروع دوستی‌شان رقم زدند. مصیبت روز پنج‌شنبه واقع شد، وقتی سدهای طبیعی در تپه‌های اطراف از جا درآمدند و سیلابی را که از برف‌های آب شده زمستان گذشته جمع شده بود رها کردند. آب در دره‌ها سرازیر شد و جاده‌ها، درختان، ماشین‌ها و حدود بیست نفر را شست و برد. هلی‌کوپترهای گارد ملی و صلیب سرخ جهانی در پارکینگ سالن ورزشی ویلیام‌تی. بری فرود آمدند. دانشجویان داوطلب لباس‌های دست دوم، غذاهای کنسرو، پتو و چیزهای دیگر جمع کردند. کمی بعد، معلوم شد که هریسون پی. مک‌کی، استاد شیمی و با

چهل سال سابقه در دانشکده، یکی از قربانیان سیل بوده. این استاد، که به جز پاپیون و صورت سرخ‌اش چیزی ازش یادمانده، پشت دیواره‌ای نزدیک شهر چستر فورده گیر کرده بود. جلسه‌ای اضطراری با حضور مدیران امور دانشجویی و رییس دانشگاه تشکیل شد. احساس تأثر آدم‌ها بیان شد و چند خاطره مهم گفته شد. بعد از جلسه، فرنهام، رییس دانشگاه، مرا کنار کشید و گفت: «رجینالد، می‌خواهم این نمایش را اگر هوا باز شد اجرا کنی. درست بعد از مراسم، برای هریسون. همه ما به شادی احتیاج داریم.»

این طوری بود که نمایش «رویای شب نیمه تابستان» را روی زمین خیس در مقابل عزاداران سیاه‌پوش اجرا کردیم. شب نمایش به دستیار جوان‌ام گفتم: «باید زمین زیر پایمان سفت باشد.»

صندلی‌های تاشو روی زمین شل برپا شدند. موسیقی ارگ، مرثیه اندوهبار کلیسایی، از کلیسا تا انتهای محوطه سبز دانشکده در باد می‌پیچید. یادبود هریسون هنوز جریان داشت. آسمان تا حدودی ابری بود و نسیم سبکی از سمت جنوب می‌وزید. همه با هم، بازیگران و کارکنان، در حلقه‌ای دور گودال پاک ایستادیم. دست‌های هم را نگرفتیم، هرچند که باید این کار را می‌کردیم. یک جور احساس شهود در همه گروه، تشویش، دلهره و هیجان مشترک وجود داشت که تا حدی به خاطر ترس معمول از صحنه بود. گودال، به خاطر باران هفتگی، تبدیل به یک حوضچه گل‌آلود شده بود. اردکی که احتمالاً به خاطر بادهای پر قدرت چند روز گذشته به این گودال پرت شده بود، روی سطح آب پا می‌زد. برگ‌های ریخته شده شبیه سوسن‌های مجاله به نظر می‌رسیدند. این عناصر - آب، اردک، گیاهان - ترکیب شده بودند تا صحنه‌آزاددهنده جذابی خلق کنند، چشم‌انداز کوچکی که ارتباطش با دریاچه‌های واقعی

مثل همان چیزی است که قاب‌شناسی هنرمند سر نقاشی‌های کاملاً واقع‌گرایانه و پیچیده می‌آورد. به عبارت دیگر، طراحی صحنه استادانه برکه، که بی‌شبهت به آب نماهای باغ‌های انگلیسی نبود، به شکل غلط‌اندازی ساده و آن قدر غیر واقعی بود که به نظر اسرارآمیز، ازلی و غمگین می‌آمد.

موسیقی تشییع جنازه به روحیه من کمکی نکرد. جیم فرگوسن، ابرون به لحاظ جنسی بی‌پروای نمایش و استاد جانورشناسی، اشاره کرد: «این اردک وحشی ماده است. زخمی شده. نگاه کن، کاملاً مریض است.» درست می‌گفت. اردک توی آب یک بری شده بود. جیم توضیح داد: «اردک‌ها وقتی زخمی می‌شوند خطرناک‌اند. آن‌ها میزبان ویروس آنفلوآنزا و ویروس‌های خطرناک دیگر برای آدم‌ها هستند.»
مارتین ایزر پرسید: «اردک؟» عصایش را تکان داد، بی‌هوا تالب آب رفت.

بهش گفتم: «نگران اردک نباش، باشد؟» خطاب به همه بازیگران گفتم: «به یک دسته داوطلب احتیاج دارم که وقت‌اش رسید مارتین را توی آب پایین ببرند.»

مارتین گفت: «آب؟» با عصاش شلپ شلپ کرد تا ته گودال را پیدا کند. اردک به سختی پا زد. همه دور من بودند، بچه‌ها دسته دسته کنار هم خیره شده بودند به اردک و باژستی خود آگاه و ارو تیک سیگار می‌کشیدند - پک‌های نمایشی و فوت‌های متظاهرانه از گوشه دهان به طرف بالا مثل بخاری که از موتورهای خیلی داغ بیرون می‌زند - انگار که وسط آگهی زندگی توأم با آسایش خاطر ایستاده باشند. نتوانستم تحمل کنم. سر این بدبخت‌های بی‌گناه داد زدم: «شما بچه‌ها فکر می‌کنید تا ابد زندگی می‌کنید؟ فکر می‌کنید زندگی تعطیلات است؟ فکر می‌کنید یک روز افسردگی‌تان را کنار می‌گذارید؟ هیچ وقت نمی‌توانید جلوی افسردگی را

بگیرید. فرقی هم نمی‌کند که چه قدر عشق و حال داشته باشید!»

انگار سر لحظه موعود، زنگ‌ها از برج نمازخانه کلیسا به صدا درآمدند. درهای چوبی بزرگ چهار تاق باز شد و اولین دسته کوچک عزاداران از درون کلیسا پدیدار شدند.

دنیل فریاد زد: «همه سر جاشان.»

پریان ته سیگارهایشان را دور انداختند و خاندان سلطنتی پشت بسوته‌ها قوز کردند، درحالی که تعمیرکارها آبجوه‌های پرده اول را باز می‌کردند. بیلی والتین به مری و یکتوریا فراست یک سیگاری پر ملاط رد کرد. مارتین اپز جلوی سوراخ پر آب‌اش ماند. گفتم: «بیلی، مری، کمک‌ام کنید. یک، دو، سه.» پسر نابینا بالا رفت. به عنوان آدم چاق وزنی نداشت. رفت توی آب و گفت: «آه‌ه‌ه‌ه.»

بهش گفتم: «سرجات بمان و اردک را کفری نکن.»

بیلی و مری و من چهار دست و پا زیر درختچه‌های سمت چپ صحنه رفتیم. بیلی می‌خواست سیگاری را جای امنی بگذارد که من جلوش را گرفتم. «هی، نیندازش دور. من هم یک پک می‌خواهم.» شب‌تاب‌ها روشن، خاموش و روشن می‌شدند. تماشاگران سرجای‌شان نشستند. سرم را بالا کردم. بالای سرم، ساق‌های پریان را دیدم که از روی سکوها وسط درخت‌ها آویزان بود، جفت جفت ساق‌های جوان.

یواشکی به بیلی گفتم: «چه سیگاری خوبی است.» بعد دنیل علامت داد و گِریگ لیپین کات روی صحنه رفت و گفت: «ای هیپولیتای زیبا، ساعت عروسی ما به سرعت نزدیک می‌شود. چهار روز خوش دیگر ماه نو فرا خواهد رسید.» کی می‌توانست به یک همچین چیزی گوش کند؟ یک ثانیه دیگر وقت‌اش بود که عشاق جوان آرام آرام بیرون بیایند و در مقابل عشاق ریش‌سفید خود بایستند. آن قدر جا برای ایستادن نبود، فقط کنار علف‌های لیز کنار سوراخ جا بود؛ جایی که مارتین تا چانه در آب سیاه

آن فرو رفته بود. اردک بیمار با چشم‌های عصبانی‌اش به مارتین نگاه کرد. «اکنون به خدمت رسیده‌ام. بسیار آشفته‌خاطر هستم و از فرزندم شکایت دارم، از دخترم، هرمیا.» این را ایژیس غرش‌کنان گفت، همان عضو هیئت علمی، محصل سابق. تعدادی از پدر و مادرها و دانشجوها برای هریسون مک‌کی اشک ریختند. ناخودآگاه، احساس کردم باید بخندم. با چهره‌ای عبوس اعلام کردم: «بستر یک عشق حقیقی هرگز آرامش نمی‌پذیرد.» و اردک سر جاش شروع کرد به تکان دادن بال‌های ناقص‌اش و مارتین عصایش را سراسیمه تکان داد و باد تندی شبیه عطسه از جانب خداوند وزید و درخت‌ها را تکان داد و کلاه‌ها را از سر تماشاچیان به هوا برد. من به دنبال کرول در میان عزاداران گشتم. کجا مانده بود؟ کرول واقعاً آن قدر مرادوست داشت که می‌خواست بچه‌ای از من داشته باشد؟

وقتی وسط پرده اول از صحنه بیرون آمدیم، از بیلی پرسیدم: «خوب پیش می‌رود، نه؟» مودبانه به حرف‌های هلنا گوش دادیم که داشت آن جمله‌های مشهور را در مورد عدم جذابیت‌اش به لحاظ جنسی مثل فرفره تکرار می‌کرد و بعد باتم و مردان‌اش کار را دست گرفتند. تندتند بیرون آمدند و همدیگر را کنار زدند و جمله‌هایشان را سرهم‌بندی کردند. اما مهم نیست چسی کار می‌کردند؛ چون این شخصیت‌ها احتمالاً تباهی‌ناپذیرترین گروه کم‌دی همه ادبیات انگلیسی هستند و مطمئنم وقتی باتم گلوی شیر^۱ را با کمر بند و زنه برداری‌اش گرفت، جمعیت اولین قهقهه خنده آن شب را سر داد.

بیلی و من پشت درخت‌های عقب صحنه پنهان شده بودیم و منتظر بودیم تا نوبتمان شود، روی زمین سرد دراز بکشیم و بخوابیم و پاک

۱. شوخی رایجی در زمان شکسپیر بود که یک شیر واقعی را برای ترساندن خانم‌ها به نمایش می‌آوردند. احتمالاً در این داستان یکی از شخصیت‌ها در پوست شیر بر صحنه ظاهر شده است.

شیره‌های عشق‌آور به ما بخوراند، حالی به حالی شویم و شروع کنیم به تعقیب همدیگر یا مری و شیلا در میان جنگل‌های جن‌زده. بیلی یواش گفت: «رج، می‌توانم باهات حرف بزنم؟»
- در طول نمایش مرا لایسندر صدا کن.
- نمی‌خواهم بعد از آن روز فکر کنی، می‌فهمی، که من پدرم را دوست ندارم.

به نظر به شدت احساساتی می‌آمد. هیچ شبیه کم‌دین خوشحالی که با اشتیاق صحنه را زیرورو کند نبود. «من این جور فکر نمی‌کنم. مطمئنم که پدرت را خیلی دوست داری.» مطمئن‌اش کردم.
گفتن این حرف غمگین‌ام کرد. گفت: «پدرم مرد بدی نیست، مهم نیست آدم‌ها چی در موردش می‌گویند.»

شب از راه می‌رسید، هوا سرد شده بود. پاک روی شکم خودش را از چاله بالا کشید، بعد دوباره شلپی افتاد توی آب. پریان روی سکوها با سروصدا بالا و پایین می‌پریدند. مری و شیلا، یک درخت آن‌ورتر از من و بیلی، لباس‌ها و موهای همدیگر را مرتب می‌کردند. پاک دوباره بالا آمد، غرقه در گِل. عینک‌اش از چشم‌اش افتاده بود و حالا چشم‌های نابینایش سراسیمه و خیره‌نگاه می‌کرد، نمی‌توانست بفهمد که تا چه اندازه ترسناک به نظر می‌رسید. تته پته کنان گفت: «کمربندی می‌کشم. دور زمین -» که ناگهان اردک حمله کرد. مارتین نعره‌ای کشید و گل و لای و علف را برای گرفتن جای دست روی زمین خشک چنگ زد. خیلی دیر شده بود. اردک از چاله به هوا پرید و با موجی از کف محکم روی پشت لخت و خپل مارتین فرود آمد. پاهای پرده‌دارش روی پوست سفید مارتین تلپ تلپ می‌خورد تا این که اردک ضربه نهایی را بانوک‌اش پشت گردن مارتین زد. بیلی گفت: «لایسندر، از این که باهام حرف زدی ممنون.» از پشت درخت بلوط فرار کرد. شیلا تانن باوم از آن پشت بیرون آمد و دنبالش

دوید. پسر سر دختر داد کشید: «من خواهان تو نیستم، از پی من روان شو.»

چه چیزی هیجان‌انگیزتر از تئاترهای فنی و پر جنب و جوش است؟ سازمان‌دهی بی‌عیب و نقص تئاتر مضحکه و مسخره و مایه آبروریزی؟ این را با توجه به این حقیقت می‌گویم که تماشاگران داشتند صندلی‌هایشان را ترک می‌کردند و یواشکی می‌رفتند. بهتر از این بود که به پاک توی سوراخش زل بزنند. مثل همیشه که این موضوع در طول اجرای آثار شکسپیر وجود دارد، چند نفری با خودشان نسخه‌های جلد مقوایی نمایش را آورده بودند. کنه‌ها. آن‌ها را تماشا کردم که کتاب را زیر و رو می‌کردند. شک نداشتم دنبال ارجاعاتی به اردک کینه‌توز می‌گشتند. من اعتراضی به این که تماشاچی‌ها جای بازیگران را بگیرند ندارم. در زمان شکسپیر، تماشاچیان روی صحنه می‌نشستند و تا حدی درگیر تجربه تئاتر می‌شدند. اما در این مورد، مشارکت تماشاچی‌ها به منزله دریچه اطمینان بود. بیلی، مری، شیلا و من مجبور بودیم در طول بخش‌های بهتر پرده دوم و سوم برویم و بیاییم. پابره‌نه و کم و بیش لخت، دور و بر آدم‌هایی که لباس‌های رسمی به تن داشتند. حرکتی آشکارا آنارشیستی، همراه با نوعی تمرد. تمرد از این جهت که، حداقل در من، باعث هیجان دلچسبی شد که از این نمایش خطرناک برمی‌خاست. احساس رهایی و جوانی می‌کردم. احساس می‌کردم به گذشته بازگشته‌ام، به دوره جوان‌تری از ذهن. نمی‌توانم بگویم این احساس چه چیزی در خود داشت. وحشت و امید، یأس و شرمساری. شورت ورزشی پاره پوره تیم بری بیزر را پوشیده بودم و احساس نوجوان‌ها را داشتم. سریع می‌دویدم و پاهایم در زمین فرو می‌رفت و گل به هیکلم می‌پاشید. چه چیزی دردناک‌تر و گیج‌کننده‌تر از نوجوانی است؟ چه طور تا این اندازه گم‌گشته و تنها شدم؟ چه چیزی مرا قانع کرد که بتوانم نقش مرد جوانی را بازی کنم؟ بیلی قانع‌ام

کرد؟ من بیلی را قانع کردم؟ جمعیت عزادار با سرهای فرو افتاده داوطلبانه در کار شریک شده بودند - من پایم گیر کرده به چاله آبی و نزدیک بود به فرنهام رییس‌ام بخورم. مرد از پی من فریاد زد: «رجینالد! این جنایت است، جنایت!» بعد مارتین ایز با شکوه و زیبایی آواز سر داد: «بالا و پایین، بالا و پایین، من آن‌ها را به بالا و پایین هدایت خواهم کرد. مرا در کشتزار و شهر ترسانده‌اند: گابلین، آن‌ها را به بالا و پایین هدایت کن.» پیش از آن که سرانجام میان لجن بیفتد، با عصا و همه چیز و زیر آب ناپدید شود.

چند حباب و بعد سکوت.

زنان و مردان سیاه‌پوش لب دریاچه شراب‌گون صف کشیدند. فکر می‌کنم به نظر می‌رسید از نمایش لذت می‌برند. باید به این مسئله اذعان کرد نبوغ شکسپیر تا حدودی در این نکات نهفته است: آمادگی تغییرپذیری نمایش‌نامه به انواع و اقسام مفاهیم آمرانه و منحط که تضمینی برای بهت و حیرت تئاترروها و رنجاندن منتقدان است. هنرمندان تئاتر اغلب از بی‌اعتنایی‌شان به تماشاگر حرف می‌زنند. و این نشان تشخیص در بین بعضی از افراد این رشته است که نیازهای ظاهری اشتیاق این طبقه عام بلیت در دست را نادیده می‌گیرند. اما من فکر می‌کنم این رفتار پوسیده‌ای است. من دوست دارم نمایشی را روی صحنه ببرم که مردم آن را به یاد بیاورند و در موردش حرف بزنند.

هوا آن قدر تاریک شده بود که واقعاً چیزی را نمی‌شد دید، ولی چه کسی اهمیت می‌داد؟ چه کسی حواس‌اش بود که مری و ویکتوریا فراست ماری جوانا می‌زد و بهترین جمله‌هایش را در نمایش جانداخت؟ چه قدر مهم بود اگر ماستاردسید و ماث شورت‌هایشان را توی صحنه بالای خانه درختی برای شصت و نه درمی آوردند؟ پاک غرق شده بود و مهم‌ترین پرده‌های میانی داشت به پایان خود نزدیک می‌شد و این به معنای آن بود که زمان آن فرا رسیده من شیلا تانن باوم را روی علف‌ها در آغوش بگیرم.

آن جا بود. در لباس سیاه و نارنجی. سردسته تماشاچی‌ها. جوراب‌های توری‌اش زیبا به نظر می‌رسید. او هلنای من بود، به طرفم آمد. همان لبخند بی‌ظرافت‌اش را زد و روی زمین نمناک نشست و یکدیگر را در تاریکی در آغوش گرفتیم.

زمان خواب فرا رسیده بود. شیلا، بانوی ستاره بسکتبال بیزر، به گرمی در میان بازوان‌ام جای گرفت. خیلی خوب در آغوش‌ام جا گرفت. سرش را روی شانه‌ام تکیه داد و همدیگر را بوسیدیم، آرام. به بالا نگاه کردم و مریدان برهنه را دیدم.

چه قدر میان علف‌ها دراز کشیدن خوب است. بازیگران دیگر، شیاطین و آن چند نفر همان نزدیکی عشق می‌ورزیدند. دنیای جوانی و عشق بود. بالاخره تابستان ما فرا رسیده بود. پریان در میان بلوط‌های کهنسال باتم و معشوقه‌هایشان را در آغوش گرفته بودند و می‌توانستی صدای سم اینگلیش را، که با هیجان عرعر می‌کرد، بشنوی.

زیر درختی، مری فراست، هر میایی بیچاره من، با صورت روی زمین افتاده بود. بسیار رنگ‌پریده و بی‌حال به نظر می‌رسید.

فرصت زیادی خواهی داشت، در پرده چهارم یا پنجم، یا هر پرده دیگر که از خواب بیدار شوی، هلنا را به امان خدا رها کنی و ازدواج کنی، یک وصال شایسته، با یک زن کامل.

دیر وقت بود، حتی برای شب‌تاب‌ها. چندتایی این‌جا و آن‌جا به چشم می‌خوردند. به زودی همه می‌رفتند. همان موقع خدای آتن سیگاری آتش زد و گوشه‌ صحنه منتظر ماند.

رابرت استون، در طول زندگی حرفه‌ای اش، بیشترین تحسین‌ها و جوایزی را که برای یک نویسنده معاصر می‌توان تصور کرد، به خود اختصاص داده است. داستان‌ها و رمان‌های او پر فروش و در عین حال نزد منتقدان نیز محبوب‌اند. استون را اغلب به خاطر بدبینی‌هایش با کورت و نه‌گات قیاس می‌کنند. استون در آثارش بیشتر در جنبه‌های زشت و تکتب با زندگی تأمل می‌کند. مواد مخدر، الکلیسم، انحراف‌های جنسی، خشونت، قید و بندهای اخلاقی و فسادهای سیاسی از جمله موضوعاتی هستند که استون در آثارش به آنها می‌پردازد. استون با توجه به اساس و ریشه مذهبی و کاتولیکی خود شخصیت‌هایش را درگیر سه موضوع دپروردگار، اخلاقیات و عدالت سیاسی، می‌کند و پرتره‌ای از آمریکای امروز به خواننده نشان می‌دهد که در شی‌زوفرنی، خشونت، مواد مخدر و سیاست خلاصه شده است. زندگی در خانواده‌ای که با بحران بیماری شی‌زوفرنی پدر دست و پنجه نرم می‌کرد از استون شخصیتی ساخته است که نشانه‌های سرگشتگی اش را در آثارش می‌بینیم. چاپ دتالار آینه‌ها، (۱۹۶۷)، اولین رمان استون، با استقبال بی‌نظیری مواجه شد و جایزه بنیاد ویلیام فاکنر را برای بهترین رمان اول از آن خود کرد. موفقیت این کتاب راه ورود استون را به عنوان استاد میهمان به دانشگاه‌های مختلف آمریکا هموار کرد، از جمله دانشگاه هاروارد، دانشگاه استنفورد و دانشگاه پرینستون. دسربازان سگی، در سال ۱۹۷۴ چاپ شد و جایزه ملی کتاب آمریکا را برد. دسربازان سگی، دومین رمان استون، داستان روزنامه‌نگاری آمریکایی است که می‌خواهد از ویتنام به آمریکا هرویین قاچاق کند. دپرچی برای طلوع خورشید، و دپچه‌های روشنائی، از رمان‌های دیگر استون است. استون در ۱۹۳۷ در نیویورک به دنیا آمد.

سلطه

مایکل اهرن به پل، پسرش، گفت: «خدایی اش، آقا بد افتضاحی راه انداختی.»^۱

چند شب پیش، آن‌ها با هم فیلم «شاهین مالت» را دیده بودند. پل، که قبلاً فیلم را ندیده بود، انگار از این که پدرش ادای سیدنی گرین استریت را در می‌آورد خوشش می‌آمد. بعضی وقت‌ها حتی خودش هم سعی می‌کرد ادای گرین استریت را در بیاورد.
- خدایی اش، آقا.

تقلید پل از آن صدا آن قدرها ماهرانه نبود، اما نرمشی در این کارش بود که از استعداد لودگی پسری دوازده ساله و اهل شهری کوچک در دشت‌های شمال فراتر می‌رفت. صدا و رفتارش کم‌کم به پدرش شبیه می‌شد.

۱. اشاره به تکیه کلام معروف شخصیت کاسپار گاتمن با بازی سیدنی گرین استریت در فیلم شاهین مالت. تیم دیرکس، منتقد سینما، می‌نویسد، «by gad همان «by god» (به معنی «به خدا») است که در سال ۱۹۳۱، از نظر اداره وقت سانسور امریکا گفتن آن از زبان یک گانگستر کفرآمیز تلقی می‌شد. در نتیجه، طی نامه‌ای از سازندگان فیلم خواسته شد که واژه «god» را تغییر دهند.

پسرک روی تخت لم داده بود و یک نسخه کتاب «هابیت»^۱ باز روی تخت اش افتاده بود. این بار از تقلید پدرش از این فیلم قدیمی خوشش نیامده بود. با دلخوری نگاهی کرد. چشم‌های مژه بلند و زیبایش - چشم‌های مادرش - خشمگین بود. اما مایکل خیلی راحت با این نگاه سرزنش‌آمیز مواجه شد. هیچ فرصتی را برای دیدن پسرش از دست نمی‌داد. هر روز چیز تازه‌ای می‌دید، هر روز یک بارقه جدید، یک بعد نامنتظر که در چهره این مخلوقی که دوازده سالگی اش را می‌گذراند رخ می‌نمود.

پل بالاخره گفت: «من می‌خواهم ببایم، بابا.» درحالی که سعی می‌کرد همه توانش را برای راضی کردن پدرش به کار گیرد.

درواقع داشت برای رفتن خداخدا می‌کرد. مایکل این را می‌دانست؛ چون وقتی پل کنار تخت اش زانو زده بود تا دعای هر شب اش را بخواند او را پاییده بود. توی راهرو بیرون اتاق پسرک قایم شده بود، او را دیده بود و به تلاوت دقیق دعای پدر ما و مریم مقدس و گلوریا گوش داده بود - دعای طوطی وار، مرحمت مدرسه کاتولیکی ای که خانواده اهرن، همیشه با شک و تردید، او را به آن جا می‌فرستادند. مایکل و همسرش با مذهب بزرگ شده بودند و با احتیاط در نقش پدر و مادر به آن عمل می‌کردند. فرستادن پل به سنت امریچ به معنای مسخره کردن داستان‌های هولناکی بود که آن‌ها دوست داشتند در مورد تحصیلات مذهبی خودشان بگویند، به این امید که نسل بعدی شان دست کم در ظاهر به چیزهایی اعتقاد پیدا کند.

۱. کتابی از جی. آر. آر. تالکین، نویسنده و استاد زبان انگلیسی دانشگاه آکسفورد. هابیت‌ها موجودات خیالی داستان‌های تالکین هستند. قد کوتاه و پاهای پشمالو دارند. «بیلیو بگینز»، شخصیت تخیلی این رمان، از خانه و زندگی راحت و ساده خود دور می‌شود تا گنجی را که ازدهایی خطرناک از آن حفاظت می‌کند بیابد.

مایکل گفت: «چهارده سالم بود که پدرم من را به شکار برد. فکر می‌کنم سن درست‌اش همین است.»

- تو که می‌گفتی بچه‌ها خیلی کارها را زودتر از اینها شروع می‌کنند.
- من نگفتم این که بچه‌ها خیلی کارها را زودتر شروع می‌کنند چیز خوبی است.

پل گفت: «تو حتی دوست نداری به شکار بروی، بهش اعتقاد نداری.»
- واقعاً؟ چی باعث شده تو یک همچین فکری بکنی؟
- خب، حرف‌ها را با مامان شنیدم. تو هم باهاش موافقی که این کار وحشی‌گری است.

- من با او موافق نیستم. اما حرفش را درک می‌کنم. در هر حال من اگر به شکار اعتقاد نداشته باشم، دیگر چرا باید آدم ضعیف ریقویی مثل تو را با خودم ببرم؟

پل از نیش و کنایه پدرش ناراحت نمی‌شد. رفت سر اصل مطلب.
- چون من واقعاً بهش اعتقاد دارم.

- واقعاً به کشتن، آزار و اذیت مخلوقات بی‌گناه اعتقاد داری؟
پل پرسید: «یک چیزی را می‌دانی؟ این از اخلاقیات مسیحی‌ها بوده. منظورم شکار است. من هم با شکار موافقم. چون در سفر پیدایش^۱ آمده: تسلط بر چهارپایان. اگر گوشت‌شان را بخوری، عیبی ندارد و ما هم همین کار را می‌کنیم.»

- ما این کار را نمی‌کنیم.

پل گفت: «چرا می‌کنیم. ما کالباس گوشت آهو می‌خوریم.»
مایکل خم شد روی او و با دست چپ‌اش چراغ روی پاتختی را خاموش کرد.

۱. نخستین سفر از اسفار عهد عتیق.

به پسرش گفت: «خشم گرفتن بر چهارپایان بی‌زبان کفر است.» این روزها با دستیار مورد علاقه‌اش مشغول تدریس «مویی دیک» بود، دختر خیلی خوشگلی از اهالی دا کوتای جنوبی به نام فیلیس اشتروم. «حالا، شب به‌خیر. نمی‌خواهم تا دیروقت کتاب بخوانی.»

- چرا؟ من که نمی‌خواهم جایی بروم.

مایکل گفت: «شاید سال بعد.»

پل گفت: «حتماً بابا.»

در راتطب معمول کمی باز گذاشت و رفت طبقه پایین به اتاق مطالعه که همسرش داشت ورقه‌های امتحانی درس چاوسر را نمره می‌داد.

همسرش نگاهی کرد و پرسید: «خیلی بهت التماس کرد؟»

- فکر نمی‌کنم خودش واقعاً مطمئن باشد که می‌خواهد بیاید یا نه. اما ژست طرفدارهای حمایت از شکار را به خودش گرفته.

همسرش خندید. چشم‌هایش درست مثل چشم‌های پسرش بود.

«حمایت از چی؟»

مایکل خیلی جدی اعلام کرد: «در تعالیم مسیحیت؛ تسلط بر چهارپایان. از سفر پیدایش دلیل می‌آورد. تعالیم مسیحیت.» وقتی دید بابی اعتنایی نگاهش می‌کند، تکرار کرد. «توی مدرسه.»

همسرش گفت: «خب، این معنی‌اش این نیست که حیوان‌های بیچاره را بکشیم. یا هست؟ شاید کار یکی از آن معلم‌های هفت تیرکش باشد.»

کریستین در یکی از آن خانواده‌های پروتستان لوتری بزرگ شده بود. اگرچه اعتقادات مذهبی داشت اما آدم واقع‌بینی بود که سعی می‌کرد فاصله‌اش را با دستورهای جزمی حفظ کند، مخصوصاً با دستورهای کلیسای رم. با حضور پل در مدرسه کاتولیکی به این دلیل موافقت کرده بود که، با توجه به نظرات محافظه‌کارانه و در عین حال مستقل‌اش، کالج کاتولیکی شهرشان به اصلاحات لوتری روی خوش نشان داده بود.

کریستین خیلی از یکشنبه‌ها همراه آن‌ها به مراسم عشاء ربانی می‌رفت. در ایام کریسمس، به هر دو کلیسا می‌رفتند و هر جمعه مقدس به مراسم لو تران برای خاموش کردن شمع.

مایکل گفت: «بچه است دیگر، عقل اش کم است.»

کریستین اخم کرد و انگشت اش را، به علامت سکوت، روی لب‌هایش گذاشت.

مایکل سرخورده زمزمه کرد: «با همان عقل بچه گانه اش فکر بکری کرده.»

- پل همیشه می‌بیند که تو می‌روی. نه این که چیز زیادی شکار کنی.

- من فقط پرنده می‌زنم. اما فصل گوزن...

همسرش گفت: «خیلی خب.»

چرخه‌ای از افکار ناگفته که او تمام اش کرد این بود که مایکل فصل قرقاول را برای پر سه زدن در کشتزارهای پاییزی اطراف خانه‌شان بهانه می‌کرد. با سگ و تفنگ شکاری کالیبر ۲۰ که از یکی از همکارانش قرض می‌کرد. در دشت‌های قهوه‌ای یخ‌زده می‌چرخید، چهار دست و پا از زیر پرچین‌هایی که تابلوی عبور ممنوع نداشتند می‌گذشت، از کنار برکه‌هایی که لایه نازک یخ روی آن‌ها بسته بود و از دشت ناهموار، راهش را از این تپه پردرخت به آن یکی ادامه می‌داد. قدم زدن در روزهای کوتاه پاییزی موهبتی بود. درختان زرد توسکا، درختان قرمز و قهوه‌ای زبان گنجشک و افراهای سرخ به تپه روحی بخشیده بودند و اگر سگ نسنجیده قرقاولی را می‌ترساند و فراری می‌داد، به حیوان بد و بیراه می‌گفت که شکار را فراری داده. بعد اگر پرنده‌ای را می‌زد، مجبور بود پرهايش را بکند، پوست اش را برای این که نرم بماند روی اجاق گرم کند، طوری که نگذارد کاملاً بپزد. گلوله را با موچین درمی‌آورد. کریستین این کار را نمی‌کرد. مایکل از این کار خوشش نمی‌آمد و چندان میلی به قرقاول نداشت. اما وقتی شکار

می‌کنی مجبوری بخوری.

در فصل شکار گوزن، بعضی وقت‌ها، مایکل با دسته‌ای از دوستان دانشگاهی‌اش به شکار می‌رفت که هم تیراندازهای خوبی بودند و هم از آن دست شکارچیان علاقه‌مند که او نبود. او برای قایق‌سواری به باتلاق تقریباً یخ‌بسته می‌رفت و به جنگل زیر پوشش اولین برف زمستانی نوامبر. سکوت آن‌جا، در عمق جنگلی که آن‌ها پرسه می‌زدند، تنها با صدای کلاغ‌ها و آواز گنجشک‌های عقب‌مانده از جمع و پژواک گاه به گاه و ضعیف تیراندازی می‌شکست. اگر شانس می‌آوردند، گاه می‌شد که آوای گرگ‌های سرگردان کانادایی را در شب بشنوند. پرنده‌های زمستانی هم بودند، گراس بیک‌ها، جانکوها، عقاب‌هایی که آرام روی خط درختان با بال‌های گشوده پرواز می‌کردند. و طعم و یسکی خوب دور اجاق شکم‌گنده کلبه‌ای که به عنوان پایگاه مورد استفاده قرار می‌گرفت. کشتن گوزن برای او هدف نبود.

کریستین، اگرچه در مزرعه خانوادگی‌شان بزرگ شده بود و خیلی وقت‌ها کت مردان خانواده‌اش را کش رفته بود که جیب‌هاشان پر از گوشت‌های نمک‌سود، توتون‌های جویدنی و فشنگ‌های قرمز روشن تفنگ‌های شکاری بود، اما اهمیت چندانی به شکار نمی‌داد. اوایل، به رفتن مایکل اعتراض می‌کرد. مایکل نزدیک‌بین بود و خیال‌پرداز.

- اگر قصد شکار نداری نباید اسلحه با خودت ببری.

- من که جدی جدی شلیک نمی‌کنم.

- اما بالاخره شلیک می‌کنی. اگر زخمی‌شان کنی بدتر است.

- کریستین، من تا حالا شاید یک تیر هم نینداخته باشم.

اما مردها ناچارند با خودشان اسلحه داشته باشند، در اعماق جنگل، در

زمستان. رودرو شدن با مردی بدون سلاح در جنگل، شوم و شبههبرانگیز است. کشاورزانی که در فصل شکار در زمین‌هایشان به شکارچیان خوشامد می‌گویند، به آدم‌های بی‌سلاح که غیرمجاز به ملک‌شان وارد شده‌اند با ترس و لرز نگاه می‌کنند. گاهی وقت‌ها اگر او با دیگران بود و دسته‌ای گوزن در تیررس قرار می‌گرفت و همه شلیک می‌کردند، او هم مثل دیگران سعی خودش را می‌کرد. اما تا به حال یک گوزن هم نخواسته بود شکار کند.

از اتاق نشیمن کنار اتاق مطالعه کریستین، سگ سیاه‌شان، که از نژاد لابرادور بود، از جایش کنار آتش بلند شد و برای جلب توجه بدوید و کرد. اولاف، توله‌سگ هدیه کریسمس شش سال پیش پل بود و هر پاییز همراه مایکل به شکار می‌رفت. مایکل خم شد تا گردن‌اش را بخاراند. کریستین ورقه‌ها را کنار گذاشت.

گفت: «اخلاق مسیحیت.» جوری که انگار آن را سبک و سنگین می‌کند. «فکر نمی‌کنم سفر پیدایش، شکارچی - گردآورنده‌ها^۱ را دوست داشته باشد. فکر می‌کنم از چوپان‌ها حمایت می‌کند.»
- باید پیدایش کنم. آدم همیشه سفر پیدایش را که می‌خواند یک چیزی یاد می‌گیرد، نه؟

صبح زود دو روز بعد، دو نفر از همکاران مایکل با جیبپ کروی از شهر آمدند. کریستین با قهوه از شان پذیرایی کرد و بهشان ساندویچ داد تا با خودشان ببرند.

آلوین ماهونی، یک مورخ قد بلند با موهای کم‌پشت و صورت گلگون

۱. این اصطلاح مربوط به زمانی است که بشر اولیه هنوز برای امرار معاش خود به کشاورزی رو نیاورده بود. مردان خانواده برای به دست آوردن معاش برای شکار بیرون می‌رفتند و زنان خانواده به جمع‌آوری گیاهان خشک و... می‌پرداختند.

عرق خورها، به مایکل تفنگ شکاری داد.

- این را یادت می آید؟ رمینگتون کالیبر ۱۲؟

مایکل سه گلوله گوزن زنی را توی خزانه گذاشت و گلنگدن را کشید تا قلق تفنگ دستش بیاید. ماهونی بهش یادآوری کرد: «شش تا گلوله می خورد. فقط اگر گذاشتی... یادت باشد که شش تا گلوله آن جا است.»
«آره.» مایکل تفنگ را پایین آورد، خالی اش کرد و گلوله ها را ریخت توی جیب کتش.

سومین شکارچی، جامعه شناسی به اسم نورمن سویک بود که دانشجویانش ترجیح می دادند فکر کنند او اهل نیویورک است، هرچند که واقعاً اهل آبرون فالز بود. یک شهر وحشی و کوچک ذوب فلزات نزدیک دریاچه ای نه چندان دور. نورمن تمام تلاش اش را می کرد که در مقابل آدم های شهرستانی توی دانشگاه خود را آشنا به چم و خم زندگی شهری نشان بدهد. تقریباً هم سن و سال ماهونی بود، بیست سال بزرگ تر از مایکل، اگرچه جوان تر به نظر می رسید.

ماهونی گفت: «نورمن روز اول رفت. تر و فرزندش را رساند آن جا، به قول معروف عین فشنگ.»

کریستین پرسید: «یک باغ وحش آن طرف ها نبود؟ از نوع انسانی اش؟»
نورمن گفت: «اگر منطقه را می شناختی، نمی پرسیدی. یک بنی بشر هم ندیدم.»

مایکل گفت: «قایق را بردی؟»

«آره.» نورمن صدای کلفتی داشت که دانشجویانش را به خنده می انداخت. «مجبور بودم با قایق بروم آن جا. حتی یک بنی بشر هم ندیدم.»

کسی چیزی نگفت. پل با حوله حمام اش دم در آشپزخانه قایم شده بود. نورمن جرعه ای قهوه خورد.

گفت: «به جز مانگ^۱ها. چند تا مانگ آن دور دورها دیدم. احتمالاً همه راه را تا آن جا پیاده آمده بودند. هنوز برفی نیامده بود.»

کریستین گفت: «آن‌ها به گوشت احتیاج دارند. با گوشت زنده‌اند.»
نورمن گفت: «با ریشه‌های خوراکی، گیاه‌های سبز زمستانی، سنجاب،
راکون.»

پل از مخفیگاه نیم‌بندش پرسید: «از کجا فهمیدید مانگ هستند؟»
نورمن گفت: «سؤال خوبی بود. عجب بچه باهوشی. باید سال دیگر
ببریمش شکار. می‌خواهی بدانی چه طور؟»
پل به پدرش نگاه کرد، بعد سرش را تکان داد.

«چه طور من فهمیدم که آن‌ها مانگ هستند.» نورمن جواری گفت که
انگار این مسئله عنوان یک درس دانشگاهی بود. وقتی داشت قهوه‌اش را
می‌خورد، یک تفنگ مازبرگ ۳۰۳۰ را با آن یکی دست‌اش تکان تکان
می‌داد. بعد فنجان را پایین آورد و گذاشت تفنگ از میان انگشت‌هاش
لیز بخورد و آخرین لحظه از نوک لوله‌اش آن را گرفت. به پل گفت: «چون
آن‌ها تفنگ‌شان را از نوک لوله‌اش می‌گیرند. یک جواری که انگار قنطاق
تفنگ را دنبال خودشان می‌کشند.»
آلوین ماهونی گفت: «چی؟»

«همان کاری که توی ویتنام می‌کردند. مانگ‌ها تعدادشان توی آبرون
فالتز خیلی زیاد است.» رو کرد به پل جوان و گفت: «وقتی من مردی را تو
اعماق جنگل می‌بینم که یک تفنگ این شکلی همراهش است حدس
می‌زنم که مانگ است. جواب سؤال را گرفتی، دوست من؟»
پل گفت: «بله، آقا.»

نورمن به پل گفت: «مانگ‌ها قبیله‌ای در ویتنام و لائوس هستند.

۱. مردم ساکن جنوب شرقی چین که بخشی از آنها به آمریکا مهاجرت کرده‌اند.

می دانی ویتنام کجاست؟ می دانی چه اتفاقی آن جا افتاده؟»

پل لحظه ای سکوت کرد و بعد گفت: «بله. فکر می کنم.»

نورمن گفت: «خوبه، پس تو بیشتر از سه چهارم دانشجو هام می دانی.»

کریستین به پسرش گفت: «آقای سویک زمان جنگ توی ویتنام بوده.»

برگشت طرف نورمن که تا حدودی تحسین اش می کرد. «چه مدتی آن جا

بودید؟»

- یک سال تمام. هم روز و هم شب.

قبل از این که راه بیفتند، تلفن زنگ زد. مایکل از لحن همسرش فهمید

که فیلیس اشتروم، دستیارش، است. کریستین، با توجه به تبار

روستایی اش، هیچ وقت مشکلی نمی دید که لحن صدایش را نسبت به

غریبه ها یا آدم هایی که دوست نداشت تغییر بدهد. خیلی سرد حرف

می زد و همین جوری هم، از روی بی حوصلگی، حرف های فیلیس را

خلاصه و بازگو کرد.

با بد اخلاقی اعلام کرد: «فیلیس بود. می گفت ممکن است نتواند روز

پنج شنبه کلاس های میان ترم را آن طور که باید برگزار کند. می خواست

بداند برمی گردی؟» در صدایش دلسوزی ای احساس نمی شد.

مایکل صورتش درهم رفت. گفت: «فیلیس زیبای بی مصرف.»

در واقع، برای این بچه احساس تأسف می کرد. به شکل دلنشینی خجالتی

بود و از کریستین می ترسید.

کریستین به مایکل گفت: «بهش گفتم رفتی. بعداً زنگ می زند.»

مقررات جدید و سفت و سخت اجباری روابط سالم میان استاد و شاگرد

را تضمین می کرد. اما کریستین خاطر جمع نبود. نسبت به فیلیس احساس

خوبی نداشت.

مایکل، وقتی رفت سوار ماشین شود، گفت: «واقعاً برای یک همچین

چیزی مجبورم برگردم. فردا شب بعد از ساعت شش از آرلیخ بهت زنگ می‌زنم.»

از مزارع قهوه‌ای رنگ گذشتند و به طرف باتلاق‌های پردرختی رفتند که به موازات تری ریورز بود؛ جایی که دره‌های باریک‌اش به هم می‌پیوست. حدود چهار ساعت و نیم گذشت تا آرلیخ را پشت سر گذاشتند، یک رستوران و آبجوفروشی درندشت.

مایکل گفت: «می‌خواهم تا هانتر بروم.»

ماهونی آرام گفت: «غذاهاش چندان خوب نیست.»

مایکل گفت: «آره، اما هانتر آن طرف‌اش که مغازه است، یک جور ویسکی ایرلندی به اسم ویلوبای دارد. تنها جایی که این ویسکی را می‌فروشند غرب مینیاپولیس است. و من می‌خواهم امشب یک شیشه برای خودمان بخرم.»

ماهونی گفت: «آخ، لذت محض.»

مایکل فکر کرد، یک چنین عبارتی از زبان او فقط می‌تواند حکم طعنه را داشته باشد. لذت چیزی نبود که در دسترس ماهونی باشد، حتی انتظارش را هم نمی‌کشید. اگرچه مایکل مطمئن بود که او از ویلوبای حتماً خوشش خواهد آمد. مایکل فکر کرد، اما امکان لذت بردن هنوز برای خودش وجود داشت. به خودش فکر کرد که هنوز می‌توانست طعم لذت بردن را بچشد، حتی برای چند لحظه. هیچ احتیاجی هم به ویسکی درجه یک نبود، یک حدس کاملاً واقعی بود. از این بابت مطمئن بود.

نورمن از مایکل سؤال کرد: «کریستین حالش چه طور است؟»

- منظورت چیست؟ تو که همین الان باهاش حرف زدی؟

- فیلیس اشتروم را این ترم دیده؟

مایکل گفت: «بی‌خیال، بابا. فکر می‌کنی به فیلیس بیچاره حسودی

می‌کند؟ کریس می‌تواند فیلیس را قورت بدهد یک آب هم روش.»

نور من خندید: «رفیق بگذار باهات روراست باشم. من مثل سگ از کریستین می ترسم. بابا، مثل آتش و یخ.»
 مایکل پیش خودش گفت، سرت به کار خودت باشد. سویک خودش را جامعه‌شناسی از منطقه شمال می دانست. به هر حال، مایکل فکر کرد که این یخ به تدریج دارد ضخیم می شود. کریستین مدتی بود که مدام از پدرش تعریف و تمجید می کرد و می گفت که بر اساس خواسته‌های او افکارش چکش خورده و به شکل تغییرناپذیری شکل گرفته. خداوندی در نقاب آهنین، میانجی انسان و اعمالش؛ مردی که در پس سختی‌ها زنده است. آدم زیر سایه همچو مردی احتمالاً کلی احساس ضعف می کرد.

مایکل گفت: «عاقلاً نه‌ترین کاری که تا حالا کرده‌ام، ازدواج با این دختر بوده. مخصوصاً به خاطر شب‌هایش.» فکر کرد شاید بهترین کلمات را برای بیان منظورش به کار نبرده باشد، مخصوصاً برای سویک و ذهن کنجکاویش.

هرچه به کلبه ماهونی نزدیک‌تر می شدند؛ کلبه‌ای که قصد داشتند شب را آن‌جا بگذرانند، چشم‌انداز پر درخت‌تر می شد. مزارع به سمت علفزارها پایین می رفت؛ جایی که ردیف درختان لخت بلوط و کاج قرار داشت. بعد از سی مایل، به کلوب غذاخوری هانتر رسیدند، واگنی از آلومینیوم آبی و کروم نقره‌ای. در امتداد این رستوران ارزان قیمت، ساختمانی از الوارهای تراشیده کاج با در لاک‌خورده قرار داشت که خیلی ناجور به آن وصل بود. تنها پنجره ساختمان هم روزنه چشمی داشت، یک روزنه الماس شکل روی شیشه‌های دو جداره سبز رنگ. از روی علامت دست نوشته روی سقف می شد خواند: «ایستگاه یادگاری.»

کنار چند تا ماشین درب و داغان توی پارکینگ پارک کردند و از زمین

ماسه‌ای رزین مال شده‌ای گذشتند و وارد رستوران فلزی شدند. چند نیمکت و یک بارمن و یک پیش خدمت زن جوان چاق بالباس چهارخانه و پیش‌بند آبی. رستوران خالی بود، به جز دو کشاورز پیر در یک گوشه که به سختی خودشان را جابه‌جا کردند تا ببینند چه کسی آمده. از طرف بار، که به نظر می‌رسید شلوغ‌تر است، صدای دستگاه موسیقی سکه‌ای می‌آمد. آهنگ «آزادی پست» ویلان جنینگز.

میزشان مشرف به اتوبان دوبانده خالی بود. مایکل قهوه سفارش داد با ژامبون و تخم‌مرغ برای خودش و بلند شد که از بار بغلی ویسکی بخرد. بار، هشت، نه تا مشتری داشت. نصف‌شان مردان میان‌سال، مست و هلاک، بیمار و بدطینت بودند. دو جوان سرخ‌پوست هم بودند با موهای دم اسبی و چشم‌های درخشان و معتاد. یکی شان صورت گرد و به ظاهر خون‌سردی داشت. آن یکی لاغر بود و عصبی. چهره‌اش جوری بود که در نگاه اول به نظر می‌رسید می‌خندد، اما نمی‌خندید. مایکل کنار صندوق مخصوص «برای بردن» ایستاد، سرش به کار خودش بود. بعد متصدی بار، زنی که اول او را ندیده بود، از فضای انبار مانند پست آینه و انبوه بطری‌ها و کوزه‌های ترشی پای خوک بیرون آمد.

متصدی بار به نظر می‌رسید آن قدر بزرگ شده که مشروب سرو کند. موهای سیاه شیب‌گون داشت و چشم‌های آبی متناسب، بینی باریک استخوانی و لب‌های باریک کشیده بدون نشانی از رژلب. قدبلند بود، با لباس سیاه دختران گاوچران، پیراهنی با طرح رودیو^۱ با موجی از اکلیل‌های سفید و دکمه‌های صدفی. موهای پرپشتی داشت و کجکی پشت سرش جمع کرده بود.

۱. نمایش گاوچران‌ها که در آن مهارت‌های خود را مانند کمنداندازی، اسب‌سواری و غیره نشان می‌دهند.

گفت: «چیزی می خواهی؟»

- و یلوبای دارید؟

گفت: «باید داشته باشیم؟ چی هست؟»

مایکل به سؤالات دیگری فکر کرد. می شد جمعه ها و شنبه ها تا این جا رانندگی کند و آخر هفته اش را مثل کابوی ها با این دختر زندگی کند؟ حالا آن شکلی نه. جور دیگرش چطور؟ از شعر و سیگاری بعد عشق و حال خوش اش می آمد؟ نه آن قدر. از آن فکرهای الکی.

بهش گفت: «یک جور ویسکی است.» به نظرش رسید بهتر است بی حوصله به نظر برسد. «ویسکی خالص ایرلندی است. قبلاً داشتید.»

- هر چیزی خالص اش خوب است، نه؟ حال می دهد. حالا خالص

می خواهی؟

مایکل گفت: «آره. خالص. این همان چیزی است که من دنبالشم.»

گفت: «اگر خوب باشد ما نداریم.»

و او، باز هم، گیج مانده بود. راه پس و پیش نداشت. جوابی نداشت.

گفت: «واقعاً؟»

کسی پشت او، شاید یکی از آن دو سرخ پوست جوان، ادای او را با صدای زیری درآورد. «واقعاً؟» انگار که سؤال الکی و تخمی ای کرده باشد.

دختر گفت: «اما حتماً می توانم پیدااش کنم.» وقتی دختر پشت اش را

کرد، مایکل فکر کرد شلوار سیاهش از این تنگ تر نمی شد. شلوارش مثل

یک گاوچران واقعی تا رکاب کوتاه شده بود. پاشنه چکمه هایش رنگ و

رورفته بود، اما به خاطر راه رفتن خراب نشده بود. درضمن دید جایی از

پشت یقه اش، آن طرف که موهایش را جمع کرده، چیزی شبیه نیش

دوشاخه یک مار خال کوبی شده پیدا است که از هر دو طرف مهره پشت

گردن اش بیرون زده بود. ماری بالا آمده از تیره پشت. پوست مرمرینی

داشت.

مایکل صداهایی از پشت سرش شنید. صدای مرد سن و سال داری با حالتی عصبانی و تصاحب‌گرانه بلند شد. وقتی دختر برمی‌گشت، شیشه‌ای را با خودش می‌آورد که مشغول واریسی‌اش بود.

گفت: «محصول ویژه این جارا از کجا می‌شناختی؟ ایرلندی هستی؟» مایکل شانه‌هایش را بی‌اعتنا بالا انداخت. «مال یک جایی هستم دیگر.

تو چی؟»

- من؟ من هم شبیه همه آدم‌های دیگر این جام.

- واقعاً؟

یکی از مست و پاتیل‌های کناربار، که کون‌اش سوخته بود، غرغر کرد:

«مگن، هم بکش بیا این ور.»

مگن، که هنوز به مایکل نگاه می‌کرد، با صدای دلنشینی گفت: «جورج، بهتر نیست مثل یک کپه گه همان نقش زمین بمانی؟» سر فرصت ویلوبای را به او فروخت. جورج، انگار که دنبال دردسر می‌گشت، از ته بار نعره کشید. مگن دست‌هایش را روی گوش‌اش گذاشت و قشنگ گوش داد، مثل بازیگران ملودرام عصر ویکتوریا. جدی و هوشمندانه از مایکل سؤال کرد: «چی گفت؟»

مایکل سرش را تکان داد. «نشنیدم.»

وقتی مایکل برگشت طرف رستوران، صدای چکمه‌هایش را روی کف چوبی پشت بار شنید. «چی، جورجی، کلاغ‌زاغی. امروز چه جوری راحت بیندازم؟»

به رستوران که برگشت، هیچ‌چی روی میزشان نمانده بود.

نورمن گفت: «تخم مرغ‌هات را خورد.» و به آلوین ماهونی اشاره کرد.

آلوین گفت: «من نخوردم. نورمن خورد.»

نورمن گفت: «ول کن بابا، سرد شده بود. می‌خواهی چیزی بخری؟»

مایکل پاکت ویسکی را نشان داد.

«من فقط همین را می‌خواستم. گرسنه‌ام نیست.» قهوه دست‌نخورده‌اش را سرکشید که کاملاً سرد شده بود.

آن طرف کلوب غذاخوری هانتر، باتلاق بزرگی درست شده بود و برف، قبل از این که به کلبه برسند، شروع شده بود. از جاده فرعی یخ بسته‌ای رفتند. رگباری که با باد می‌آمد به شیشه ماشین می‌خورد و برف پاک‌کن‌ها گیر می‌کرد. وقتی داشتند اسباب و اثاث‌شان را از صندوق عقب برمی‌داشتند، بارش برف کمتر شد و دانه‌های برف درشت‌تر. سکوت سنگین‌تری بر جنگل سایه انداخت.

همین که هوا تاریک شد، مایکل ویلوبای را باز کرد. بیش از اندازه ملایم بود. حس و حال‌اش، همان اول، شبیه آن بود که در اتاق گرم دلچسبی آرامش حکم‌فرما باشد. شروع کردند به گفتن چیزهایی که قبلاً هم گفته بودند، از شب‌هایی که در سال‌های گذشته به خلط‌طوفان به جایی پناه برده بودند. نورمن سویک از ویتنام می‌نالید. آلوین ماهونی از تنها باری حرف زد که همسرش را به کلبه آورده بود.

گفت: «زن قبلی‌ام این دوروبرها را دوست نداشت. اصلاً.»

مایکل برگشت به صورت گل انداخته، زار و نحیف و شهرستانی آلوین نگاه کرد که تحت تأثیر مشروب لکه لکه خون انداخته بود. زن قبلی‌ام. آلوین بیوه مرد بود. از کجا این عبارت را پیدا کرده بود. می‌خواست پیچیدگی و ابهام فیلم چرخ و فلک^۱ را یادآوری کند؟ باید بگویی مرحومه، آلوین. در گذشته. چون آلما یا مایلدرد یا هر اسم دیگری که داشته، خیلی راحت او را برای همیشه ترک کرده بود. مایکل پشت افکاری که آن را تفکر شیرین خاموش می‌نامید مبهوت تلخی و عصبانیت

۱. فیلمی فرانسوی ساختهٔ ماکس افولس آلمانی در سال ۱۹۵۰، با الهام از رمان آرتور شنیتسلر که به روابط سنگدلانه و بی‌عشق و عاطفه چند زوج می‌پردازد.

ناگهانی، بی ربط و تحقیر آمیز خود شد. وقتی به سن و سال آلوین برسد - با توجه به نشانه های مشترکی که دارند، با توجه به ضعف های مشترک شان - ممکن است شبیه او بشود. اما خشم همچنان راه گلویش را بسته بود. نبض اش می زد، نشانه ای از حیات.

نورمن گفت: «خب، حالا همه چی بخشیده شده.»

مایکل، گیج از افکار خودش، نفهمید سوییچ از چی حرف می زند. چی بخشیده شده؟ همه چی؟ چه چیزی را بخشیده اند؟

صبح، همگی به آلوین کمک کردند تا کلبه را چفت و بست کند. قایق دوازده فوتی آلومینیومی اش در انباری قفل شده پایین تپه بود. وقتی خواستند قایق را بیرون بیاورند، دیدند قفل شکسته، اما دزدها، از سر تنبلی یا بی عرضگی، ترتیب بردن قایق را نداده بودند. یک سال، قایق را کاملاً فریاد کرده بودند. توی تاریکی هوا، قایق را سر جایش، بالای جیب گذاشتند.

وقتی به نهري رسیدند که آن ها را به جزایر باتلاق می رساند، سپیده دم در حال رخ نشان دادن بود. نور خیلی کم بود. باریکه های سیاه نور روشنایی های کم نور صبح را قطع می کرد، اشاره های صبحگاهی را. زیر نور چراغ قوه، قایق را بار زدند. یخ های شیشه ای کنار رود زیر چکمه هایشان صدا می کرد.

مایکل قایق را برداشت، در اعماق نهر سیاه آرام هدایت کرد و پیش برد. چراغ قوه را بین ران هایش جوری نگه داشت که نورش تا کناره نهر امتداد داشت. نورمن هم، که از جلو پارو می زد، چراغ قوه داشت.

آلوین گفت: «نهر آرام خوبی است. فراموش اش کرده بودم.»

مایکل گفت: «به رودخانه بزرگ که نزدیک می شود سرعت اش زیاد می شود. آن جاده است.»

نور من گفت: «کوچک است.»

مایکل گفت: «آره، واقعاً کوچک است.»

سویک گفت: «اما می‌گیرد. بهار که می‌شود یکی یکی می‌روند. بعضی سال‌ها تعدادشان نیم جین می‌شود.» منظورش ماهیگیرهای غرق شده بود.

چند متر آن طرف تر مانده به ساحل، چراغ‌قوه از دست مایکل دررفت، دست دستکش‌دارش هم نتوانست آن را بگیرد و چراغ‌قوه قل خورد و افتاد. کف‌ری شد.

برگشتند و رد کم نور چراغ را گرفتند و دیدند که آن ته افتاده. نورش به صخره‌های مرمری خزه بسته هفت شاید هشت پا پایین تر می‌تابید. دوباره برگشتند.

آل‌وین پرسید: «گودی‌اش چه قدر است؟» خودش به سؤال‌اش جواب داد: «خیلی گود است.»

مایکل گفت: «خیلی گود است. تقصیر من بود. ببخشید.»

نور من گفت: «مهم نیست. من هم یکی دارم، هنوز نور می‌دهد.»

مدتی طول کشید تا وسایل‌شان را پایین آوردند. روز حضورش را همه جای جنگل اسکلت مانند پهن کرده بود. لایه‌ای برف بار شاخه‌ها بود. پایین صخره یخی، که محل قرارشان بود، اطراف رودخانه پراکنده شدند. هر مرد بسته‌ای آذوقه، اسلحه، قطب‌نما و یک چهارپایه سبک همراه خود برد. مایکل راه بالا را در پیش گرفت و از شیب شمالی صخره بالا رفت. چهار اینچ برف روی زمین نشسته بود. ردپای چند گوزن را دید، رد دست‌های کوچک چند راکون و طرح دم چند خرگوش را. رد پاهای دیگری هم بود که خبر از مخلوقات جالب دیگری می‌داد مثل روباه، سمور و سمور امریکایی. مایکل چهارپایه‌اش را روی بلندترین درخت، میان یک ردیف بلوط روی زمین شیب‌دار و صخره‌ای گذاشت.

چشم‌اندازش خوب بود و اگر گوزنی از میان کاج‌های بالا بیرون می‌آمد و به طرف رودخانه می‌رفت می‌توانست او را زیر نظر داشته باشد. حالا جانوران پایین شیب پرسه می‌زدند؛ جایی که شب را گذرانده بودند، زیر لایه تازه نشسته برف می‌چرخیدند و دنبال غذا می‌گشتند. منتظر ماند. کلاغ‌های نامریی حضور او را هشدار دادند.

بعد، گذر از آن سکوت ممتد و خالی از حادثه آغاز شد. رودررو با این سکوت بی‌تحرک، چشم‌اندازی از خطوط و سایه، که خارج از زمان به نظر می‌رسید، هر حضوری را زیر نظر گرفت، از حضور درختان تا تل برف‌ها. قلمرو مرموز و پروهمی بود. بازار خیال پررونق بود.

نگاه کرد، مترصد دیدن برق شاخی عاج‌گون بود، دیدن پوستی که با لایه‌ای از گل استتار شده باشد، طوری که میان ترکیبی از سفیدی برف، سایه‌های قهوه‌ای رنگ تنه درختان و امواج تیره درختان همیشه سبز به سختی به چشم بیاید. آماده برای درخشیدن این علامت. هر صدایی نقطه تمرکز ذهن او شده بود. یک به یک درختان را نگاه کرد، از بلوط‌های کناری تا کاج‌های بلند بالای بلندی.

مایکل، به همان دلیل مرسوم، مسلح به جنگل آمده بود، برای ساده کردن قضیه، برای داشتن همان هویت قدیمی و روشن. اما افکاری که در سکوت‌اش از راه رسیده بود آرام‌بخش نبود. تصویر خودش، برای مثال، به عنوان مأمور اجرای مشیت خداوند. این حقیقت که چشم به راه هرگونه جنبنده‌ای است.

از آمدن احساس پشیمانی کرد. هیچ جور نمی‌توانست کاری کند تا روز او همانی شود که در ذهن‌اش و در انتظارش بود. تصمیم‌گیری برای شلیک کردن یا نکردن درست به زندگی‌ای برمی‌گشت که در شهر پشت سر گذاشته بود. و البته به پرسش‌های دیگر: او که بود و چه می‌خواست؟ به سایه‌های سرد حاکم بر پیوندش با کریستین. نشست، با ضامن آزاد،

عصبی، گوش به زنگ، ناشاد، چشم به راه گوزن. به باد فکر کرد، هر چند که تقریباً بادی نمی‌وزید.

زمان تهی به سرعت سپری شد، همان طور که در چنین مواقعی اغلب این طور است. از بعدازظهر، که رو به تاریکی گذاشته بود، خیلی گذشته بود که صدایی شنید. به محض این که صدا را شنید، ضامن تفنگ‌اش را کشید.

صدا متعلق به یک مرد بود. مایکل اول فکر کرد که مرد آواز می‌خواند. اما صدا که نزدیک‌تر شد، فهمید کیفیت آهنگین و آرام صدا از درد است. از آن حالت خلسه مانند تمام روزش بیرون آمد و آماده شد پایین برود و کمک کند. اما آواز خوان، که هم‌چنان نزدیک می‌شد، عصبانی بود، کیفیتی در صدایش بود که بر چیزهای دیگری می‌چربید، مثل کسی که از عصبانیت از خود بی‌خود شده باشد. کلماتی که از دهان‌اش خارج می‌شد، حرف‌های رکیک، یک نفس و دنبال هم، با داد و فریاد و عربده همراه بود، انگار کسی همراهش بود که به سختی راه می‌رفت. هنوز به نظر مایکل کسی صدمه دیده بود. جنگل پیش روی‌اش را برانداز کرد، بعد جای خود را، برای این که درست روی شانه‌های او پایین بیاید، تنظیم کرد. همان موقع مردک احمق را دید.

مردی حدوداً پنجاه ساله، از میان درختان کاج چهل یارد آن طرف‌تر، به آرامی از شیب بالا می‌آمد. اگر مایکل جای خود را آن قدر بالا انتخاب نکرده بود مطمئن بود که مرد به راحتی می‌توانست او را ببیند. اما همه توجه مرد به گوزن نری معطوف بود که با خود آورده بود، گوزن نری بایک شاخ‌ده شاخه حسابی و پایه‌های جدا از هم.

مرد بالحن رقت‌باری گفت: «آه، ترکمون، سگ مصب‌گه، ترکمون.»
داشت با چرخ‌دستی عجیب و غریبی که گوزن‌گران‌بهایش را روی آن بسته بود تقلا می‌کرد. یک چیزی پر از لولا، اتصال و فنر بود. اگرچه به نظر

می‌رسید آن قدر بزرگ باشد که نعش را بکشد، اما نمی‌کشید و همین بی‌خاصیتی علت هق‌هق و فحش و فحش‌کاری و عصبانیت و یأس مرد بود. هم‌چنان که مرد بدبخت بارش را هل می‌داد و کشان‌کشان می‌برد، زور می‌زد و می‌کشید، میزان خشم‌اش معلوم می‌شد. از نظر مایکل، که از بالای درخت نگاه می‌کرد، وحشتناک بود.

و دلیل موجه داشت. چون در برخورد با هر سنگ و کنده پوشیده از برفی، چرخ‌های دستگاه عجیب و غریب گیر می‌کرد. لاشه حیوان از روی صندوق بی‌خاصیت لیز می‌خورد و شاخ‌هایش به بوته‌ها گیر می‌کرد. هر دفعه، شکارچی با زور و زحمت زیاد نعش را برمی‌گرداند سر جاش و حیوان از آن طرف چرخ می‌افتاد و چرخ دستی عجیب و غریب چپه می‌شد و دسته‌اش از مشت شکارچی در می‌رفت و مرد از روی عجز، اما با خشمی دلهره‌آور، نعره می‌زد. بعضی آدم‌ها وقت ناسزا گفتن شاعر می‌شوند، اما شکارچی آن پایین شاعر نبود؛ خشک و کینه‌توز و شرور به نظر می‌رسید.

بارها سکندری خوردن روی سنگ‌های صاف، لیز خوردن روی یخ و با پشت زمین خوردن، انگار مرد در چنگال مرگ گرفتار شده بود، با قربانی‌اش که به نظر می‌رسید آن بیچاره را دست خالی خفه کرده باشد. - آه، ترکمون، سگ مصب‌گه، ترکمون.

وقتی مرد چرخ را نگه داشت و ایستاد تا لگدی به آن بزند - و پشت سرش لگدی حواله‌گوزن کند - مایکل، بدون این که جرئت کند کوچک‌ترین حرکتی بکند تا مبادا دیده شود، صورت‌اش را پشت تنه درخت توی آستین‌اش پنهان کرد تا جلوی خنده‌اش را بگیرد. حالا مردک احمق، که گوزن را در این رقص مرگ^۱ تک نفره به دنبال

۱. «dance macabre»، رقصی سمبولیک که در آن مرگ در هیئت اسکلتی ظاهر می‌شود و آدم‌ها را به طرف گورهایشان هدایت می‌کند.

خودش می‌کشید، زیر تک و توک شاخه‌های لخت درختان نزدیک مایکل بود. مایکل می‌توانست چشم‌های ترسناک و صورت سرخ و آب دهان یخ بسته‌اش را روی ریش‌های خاکستری‌اش ببیند. هیکل مرد را خون پوشانده بود. تحقیر شده و مسلح. مایکل خدا خدا کرد بالا رانگاه نکند.

نفس‌اش را حبس کرد و هم‌چنان که مرد با گوزن و چرخ عجیب و غریبش افتان و خیزان و عربده‌کش از آن زیر گذشت، بی‌حرکت تماشا کرد. اگر شکارچی زیر درخت از آن دسته الهامات مسئله‌دار از نوع پارانوئیی حاد داشت، فقط احساس می‌کرد شاهد خفت و خواری و حشتناکش بوده‌اند - سرش را به طرف آسمان بلند می‌کرد تا نعره بکشد - می‌توانست شاهد حماقت‌اش را ببیند. آن جا بالای سرش، میان درختان، شاهدش مخفی شده بود، بعد صورت شاد نقابدارش با خنده‌ای شیطانی کج و کوله می‌شد. مایکل ناگهان با خودش فکر کرد، اگر مرا ببیند، می‌کشد. مایکل ضامن تفنگ را آزاد کرد و انگشت دستکش پوش‌اش را روی ماشه گذاشت.

میخکوب از ترس؛ نیشخند مایکل جایش را به خشم داده بود. فکر کرد، چه قدر مضحک. طرف تا دیروقت بیدار می‌ماند که در کاروان خود شراب بوهمیای کهنه بنوشد. در آگهی‌های میان برنامه‌ای مؤسساتی که به او یاد می‌دهند تا چه طور یک تریلی هجده چرخ را براند تا پولدار شود یا به جای تمیز کردن بیل در کارخانه کودسازی، جنگل بان شود، به مردم امر و نهی کند و در هوای آزاد زندگی کند، او آگهی این وسیلهٔ احمقانه را برای خرکش کردن گوزن‌های مرده از جنگل می‌بیند. گیرانداختن گوزن‌ها در ورودی - خروجی بزرگراه‌ها با خاموش و روشن کردن چراغ‌های ماشین یا له کردن آن‌ها زیر چرخ‌های ماشین‌ها دیگر بس است. واقعاً نه، او مثل مردان قوی با این چرخ‌دستی تاشو وارد جنگل می‌شود. بیست و پنج تکه این چرخ را تا می‌کند، آن قدر که آن را مثل یک متر توی جیب عقب‌اش

بگذارد یا به کمر بندش ببندد. رضایتی که به خاطر تعمق درباره رسوایی کس دیگری بهش دست داد، به نظرش تکان دهنده آمد. مرد دیگری به جای شما کفاره داده است.

بالاخره، با فحش و عریده، شکارچی بارش را کشید و برد. وقتی مرد رفت، مایکل متوجه شد که رد مرد را بالوله تفنگش دنبال کرده است؛ در هر قدمی که لنگ لنگان برمی داشته، لرزید. سردتر شده بود، تردیدی نبود. بادی برخاسته بود که از میان شاخه ها هوهو می کرد و برگ های یخ زده ای را که هنوز بر شاخه ها بود به هم می زد. وقتی به ساعتش نگاه کرد، نزدیک چهار بود و زمان قرارشان. وسایلش را جمع و جور کرد، از درختش پایین آمد و رهسپار صخره خرابی شد که دیگران را آن جا ترک کرده بود.

آلوین ماهونی منتظر بود، مجاله شده از باد. مایکل را که دید ایستاد.

- چیزی دیدی؟

- گوزن نه. چیز دیگری برای تماشا داشتم.

نورمن سویک، که با زحمت راه می رفت، از سمت رودخانه پیدایش شد، سر بند مثل کلاهش را تا روی چشم ها پایین کشیده بود.

- خب، من صدای شلیکی نشنیدم، خبری نیست؟

مایکل با انرژی سرکوب شده ناشی از آن انزوای طولانی داستان مرد خشمگین حقیر و وسیله عجیب و غریبش را به درازا تعریف کرد.

از دوستانش پرسید: «صدای مرد را نشنیدید؟»

نورمن گفت، به جز صدای کلاغ ها و باد در میان درختان چیزی نشنیده.

آلوین گفت: «حرامزاده بدبخت.»

نورمن گفت: «شانس آوردی. شانس آوردی بالا را نگاه نکرد و بهت

شلیک نکرد. محلی بوده، احتمالاً به گوشت احتیاج داشته.»

مایکل شیشه‌های عینکش را با دستمال پاک کرد. «ناامیدم می‌کنی.»

نورمن گفت: «انتقام از بدبخت بیچاره‌ها. هیچی مثل این نیست.»

مایکل گفت: «خب، بابا. نمی‌خواهد این قدر چس فکر باشی.»

نورمن گفت: «همه‌مان از این کار لذت می‌بریم.» بعد هم گفت:

«می‌دانی تعداد شکاربان‌هایی که موقع انجام وظیفه کشته می‌شوند از تعداد افسران دیگر مجری قانون بیشتر است؟»

چند دقیقه‌ای در مورد مرم‌باوری و اسلحه و شبه نظامیان حرف زدند. در آن نور ضعیف ساکت شده بودند که آلوین دست‌اش را به نشانه حرکت نکردن روی بازوی مایکل گذاشت. همه سرجایشان میخکوب شدند. گوزن بود، چهارتا، یک گوزن نر هشت شاخه و سه ماده. یکی از ماده‌ها کمی بزرگ‌تر از اسب و یکی، دو ساله به نظر می‌رسید. گوزن‌ها مشغول آب خوردن از رودخانه یخ بسته بودند، خلاف جریان آب، خلاف مسیر باد. هر سه مرد به رودخانه نزدیک شدند، پشت پیچی که از آن جا راحت‌تر شلیک می‌کردند. گوزن‌ها چیزی حدود سی و پنج یارد آن طرف‌تر بودند. مایکل پاورچین از میان برف پیش رفت که یک لایه یخ نازک رویش بسته بود، همان قدر نازک که زیر پا صدا کند. قدم روی تکه یخ‌زده‌ای گذاشت. ترک برداشت. یکی از گوزن‌ها به همان مسیری که آن‌ها می‌آمدند نگاه کرد، بعد به خوردن ادامه داد. بالاخره، به نقطه‌ای پشت ردیف درخت‌ها رسیدند و به هم نگاه کردند.

انتخاب نهایی آن‌ها گوزن نر بزرگ بود. اگر دنبال گوشت بودند، گوزن‌های ماده، حتی جوان‌ترین‌شان، شکار قانونی بودند. گوزن نر کنار رودخانه عمیق راه می‌رفت و آب می‌پاشید. یک لحظه هر چهار حیوان سر جای‌شان میخکوب شدند، گوش‌ها بالا. ماده گوزنی روی پاهای جلوش خم شد، آماده‌ی پرش. فرصت دیگری نبود. همه اسلحه کشیدند.

مایکل، بدون این که جا برای حرکت داشته باشد، دید که شانه گوزن نر را نشانه گرفته است. حیوان زیبایی بود. در آن نور محو جادویی به نظر می‌رسید. فکر کرد، چیزها تغییر می‌کنند. همه چیز تغییر می‌کند. انگشت‌اش روی ماشه بود. وقتی مردان دیگر شلیک کردند، او شلیک نکرد. هیچ دلیل روشنی نداشت. شاید به خاطر تجربه بودن مردی در تیرس‌اش، در همان روز.

گوزن نر سرش را بلند کرد و گامی به پیش گذاشت. پاهای جلوش خم شد و جووری نیم‌تنه عقبی‌اش را جابه‌جا کرد که پاهای عقب‌اش بتواند وزنی را تحمل کند که بدن ضعیف‌اش یارای مقاومت در برابر آن را نداشت. مایکل جان دادن جانور را تماشا کرد. همیشه دیدن صحنه‌ای که جان از پاهای حیوان می‌رفت سخت بود. می‌توانستی آن را در پای خودت حس کنی. حس درد و سرگیجه.

نورمن گفت: «اگر توی رودخانه بیفتد تا نزدیک‌های سوسیتی می‌رود.»

اما حیوان لحظه‌ای کنار آب تلوتلو خورد و یک وری در قسمت کم عمق رودخانه واژگون شد. گوزن‌های ماده بی‌هیچ صدایی ناپدید شدند.

نورمن از مایکل پرسید: «تو شلیک کردی؟» مایکل سرش را تکان داد. موقع واری لاشه، جای زخم دو گلوله را نزدیک قلب حیوان پیدا کردند.

نورمن گفت: «فکر می‌کنم مادو تا بهش شلیک کردیم.»

آلومین گفت: «گوزن مال تو است. تو اول زد.»

نورمن خندید. «نه، بابا. به یک قصاب می‌دهیم تقسیم‌اش کند. سه

قسمت.»

مایکل کمک کرد گوزن مرده را از شاخ‌هایش از آب بیرون کشیدند.

نورمن پرسید: «کی دوست دارد این شاخ‌ها را آویزان کند؟»
 مایکل گفت: «فکر نمی‌کنم زن من با یک چنین چیزی زندگی کند.»
 نورمن گفت: «زن من هم همین طور. تازه آن قدرها هم بزرگ نیست.»

با آن‌که فاصله کمی با قایق داشتند، اما وقتی گوزن را توی قایق کشیدند هوا تاریک شده بود. پاروزنان به طرف بالای رودخانه رفتند. به جایی رسیدند که مایکل چراغ‌قوه را توی آب انداخته بود. چراغ‌قوه هنوز سر پا بود و ته رودخانه را روشن می‌کرد.

گوزن را روی کاپوت جیب بستند و راه اتوبان ایالتی را در پیش گرفتند. این بار در کلوب غذاخوری هانتر توقف نکردند و تمام راه را تا آرلیخ راندند تا برای گوزن مجوز بگیرند. وقتی فرم‌های «ماهی و گوشت شکار» را پر کردند، به رستوران رفتند و نشستند که شام بخورند. ماهونی را به عنوان راننده تعیین کرده بودند، او هم مشروب نخورد. مایکل فکر کرد، توی خانه جبران این نخوردن را می‌کند. خودش و نورمن اسکاچ خوردند، اما به خوبی ویلویای نبود. بعد سفارش یک تنگ آبجو دادند.

سوسیس و کالباس، شنیتسل، پن‌کیک سیب‌زمینی، رشته‌فرنگی و پیراشکی گوشت چیزهایی بود که فهرست غذا نشان می‌داد. کله و شاخ گوزن‌ها به دیوار کوبیده شده بود، با پلاک‌های برنجی روی چوب تیره دیوار و شعارهایی به خط گوتیک. صدای موسیقی پولکا از دستگاه موسیقی سکه‌ای می‌آمد و رستوران پر از شکارچی بود. بسیاری از شکارچیان با خانواده‌شان به آرلیخ آمده بودند. زن و بچه، حتی نوزاد. زوج‌های خوشبخت می‌رقصیدند. همه رستوران در فضایی آکنده از خوشی شادی می‌کرد.

مایکل گفت: «پسر، این جا زمین تا آسمان با هانتر فرق می‌کند. مسئله

فقط غذاش نیست.»

نورمن پرسید: «می دانی چرا؟»

مایکل گفت: «آدم هاش فرق می کنند.»

نورمن گفت: «ایل و تبارشان فرق می کند.»

- این جا پری و وکانتی است. این جا همه آلمانی اند. عاشق صلح و صفا هستند. از دم. برای همین خوشات می آید.
- راست راستی؟

- بله. در صورتی که هانتر توی آن باتلاق گند است. هریسون کانتی. ایرلندی. ایرلندی - اسکاتلندی. فرانسوی های کانادایی. همه فقیر و بدعق اند. آن ها همه به هانتر می آیند تا بدمستی کنند و مجوز شکار گرگ به هم بفروشند. درحالی که این جا، سرزنده است.
دست هایش را از هم باز کرد و با لبخندی سرد و ساختگی ادای راحتی و آسایش را درآورد.

آلوین ماهونی گفت، احتمالاً ما مال همان طرف هاییم.

مایکل و نورمن به هم نگاه کردند و خندیدند.

نورمن لیوان آبجویش را بالا برد. گفت: «آلوین، این جا همه چشم ها به تو خیره شده.»

آلوین خندید. به خاطر نخوردن مشروب عصبی بود. مایکل با خودش فکر کرد، اگر بگذارند یک گیلان بزنند، رانندگی بی خطرتر خواهد بود.
مایکل می دانست که نورمن تماشایش می کند. نورمن گفت: «تو امروز شلیک نکردی.»

مایکل شانه هایش را بی اعتنا بالا انداخت.

موقعی که منتظر صورت حساب بودند، نورمن گفت: «می خواهم چیزی از تو بپرسم. توی مدرسه سنت امریچ در مورد سقط جنین به پسر دوست من، چی یاد می دهند؟ به نظر من، بیشتر مشکلات دنیا به خاطر

جمعیت زیاد است و اگر جهان یک خورده کم جمعیت تر باشد، ایرادی ندارد.» مایکل ته آبجو را دور ریخت.

نورمن گفت: «ببخشید، اما تو تنها کسی هستی که من از آن مدرسه می شناسم.»

برای دومین بار، مایکل از دست نورمن کفری شد. البته مطالعات جامعه شناسی شغل نورمن بود، اما او هیچ وقت آدم موشکاف یا رازداری نبود. نورمن در ویتنام بوده. بزرگترین سؤالها مال او بود.

مایکل گفت: «آن قدرها در موردش حرف نمی زنند.» دستمالی را روی کفهای آبجو روی میز جلوی او گذاشت. «پریروز در مورد شکار با هم حرف می زدند.» چیزی که گفت کاملاً درست نبود. پل یاد گرفته که زندگی با لقاح شروع می شود. باقی ماجرا البته، مال بعدها بود. اما مایکل حالش را نداشت که از تزه های سنت امریچ دفاع کند. شرم زده، چهره اش سرخ شد و پشت آبجوش پنهان شد. احساس کرد دوره اش کرده اند. انگار می خواستند چیزی ازش بیرون بکشند. چیزی که حتی مطمئن نبود آن را می داند.

با خودش فکر کرد، چون من اعتقاد دارم. آنها می دانند که من آدم معتقدی هستم، اگر معتقد باشم. فکر کرد، اما ایمان اعتقاد داشتن به چیزی نیست. ایمان چیز دیگری است.

پیش خدمتی بلوند با لبخندی زیبا و بی غرض آمد سر میز آنها، ولی صورت حساب را نیاورده بود.

پرسید: «کدام یکی از شما مایکل اهرن است؟»

مایکل گفت: «من.»

- آقا، تلفن دارید. می خواهید از آشپزخانه صحبت کنید؟

دنبال زن از اتاقی گذشت که از صدای پولکا، غش غش خنده، تلق و تلوک بشقابها و لیوانهای پر از کف آبجو به لرزه درآمده بود. در

آشپزخانه، سه نسل از زنان، بزرگ‌ترین شان در اواخر دههٔ شصت زندگی‌اش، جوان‌ترین شان کمی بزرگ‌تر از پسرش، با قاطعیت کار می‌کردند. اتاق گرم بوی ماریناد^۱ ترشیده می‌داد. زن‌اش پشت خط بود.

گفت: «مایکل.» با خودش فکر کرد، صدایش چه قدر دور و افسرده است. او را یاد جنگل انداخت یا به یاد نوری که ته رودخانه یخ‌زده سوسو می‌زد. «پل تقصیری ندارد. رفته بود باشگاه و من فکر کردم رفته خانهٔ جیمی کالینگز، اما آن‌جا نبود و کتاب‌هایش هم این‌جا است. اولاف هم گم شده.» مکث کرد. «این‌جا برف می‌آید.»

گوزن لب رودخانه یادش آمد. زندگی‌اش تمام می‌شد، جان از پاهایش می‌رفت.

کریستین گفت: «فکر می‌کنم به حمایت روحی احتیاج دارم. می‌ترسم.»

گفت: «به خودت مسلط باش.»

بدون این که چیزی را ببیند، از اتاق پر سروصدا گذشت. آلوین و نورمن داشتند صورت‌حساب را می‌دادند. مایکل رفت سراغ کیفش، دو تا بیست‌تایی بیرون آورد و انداخت روی میز.

نورمن گفت: «این خیلی زیاد است.»

- کریستین نگران پل است. هنوز نیامده خانه.

نورمن گفت: «فکر کنم با جون فرار کرده. جون برای پل تیکه است.» جون همسر نورمن بود. به مایکل نگاه کرد ببیند وضعیت چه طور است. وقتی رسیدند به جیب، روی پارکینگ آریخ برف می‌بارید. آلوین طناب‌هایی را که لاشه گوزن را نگه می‌داشت واریسی کرد. مایکل عقب نشست. آلوین گفت: «می‌دانی، بچه‌ها همیشه یک آتشی به پا

۱. مخلوطی از آب نمک و سرکه و ادویه و غیره برای خواباندن گوشت و ماهی در آن، قبل از طبخ.

می‌کنند و همه را درگیر و اذیت می‌کنند، درحالی که هیچی نیست.»

این آخرین چیزی بود که در راه بازگشت به خانه گفته شد.

همان‌طور که پیش می‌رفتند، بارش برف تندتر شد و حرکت آن‌ها را کند کرد. مایکل ریزش برف را تماشا کرد. به آن مرد و گوزن‌اش روی آن چرخ دستی فکر کرد. خدایی‌اش، آقا، بد افتضاحی راه انداختی. کاش می‌شد جوری بتواند از دل پل درآورد. همه افکارش رذیلانه و پست بوده است؛ چیزی که حالا نمی‌خواست در چشم ذهن‌اش باشد، صورت پسرش بود. اما با تمام این‌ها چهره همان جا بود و پسرش زیر برف. به خودت مسلط باش.

پرسید: «من بیهوش شده بودم؟»

نورمن گفت: «خوابیده بودی.»

چه طور خوابیده بود؟ خوابیده بود اما هیچ چیز را فراموش نکرده بود. پسرش تمام مدت آن جا بود. دعا. نه. تو برای هیچ چیز دعا نکردی. دعا، مثل کلید فرانکلین^۱، صاعقه را جذب کرد و روح و ذهن تو را سوزاند. وقتی، چند ساعت بعد، به شهر وارد شدند، گوزن‌های مرده را دیدند که از درختان محوطه چمن‌خانه‌ها آویزان بود. محوطه چمن‌خانه‌ها در آن شهر، مثل دشت بزرگ بود. این زمین‌ها درخت‌های زیادی داشت و تقریباً به هر درخت لخت محوطه جلوی هر خانه یک گوزن مرده یا حتی دو تا از یک شاخه بزرگ آویزان بود. گوزن‌نر، ماده و بچه گوزن. گوشت شکار مجوزدار، قانونی، تعداد گوزن‌ها خیلی زیاد بود.

ماشین پلیس، راه ماشین رو خانه مایکل را بسته بود. نورمن جیب را در خیابان، آن طرف محوطه چمن در جلو خانه مایکل پارک کرد. همه

۱. فلزی که برای جذب صاعقه و رعد و برق در بالاترین نقطه ساختمان‌های مرتفع قرار می‌گیرد و از آن جهت کلید فرانکلین خوانده می‌شود که اولین بار بنیامین فرانکلین، سیاست‌مدار آمریکایی، آن را انتهای بادبادکی نصب کرد.

پیاده شدند و وقتی پلیس جوان شهر را دیدند - مایکل می‌شناخت‌اش، اسم‌اش واندرلیت بود - که از ماشین گشت‌اش پیاده شد. واندرلیت گفت: «آقا، آن‌ها این‌جا نیستند. مک‌ایور هستند.»

مک‌ایور بیمارستان ویژه سه شهرستان دوروبر و در شمالی‌ترین نقطه شهر بود.

نورمن دستش را روی شانه مایکل گذاشت. مایکل سوار گشتی پلیموث واندرلیت شد.

مایکل از پلیس جوان پرسید: «چی شده؟ پسر من زنده است؟»

- بله، آقا. مشککش این است که خیلی زیر برف مانده.

و این خبر خوشی نبود؛ چون هر دوی آن‌ها می‌دانستند که سرما، از یک درجه‌ای، غیرقابل جبران است و حتی گرما، آتش، شیرکاکائو، شیشه آب داغ، کیسه خواب، ژاکت‌های چسبان، لحاف، ویسکی، دارو، هیچ چیز دیگری نمی‌توانست مانع لرزیدن و شدت گرفتن درجه حرارت بدن بچه شود.

- استاد، همسر شما آسیب دیده. منظورم این است که آسیب دیدگی آن قدرها جدی نیست اما موقعی که سعی می‌کرده بچه را به بیمارستان برساند فکر می‌کنم زمین می‌خورد و برای همین این‌جا توی مک‌ایور بستری‌اش کردند.

مایکل گفت: «متوجه شدم.»

- ببینید، بچه دنبال سگ می‌گشته؛ چون سگ‌اش توی برف رفته بوده.

توی راه بیمارستان، مایکل گفت: «فکر می‌کنم سگ را با تیر بکشم.»

واندرلیت گفت: «اگر من هم جای شما بودم، همین کار را می‌کردم.»

در مک‌ایور، منتظرش بودند. پرستاری که شوهرش کافی‌شاپی را به سبک کافه‌های سیاتل در شهر می‌گرداند و دکتر جوانی که مال نواحی

شرق بود. سراسیمه به نظر می‌رسیدند، مایکل مات و مبهوت و وحشت‌زده پیش رفت. دکتر خودش را معرفی کرد، اما مایکل چیزی نشنید. دکتر گفت: «علایم حیاتی پل ضعیف است. امیدواریم که واکنش نشان بدهد. متأسفانه به هوش نیست و ما نگرانیم. نمی‌دانیم که چه مدت بیرون توی طوفان بوده.»

مایکل موفق شد چیزی بگوید: «دمای بدن‌اش...؟»
 دکتر گفت: «همین باعث نگرانی است. باید بهتر بشود.»
 مایکل نگاهش نکرد.

دکتر گفت: «بهش رسیدگی می‌کنیم. ما این جا مواظبیم. امیدی هست.»
 مایکل گفت: «متشکرم.» با همه این‌ها، نمی‌خواست پسر را ببیند. آن تصویر شفاف که مایکل هم‌چنان پس‌اش می‌زد. می‌ترسید از این که مردن پل را تماشا کند، گرچه مطمئناً حتی موقع مرگ هم زیبا بود. دکتر گفت: «ما ترجیح می‌دهیم شما صحبت کنید... با همسرتان. مطمئنیم شکستگی دارد و برای عکس برداری نمی‌رود.» لحظه‌ای مکث کرد و از راهرو گذشت.
 راهروهای مک‌ایور به شکل «ضربدر» بود. وقتی دکتر از یکی از راهروها پایین رفت، مایکل در انتهای راهروی دیگر کسی را دید که باید همسرش می‌بود. روی صندلی چرخدار نشسته بود. پرستار، همین که مایکل به طرف همسرش رفت، دنبالش راه افتاد.

پرستار شکایت کرد: «برای عکس برداری نمی‌رود. پایش با تخته بسته شده و داروی ضد درد خورده. ما هم تخت‌خوابی برایش درست کردیم، اما استراحت نمی‌کند. اجازه نمی‌دهد معالجه مسیرش را طی کند.»
 کریستین، با چشم‌های فراخ و صورتی مثل گچ سفید، به طرف آن‌ها حرکت کرد. اما وقتی مایکل بهش نزدیک شد و پرستار هم به دنبالش، مایکل را بروبر نگاه کرد. انجیلی باز روی دامنش بود. پرستار رفت که دسته صندلی چرخدار کریستین را بگیرد. مایکل قدمی پیش گذاشت و

خودش دسته را گرفت. مسیر را چه طور طی کند؟ مایکل موقع دور زدن صندلی مشکل داشت. چرخ‌های عقبی صاف نمی‌رفت تا مسیر خودشان را طی کنند. همسرش را به سمت دیوار هل داد، پای راست تخته بسته‌اش صاف مانده بود و وقتی پاش خورد به دیوار، جیغ کوتاهی کشید. اشک از صورتش پایین دوید.

پرستار گفت: «قلق کوچکی دارد.» صدایی از خودش درآورد که خیلی شبیه خنده نبود. «اجازه بدهید.» مایکل محلش نگذاشت. صندلی در برابر فشار او مقاومت می‌کرد. آه، گه ترکمون.

کریستین گفت: «من را ببرید پیش او.»

پرستار به پشت گرمی مایکل گفت: «بهتر است که نروید.»

مایکل فکر کرد، می‌توانست خودش را ببیند که بی‌نتیجه سعی می‌کند همسرش را روی چرخ از این‌ور به آن‌ور ببرد، خیلی خنده‌دار بود. اما بیمارستان‌ها آینه ندارند. این خودش کشفی است. در سرزمین سیاهی‌ها؛ جایی که همه چیز متلاشی می‌شود، فرزندان‌ات تبدیل به جسد می‌شوند، جایی که همسرت را روی صندلی چرخدار می‌چرخانی، هیچ آینه‌ای نیست. اسباب مضحکه تویی، اما مجبور نیستی خودت را تماشا کنی.

وقتی توی اتاق رفتند، کریستین گفت: «وقتی می‌آوردمش خوردم زمین. کنار نرده‌های باغ بود، تو برف‌ها زمین خوردم.» می‌توانست کریستین را در حال بلند کردن پل از کنار نرده‌ها، آوردن، سر خوردن، تلو تلو خوردن او را ببیند. مایکل دست یخ کریستین را گرفت، اما او دستش را پس کشید. «پل خیلی سردش بود.»

گفت: «دراز بکش، می‌توانی؟»

نه، درد می‌کند.

بلند شد و به پرستار زنگ زد.

پرستار که وارد شد کریستین انجیل را برداشت و بلند بلند خواند.

- بر من رحمت آور، بار خدایا، بر من رحمت آور: همانا که دل و جان

من بر اعتماد به تو استوار است، در سایه تو است که پناه می گیریم.»

مایکل، با چشم های بسته، سعی کرد به کلمات بیاویزد. با گوش دادن به

خواندن او، با همان لحن بی حالت و عجیب مادرش، می توانست انجیل

لوتر را به خاطر آورد، همان طور که مادر کریستین در فضای باز دشت ها

از پدر و مادرش شنیده بود. سرودی برای ابلهان در برف. واقعاً هیچ چیز

جز سرما و مرگ در آن سایه در انتظار نیست. کلاغ سیاه اودین^۱.

- تا وقتی این مصیبت ها نگذرد، من تا آخرین نفسم، به درگاه خدا، آن

بزرگ متعالی، گریه می کنم.

مایکل گوش فرا داد، با احساس انزجار از شیوه سرسپرده و غمگین

دعا خواندن همسرش، سرسپردگی و تسلیم اش. نبض اش می کوبید.

کریستین خواند: «دل و جان من میان شیران است و در میان همانانی

قرار دارم که به آتش کشیده شده اند.»

نبض اش می کوبید. برافروخته، همان جا نشست تا این که پرستار

داخل شد. معلوم نبود برای چی شاد و شنگول و مرموز به نظر می رسید.

گفت: «فکر می کنم خطر را پشت سر گذاشتیم. مایکل! کریستین! فکر

می کنم خطر را پشت سر گذاشتیم.»

بعد دکتر آرام وارد شد و کریستین را به رختخواب بردند و تحت

معالجه قرار دادند. حتی چشم های بیهوشش نیمه باز بود.

دکتر گفت، پل واکنش نشان داده است. به نظر می رسد دمای بدنش

داشت بالا می رفت. حالش داشت جا می آمد. حتی انگشت ها و شست اش

۱. خدای جنگ، شعر، دانش و خرد در اساطیر اسکاندیناوی.

راز دست نخواهد داد و مغز کوچک اخلاق‌گرای مسیحی‌اش دوباره به کار خواهد افتاد. دکتر به نظر آسوده‌خاطر می‌آمد.

- تا ما برانکار د را می‌آوریم یک دقیقه وقت دارید. باید فوراً برای عکس‌برداری بپریمش، چون پاش شکسته.

پرستار گفت: «می‌توانی پل را ببینی. خوابیده. حالا واقعاً خوابیده.»

دکتر خندید: «خیلی سخت است که آدم تا سر حد مرگ یخ بزند.»

مایکل گفت: «آره، باید سخت باشد.»

وقتی برانکار د را آوردند، مایکل به چشم‌های آبی نیمه‌باز، رنج‌دیده و مژه بلند کریستین نگاه کرد و آرام موهای سیاه سفید شده‌اش را از روی آن‌ها کنار زد. با آن صورت کشیده و دندان‌های خرگوشی شبیه کریستوس^۱ روی صلیب و ایکینگ‌ها به نظر می‌رسید. مایکل با خودش فکر کرد، به کریستین بخشیدی‌اش، به من بخشیدی، چرا پل نمرد؟ فکر کرد، هنوز احتمال دارد بمیرد. این تصور هراسانش کرد. بلند شد تا فرار کند که کارگر بیمارستان آمد تا کریستین را ببرد. مایکل دست سردش را نوازش کرد.

نمازخانه آن پایین انتهای راهرو بود. محرابش از آن نوع محراب‌هایی بود که پنجره‌هایی با شیشه رنگی داشت که به جایی باز نمی‌شد و با نقش ابرها و کبوتران و اشکال الهام‌بخش دیگر تزیین شده بود.

مایکل لحظه‌ای ترسید که نکند در پس همه این‌ها چیزی بوده باشد، در آغاز و پایان این آگاهی. اول و آخر همه چیز. تمام این سال‌ها، اعتقاد داشته و نداشته است و آن شب لحظه‌ای یقین کرده بود که شعله‌های آتش به سوی او روان خواهد شد. پسرش را از او خواهد گرفت و او به قدرت بزرگ خداوند متعال پی خواهد برد. به مشیت مقتدر الهی. به راز و رمزش،

۱. عیسی مسیح (ع).

قایم موشک‌بازی‌اش و تعالیم و رحمتی که فقط از آن خود او است و باید از طریق دعا و مراقبه درک شود و بسا آن که فقط در لحظه‌های خاص شور و جذبه و هیجان و صافی و زلالی شگرف قابل درک است. نظاره‌کنن بهیموت^۱ را. چه کسی می‌تواند لویاتان^۲ را از دریاها بیرون بکشد؟

۱. حیوانی عظیم‌الجثه که در انجیل «کتاب ایوب» باب ۴۰- آیات ۱۵ تا ۲۴ به آن اشاره شده است: اینک بهیموت که او را با تو آفریده‌ام. که علف را مثل گاو می‌خورد * همانا قوت او در کمرش می‌باشد. و توانایی وی در رگ‌های شکمش * دم خود را مثل سرو آزاد می‌جنباند. رگ‌های رانش به هم پیچیده است * استخوان‌هایش مثل لوله‌های برنجین، و اعضایش مثل تیرهای آهنین است * او افضل صنایع خدا است و آن که او را آفرید حربه‌اش را به او داده است * به درستی که کوه‌ها برایش علفه می‌رویند که در آنها تمامی حیوانات صحرا بازی می‌کنند * زیر درخت‌های گنار می‌خوابد، در سایه نزار و در خلایب * درخت‌های گنار او را به سایه خود می‌پوشاند * و بیدهای نهر وی را احاطه می‌نمایند * اینک رودخانه طغیان می‌کند لیکن او نمی‌ترسد. و اگرچه آردن در دهانش ریخته شود ایمن خواهد بود * آیا چون نگرانست او را گرفتار توان کرد، یا بینی وی را با قلاب توان سفت * کتاب ایوب از رنج سخن می‌گوید. هر کس در زندگی خود با اوضاعی روبه‌رو می‌شود که از خود می‌پرسد: «چرا انسان خوب باید رنج بکشد؟» کتاب ایوب دلیل وجود رنج را نشان نمی‌دهد، اما به ما می‌گوید که دیدگاه و احساس درست و نادرست در مورد مسئله رنج و مفهوم زندگی چیست. از کتاب ایوب می‌توان این حقیقت را دریافت که آنچه در زندگی ما اتفاق می‌افتد خارج از اقتدار خداوند نیست. قدرت و اختیارات شیطان محدود است به اجازه‌ای که خداوند به او می‌دهد. هنگامی که خداوند اجازه می‌دهد رنج و مصیبت دامن‌گیر کسی شود، او راه‌هایی را نیز فراهم می‌سازد تا در آخر، آن شخص را کامیاب سازد. کاری که ما باید بکنیم این است که به خداوند اعتماد کنیم و از او بخواهیم ما را تقویت کند و تسلی بخشد. سختی‌های زندگی به ما کمک می‌کند بفهمیم خداوند چقدر نیک و مهربان است.

۲. حیوانی دریایی و عظیم‌الجثه که در انجیل از آن به اسم تمساح یاد شده است. «کتاب ایوب» باب ۴۱- آیات ۱ تا ۳۴.

آیا لویاتان را با قلاب توانی کشید. یا زبانش را با ریسمانی توانی فشرد * آیا در بینی او مهار توانی کشید، یا چانه‌اش را با قلاب توانی سفت * آیا او نزد تو تضرع زیاد خواهد نمود. با سخنان ملایم به تو خواهد گفت * آیا با تو عهد خواهد بست، یا او را برای بندگی دائمی خواهی گرفت * آیا با او مثل گنجشک بازی توانی کرد. یا او را برای کنیزان خود توانی بست * آیا جماعت (صیادان) از او دادوستد خواهند کرد، یا او را در میان تاجران تقسیم خواهند نمود * آیا پوست او را با نیزها

اما حالا پسرش نجات یافته بود و این اتفاق بزرگ، شاید کاملاً تصادفی رخ داده بود. مثل برداشتن دانه‌ای ذرت از قوطی، مثل تصاویر اتفاقی درون لوله زیبابین. زندگی، یک روز زیبا است، یک روز زشت. همان غراب‌های تصادفی و قدیمی زندگی. می‌توان نفرت را، به معنای واقعی کلمه، نثار زیاده‌روی‌های زندگی کرد، همه هم می‌توانند حق داشته باشند و شاد باشند.

→

مملو توانی کرد، یا سرش را با خُطّاف‌های ماهی‌گیران * اگر دست خود را بر او بگذاری، جنگ را به یاد خواهی داشت و دیگر نخواهی کرد * اینک امید به او باطل است، آیا از رؤیتش نیز آدمی به روی درافکنده نمی‌شود * کسی این قدر متهور نیست که او را برانگیزاند. پس کیست که در حضور من بایستد * کیست که سبقت جُسته چیزی به من داده تا به او ردّ نمایم، هرچه زیر آسمان است از آن من می‌باشد * درباره اعضایش خاموش نخواهم شد، و از جبروت و جمال ترکیب او خیر خواهم داد کیست که روی لباس او را باز تواند نمود و کیست که در میان دو صف دندانش داخل شود * کیست که درهای چهره‌اش را بگشاید، دایرهٔ دندان‌هایش هولناک است * سپهرهای زورآورش فخر او می‌باشد، با مَهرِ محکم وصل شده است * با یکدیگر چنان چسبیده‌اند که باد از میان آنها نمی‌گذرد * با همدیگر چنان وصل شده‌اند و با هم ملتصقند که جدا نمی‌شوند * از عطسه‌های او نور ساطع می‌گردد و چشمان او مثل پلک‌های فجر است * از دهانش مشعل‌ها بیرون می‌آید و شعله‌های آتش برمی‌جهد، از بینی‌های او دود برمی‌آید، مثل دیگ جوشنده و پاتیل * از نَفَس او اخگرها افروخته می‌شود، و از دهانش شعله بیرون می‌آید * بر گردنش قوّت نشیمن دارد و هیبت پیش رویش رقص می‌نماید * طبقات گوشت او به هم چسبیده است و بر وی مستحکم است که متحرک نمی‌شود * دلش مثل سنگ محکم است و مانند سنگ زیرین آسیا محکم می‌باشد * چون او برمی‌خیزد نیرومندان هراسان می‌شوند، و از خوف بی‌خود می‌گردند. اگر شمشیر به او انداخته شود اثر نمی‌کند، و نه نیزه و نه مِزراق و نه تیر * آهن را مثل کاه می‌شمارد، و برنج را مانند چوب پوسیده * تیرهای کمان او را فرار نمی‌دهد، و سنگ‌های فلاخن نزد او به کاه مبدل می‌شود * عمود مثل کاه شمرده می‌شود، و بر حرکت مِزراق می‌خندد * در زیرش پارهای سفالی تیز است، و گردون پر میخ را بر گِل پهن می‌کند. لَجّه را مثل دیگ می‌جوشاند، و دریا را مانند پاتیلجّه عطاران می‌گرداند * راه را در عقب خویش تابان می‌سازد، به نوعی که لَجّه را سفید مَو کمان می‌برند * بر روی خاک نظیر او نیست، که بدون خوف آفریده شده باشد * بر هر چیز بلند نظر می‌افکند و بر جمیع حیوانات سرکش پادشاه است *

او هم می‌توانست یک آدم جلدی باشد، آدم بالغی باشد. دلواپس چیزهایی نباشد که مردم تحصیل کرده، قرن‌ها است، در عمل، از انجام آن سرباز زده‌اند. سرانجام، آزاد و رها و بدون قیدوبند. همه چیز روزی تمام خواهد شد، دیر یا زود، از دواجش، عهدی که با ایمان مهر و موم شده بود، مثل سنگ قبر مسیح. خوش باش. هیچ کس مراقب ما نیست، شاید هم خودمان مراقب یکدیگر هستیم و این همان مشیت الهی است، چه آسودگی خیالی. به الهاماتی که در نمازخانه بر او گذشته بود پشت کرد و رفت شاهد روز دیگری از زندگی پسرش باشد.

جورج ساندرز طنزپرداز قهار و بی‌بدیلی است: آن قدر قهار که توماس پینچون را، که هیچ وقت در محافل ادبی آمریکا رخ نشان نمی‌دهد، از خلوت‌اش بیرون کشید تا در تحسین داستان‌هایش بگوید: «این قصه‌ها نظیر ندارند، و این تعریف کمی برای ساندرز نیست که تازه در دههٔ چهل زندگی‌اش است. جورج ساندرز در سال ۱۹۵۸ به دنیا آمده است. کتاب‌های مورد علاقه‌اش «نفوس مرده» نیکلای گوگول و «ارتش سرخ» آیزاک بابل است و قهرمان‌های زندگی‌اش جورج اورول، محمدعلی کلی، تویاس وولف، مایکل هر، تونی مورسون و ساموئل بکت. در دانشگاه سیراکیوز نویسندگی خلاق درس می‌دهد. دو مجموعه داستان نوشته که عمدهٔ قصه‌های این دو مجموعه در نیویورکر چاپ شده و یکی از آنها به مرحلهٔ نهایی جایزه پن / همینگوی نیز راه پیدا کرده. جورج ساندرز از جمله نویسندگانی است که مجله ادبی نیویورکر در سال ۱۹۹۹ نام او را در فهرست ۲۰ نویسنده برتر و جوان ادبیات داستانی آمریکا قرار داد.

ناکامی‌های یک آرایشگر

هر روز صبح سلمانی آرایشگرهای توی مغازه را به حال خودشان می‌گذاشت و جلوی مغازه می‌نشست، قهوه می‌خورد و زن‌ها را دید می‌زد. به زن‌های پیر و حامله، حتی عکس زن‌های روی اتوبوس، هیز نگاه می‌کرد. امروز صبح داشت زنی را دید می‌زد که موهای مشک‌اش را از ته زده بود و گونه‌هایش از اشک خیس بود که البته آن قدرها بد به نظر نمی‌رسید اگر به خودش زحمت می‌داد، صورت‌اش را پاک می‌کرد و پول خرج لباس خریدن می‌کرد: شلوار چسبان سفید می‌پوشید و حالا یک بلوز کوتاه و چکمه‌های تا دم زانو و کلاه کابویی و از آن سیگارهای باریک زنانه. جانم برای تان بگوید، او حالا داشت زن را تصور می‌کرد که روی کاناپه ساده‌ای به سبک مکزیکی، توی کلبه گلی کوچولویی نشسته و به او خیره شده تا او را با خودش ببرد. بعد از جایی مثل مزرعه لوبیا سر در می‌آوردند، درحالی که گاوچران‌های مکزیکی نرم نرم گیتار می‌زدند. گرچه بهتر بود گاوچران‌ها را می‌گذاشت جایی پشت درخت‌ها یا سنگ‌ها که از تماشای این که آن‌ها حساب هم را می‌رسند داغ نکنند. بعد هم شیرجه نزنند تا او را با چاقو ناکار کنند که وقتی از شدت خونریزی دارد می‌میرد بروند سراغ دوشیزه هاسیندا. با در نظر گرفتن

همه این‌ها، موضوع گاوچران‌ها را فراموش کرد و فقط آهنگ ملایم گیتاری توی استریوی کلبه گذاشت و در را هم باز گذاشت. هرچند استریو توی آن کلبه مکزیک‌چی چکار می‌کرد؟ مگر آن جا پریز برق هم داشت؟ تازه چه طوری می‌توانست به دیدن‌اش برود؟ می‌توانست از موهایش تعریف کند و بعد برای خوردن قهوه مهمان‌اش کند. می‌توانست با همین شروع کند؛ چون در کار مراقبت از مو حرفه‌ای بود و یک چیزهایی از مو می‌دانست. ولی اصلاً این بابا تا حالا هیچ وقت موهاش قشنگ بوده یا اصلاً قهوه دوست دارد؟ بدون استثنا همیشه می‌گفتند نه. این اواخر، نه؛ تنها چیزی بود که گیرش می‌آمد. تازه امکان دسترسی به مزرعه لوبیا یا کلبه گلی صفر بود. می‌توانستند توی حیاط خانه تمام‌اش کنند اما همان مزه را نمی‌داد؛ چون جیبرز، سگ‌شان، آن‌جا موزه‌ای از انواع‌گه درست کرده بود و تازه مامان با اولین صدای آه و ناله به ۹۱۱ زنگ می‌زد. دوشیزه هاسیندا از شکافی توی پرچین گذشت و در کلیسا از نظر گم شد. چرا وسط هفته می‌رفت کلیسا؟ احتمالاً مشکلی داشت. شاید بریده بود. شاید اگر دنبال‌اش می‌رفت و بهش می‌گفت یک چیزهایی در مورد مشکل می‌داند؛ چون بدون انگشت پا به دنیا آمده، آن وقت باهاش قهوه می‌خورد. از این که فقط مادرش را توی خانه ببیند خسته شده بود. این اواخر وقتی تلویزیون تماشا می‌کرد سرش را می‌گذاشت روی شانه او و خواب‌اش می‌برد. بعضی وقت‌ها از این می‌ترسید که یک نفر از پنجره نگاه کند و از این که با زنی به این پیری ازدواج کرده تعجب کند. بعضی وقت‌ها هم نگران این بود که نکند مامان از خواب بیدار بشود و میچ‌اش را موقع تماشای دختر سیاه پوسته بگیرد، همان دختره آگهی «درمگال ۹۰۰-۱»^۱ که بیکینی نقره‌ای تن‌اش بود و سوار اسب

۱. درمگال یا «Dream Girl» یک جور سرویس تلفنی است که با پرداخت پول و گرفتن شماره «DREM GAL» (D به نشانه عدد ۲، R به نشانه عدد ۶ و...) دختری با صدایی رویارویی و سوسه‌انگیز با شنونده صحبت می‌کند.

توی آن برکه پرخروش اسلوموشن می‌رفت. توی ذهنش تصور کرد دوشیزه هاسیندا، با بیکینی چطور به نظر می‌رسد. هرچند که اگر او بریده بود، دیگر سوار اسب نمی‌شد. باید یک جا راحت می‌نشست و بی خیال همه چی می‌شد و یک نفر برایش جای می‌برد. باید می‌آمد و مدتی پیش او و مامان زندگی می‌کرد. بهش گیر نمی‌داد. چه اتفاقی برایش افتاده؟ به مشکل اش احترام می‌گذاشت. دوست خوبی برایش می‌شد و حتی سعی نمی‌کرد ترتیب اش را بدهد، البته، حتماً خیلی زود دوشیزه هاسیندا از خودش سوال می‌کرد چرا نه و شروع می‌کرد به علاقه‌مند شدن به او. به زایمان اش کمک می‌کرد و با مسرت موقع جیش کردن بچه پوشک اش را عوض می‌کرد و بالاخره وقتی دوشیزه هاسیندا وزنی را که به خاطر زایمان زیاد کرده بود کم می‌کرد، سر از رختخواب او درمی‌آورد و با حق شناسی دستی به سرش می‌کشید و بعد او رو به پنجره سیگار فکورانه‌ای می‌کشید و تصمیم می‌گرفت با دوشیزه ازدواج کند. تقریباً اشک به چشم اش آمد وقتی به این فکر کرد که چه طور وقتی زانو می‌زد و به او پیشنهاد ازدواج می‌داد اشک توی چشم‌های دوشیزه جمع می‌شد، حس زیبایی که هزار سال آن الاغ بی شعوری که از پا درش آورده بود، آن شکارچی قهار، نمی‌توانست بهش فکر کند. البته، آن حرام‌زاده می‌توانست هر وقت که دلش اش خواست، سر بزند و وقتی بچه توی حیاط بازی می‌کرد، عمیقاً از حماقت اش ابراز پشیمانی کند، هرچند دیگر دیر بود، آن‌ها یک خانواده شده بودند و هیچ چیز نمی‌توانست از هم جدایشان کند.

اما باید یادش می‌ماند که وقتی متفکرانه سیگار می‌کشید، حوله‌ای بچرخاند تا اوقات مامان گه مرغی نشود؛ چون همیشه بعد از سیگار کشیدن، مامان گله می‌کرد که همه چی بوی دود می‌دهد و مجبورش می‌کرد همه لباس‌ها را بشوید. اگر هم ازدواج نمی‌کردند بهتر بود بی سروصدا با هم باشند؛ چون مامان امل بود. این هم از دردسرهای

زندگی با مامان بود. اما دوشیزه هاسیندا بهتر بود خودش را برای تحمل کردن مامان آماده کند؛ چون وقتی مامان داروهایش را به موقع مصرف می‌کرد راستی راستی آدم خوبی بود. راستی چه اتفاقی می‌افتاد اگر مامان را می‌دید که با وجود هشتاد سال سن با سینه‌بند تو خانه راه می‌رود؟ خانه، خانه او بود. ترجیح می‌داد هیچ وقت چیزی از دوشیزه هاسیندا علیه مامان‌اش نشنود؛ چون مامان همان کسی بود که خرج تحصیل‌اش را در مدرسه آرایشگرها داده بود. مثل این که مثلاً از مامان بپرسد، چرا این همه موی جوگندمی کلفت از گوش‌هایش زده بیرون که او را می‌کشت؛ چون همیشه یاد مامور کنتور گاز می‌افتاد که توی مدرسه بهش گفته بود تیکه است. دوشیزه هاسیندا خودش خوش‌اش می‌آمد بعد از یک عمر جان‌کندن، وقتی چروکیده و کم‌حافظه می‌شود - یک دختر از پا درآمده و شلخته - مثل گاوچران‌های مکزیکی از در بیاید تو و در مورد موهای گوش او صحبت بکند؟ دوشیزه هاسیندا فکر می‌کرد کیه، ملکه سبا؟ می‌توانست توی همان کلیسا دردش بگیرد و او هم اصلاً اهمیت نمی‌داد. همچنان به ور رفتن با خودش توی انباری روی آن چهار پایه شیردوشی کوچک برای باقی عمرش ادامه می‌داد تا این که اجازه بدهد مامان اذیت بشود، همین و تمام. وقتی دوشیزه هاسیندا از کلیسا بیرون آمد، مرد میان‌سال کمر باریک و دماغ عقابی‌ای را دید که با عصبانیت از روی نیمکت چوبی بلند شد و گریه‌گریه رفت توی «موگاه میکی» و در را پشت سرش به هم زد.

صبح روز بعد مامان هوس املت کرد. وقتی گفت دیرش شده، بالحنی گفت مهم نیست، که معلوم شد حتماً وقتی می‌خواهد برای خودش املت درست کند تصادفاً خودش را می‌سوزاند.

بنابراین برایش املت درست کرد. وقتی ازش پرسید خوب شده، گفت،

خوب است که معنی‌اش این بود که بد است و مجبور بود برایش پنکیک درست کند. پس پنکیک را هم درست کرد. بعد گونه‌اش را بوسید و از در بیرون پرید؛ چون برای کلاس جبرانی رانندگی خیلی خیلی دیر شده بود.

کلاس جبرانی رانندگی از آن دفترهای مد روز باقی مانده از زمان کارتر بود که حالا تبدیل به ساختمان یک دست سفیدی با روکار گچ‌بری شده بود، با شیشه‌های رنگی و تابلوی سیاری که روش نوشته شده بود: «مؤسسه رانندگی». داخل ساختمان یک میز کنفرانس بود. به نظر می‌رسید آن را گذاشته بودند زیر نور مستقیم آفتاب با لکه‌های به جا مانده از قهوه. مربی مؤسسه رانندگی گفت: «آن‌هایی که دیر می‌آیند تنبیه می‌شوند.»
سلمانی گفت: «ببخشید.»

مربی گفت: «شوخی کردم.» به زور یک دسته بولتن به سلمانی داد که سعی می‌کرد گیره‌هایش را در بیاورد. «داشتم چی می‌گفتم، هدف ما این است که از دریچه رانندگی به همه چی نگاه کنیم. امنیت معنایی دارد. تند رفتن کاری است که انگار ما در خلاء انجام می‌دهیم. یا این که ممکن است عابر، مرگ و میر یا خانواده‌ای که برای گردش بیرون آمده باشند هم وجود داشته باشد. بعد شما سر می‌رسید، با سرعت، که به سرنوشت یا امنیت آن خانواده هم فکر نمی‌کنید. بعد چه اتفاقی می‌افتد؟ کی می‌داند؟»
کسی گفت: «سانحه؟»

یکی دیگر گفت: «تصادف؟»

«من به کسی آسیب نرساندم.» این را دختری گفت که تی شرت پوشیده بود و لوس گفت: «پلیس جلوم را گرفت.»

مربی با مهربانی گفت: «اما من دارم در مورد احتمال این قضیه صحبت می‌کنم.»

دختر لوسه، که به نظر می‌رسد سرجاش نشسته و قانع شده، گفت:

«بله.»

آن طرف شیشه‌های رنگی جنگل کوچکی بود با رودی که می‌گذشت و آژانس بیمه و صندوق پست فدرال اکسپرس که به خاطر کندن زمین برای لوله کشی کج شده بود. شش نفر بودند که تعلیم می‌دیدند. سلمانی بود، پسری شهرستانی با کیف که همه‌اش یادداشت می‌کرد و با پیشانی چین خورده سؤال می‌کرد، انگار گیر افتادن به خاطر سرعت بالا باعث شده بود به فکر شغلی برای اجرای قانون بیفتند. آیا رادار از طریق پرتوهای سونار^۱ کار می‌کند؟ چه قدر طرف می‌تواند گه بازی در بیاورد تا اجازه داشته باشید از باتون برقی علیه‌اش استفاده کنید؟ بعد از پسر شهرستانی، دختر لوسه نشسته بود. بعد از او مرد مسن خیلی خیلی شنگولی با موی ماشین شده و پیراهن کابوی و کراوات مارشالی که به همه چی می‌خندید و به نظر می‌رسید که بودن در این مؤسسه و در کنار این گروه برگزیده از آدم‌های خاص را افتخار بزرگی می‌داند؛ همان کسی که آخر جلسه هم پیشنهاد کباب پارتی ماهیانه در خانه‌اش داد که ارتباط گروه با هم قطع نشود. آن سوی میز از طرف «مرد شنگول» زن موسفیدی می‌نشست که ارجاعات موزیانه‌ای به فیلم‌ها و کتاب‌هایی می‌داد که سلمانی هیچ وقت چیزی درباره‌شان نشنیده بود و وقتی مربی حرف می‌زد چشم‌هاش را این‌ور و آن‌ور می‌چرخاند و روی کاغذ یادداشت‌اش می‌نوشت، «کمک‌ام کن!» و «نجات‌ام بده.» و روی میز به طرف «مرد شنگول» شرم می‌داد که بخواند که به نظر می‌رسید مرد را معذب می‌کرد.

بعد از زن موسفید دختر خیلی خوشگلی می‌نشست. یکی از خوشگل‌ترین دخترهایی که سلمانی تا حالا در عمرش دیده بود. پسر، عجب خوشگل بود. موهایش فردار بود و تا کمرش می‌رسید و چشم‌هاش شبیه مصری‌ها و حالت چشم‌های ماده خرگوش را داشت.

۱. دستگاهی در زیردریایی‌ها و مخابرات زیردریایی برای تعیین محل اشیا.

چیزی مثل خلوص نیت و ذکاوت در وجود او بود که باعث می‌شد نتواند چشم‌اش بردارد. او مطمئناً به این جا، این میز کنفرانس نمی‌خورد؛ با دستی زیر پرتو نور خورشید که روی آن انگشتر فیروزه بسیار زیبایی می‌درخشید و به نظر می‌رسید او را به عنوان شخصیتی نامتعارف و تیره‌پوست و آشنا با مسایل شرقی تأیید می‌کرد. آدمی که می‌شد به راحتی تصور کرد روی نیل، درون یکی از آن قایق‌های بادی با او معاشقه می‌کنید و جانم برایتان بگویند، در محاصره هزاران شمع که بوی عجیب و غریبی می‌دادند. بعد این فکر به سرش زد که شاید از سرخ‌پوست‌های آمریکا باشد. بنابراین او را دید که در آستانه چادری با همان خلوص نیت و ذکاوت ایستاده، منتظر مرد که با دست پر از شکار خرگوش به خانه برمی‌گردد. مردی که به درخواست زن در قبیله پذیرفته شده، البته بعد از کشتن یک خرگوش زبر و زرنگ در انظار عمومی برای آن که ثابت کند مرد جنگل است یا احتمالاً به او اجازه داده بودند که از کشتن خرگوش بگذرد. شاید هم وقتی شفاف و روشن در مورد خلاف‌کارهای سفیدپوست‌ها حرف زده بود او را در قبیله پذیرفته بودند. بعد هم، بعد از این که اول از آن‌ها خواسته بود قسم بخورند که زن‌ها یا بچه‌ها را نکشند، اطلاعات مخفی در مورد یک دژ نظامی به آن‌ها داده بود. تصویر یکی از شجاعانی را دید، که در چشم‌انداز تماشایی یک دشت پرصخره و خورشید رو به افول و همچنان که دختر دو چوب بلال را به هم می‌سایید، بهش می‌گفتند خوشبخت است که سلمانی را در اختیار دارد و زن در سکوت لبخند می‌زد و احتمالاً بلال‌ها را سریع‌تر به هم می‌سایید و سلمانی را برهنه توی چادر مجسم می‌کرد. گرچه با کندوکاو و از فاصله نزدیک‌تر به نظر می‌رسید که شاید، احتمالاً، دختره ایتالیایی باشد.

دختر سرش را بلند کرد و مچ‌اش را گرفت که به او زل زده بود. سلمانی چشم‌هاش را پایین انداخت و شروع کرد به ورق زدن مطالب دوره‌اش.

مربی پرسید، کسی می‌داند که وقتی با سرعت هشتاد مایل در سرعت با گاو بر خورد کنید با چه شتابی آدم از شیشه جلوی ماشین به بیرون پرت می‌شود؟ هیچ کس نمی‌دانست. مربی گفت، خیلی زیاد. مرد شنگول گفت، فکر می‌کردم. برای همین هم هست که آدم‌ها می‌میرند.

مربی به تصویر مرد بالای سرش اشاره کرد که داشت با موبایل حرف می‌زد و به سمت یک سنگ قبر رانندگی می‌کرد. گفت: «خب، نکته اصلی چیست؟ در نظر بگیرید سرحال هستیم، خیلی سرحال یا حالمان خیلی بد است، مثلاً کسی از ما مرده یا ارتقای مقام پیدا کرده‌ایم یا کودکی متولد شده یا با همسرمان دعوا کرده‌ایم. در آن لحظه ممکن است چیزی را فراموش کنیم، این که سوار یک ماشین دو تنی در حال رانندگی هستیم، که خدای نکرده امیدوارم تند نرانیم. البته با مثالی که زدم در واقع باید بگویم که بله، تند می‌رانید و برای همین است که تصویر بعدی به وقوع می‌پیوندد.»

حالا آن بالا، اجزای بدن مرد کارتونی پخش و پلا شده بود و تلفن ماشین‌اش روی بال‌های فرشته‌های کوچولو داشت به طرف بهشت پرواز می‌کرد. سلمانی دوباره به دختر خوشگل نگاه کرد. دختر بهش لبخند زد. قلب‌اش شروع کرد به زدن. هیچ وقت این اتفاق نیفتاده بود. هیچ وقت به او لبخند نمی‌زدند. خب، دختر جوان بود. احتمالاً فقط بلد بود به مرد سن و سال‌داری که نمی‌خواست‌اش لبخند بزند، یا شاید هم می‌خواست‌اش. شاید از دست پسرهای بهار مست خسته شده بود و آدم سن و سال‌داری می‌خواست، کار و کاسبی خودش را داشت، بلد بود چه جور خودش را زفت و رفت کند و واقعاً قدرش را بداند. امیدوار بود از آن باکره‌های متعصب سخت‌گیر باشد که هیچ وقت از آن کارها نکرده، البته نه این که سرد مزاج باشد. از آن جور باکره‌هایی که بعد از ازدواج هر کاری عشق‌اش می‌کشید می‌کرد و وقتی هر کاری عشق‌اش می‌کشید نمی‌شد،

متین و آرام با لباس‌های املی‌اش راه می‌رفت، بنابراین هیچ کس شک نمی‌کرد که چه طور وقتی خودش می‌خواست می‌توانست هر کاری عشق‌اش می‌کشد، بی‌کم و کاست، بکند. این هم که از خانواده فقیری بود، باعث می‌شد از کار سخت و گرداندن یک مغازه کوچک احساس قدردانی کند. حتی شاید تجربه حسابداری داشت و می‌توانست توی حساب و کتاب کمکش بکند. گرچه حقیقتاً به این که هزار بار هم از آن کارها کرده باشد و نتواند دو تا عدد را هم جمع بزند، اهمیت نمی‌داد. خیلی خوشگل بود. بالاخره کنار می‌آمدند، البته در صورتی که دختره او را بپذیرد و قلبش برای انگشت‌های پای او که وجود نداشتند بسوزد و بتپد.

یاد آن روز کنار دریاچه با مری الن کفسکی افتاد. موقعی که هوا از صد درجه فارنهایت هم گرم‌تر بود و او با لباس کامل روی صندلی ساحلی نشسته بود و می‌گفت سرد است. یک عده از دوستان مری الن جمع شده بودند که به مری کمک کنند، لباس‌های او را دریاورند و پرت‌اش کنند توی آب و از زور درماندگی در گوش مری در مورد انگشت‌هاش حرف زده بود و او رنگ‌اش پریده بود و دوست‌هاش را صدا کرده بود و دو ماه بعد مری با فیل آنسپتو، همان دراز و دیلاق کودن، ازدواج کرده بود. آخ، از قایم کردن انگشت‌هاش خسته شده بود. شاید این دختر با وجود سن‌اش عقلی داشت. شاید پدرش نقص عضو داشت، چشم شیشه‌ای یا زخمی توی صورت‌اش، شاید از خلال سال‌های طولانی عشق ورزیدن به پدری چنین مهربان اما با عضو ناقص به این نیاز رسیده بود که عاشق مردی شود که حتماً نقص عضو داشته باشد. نه این که سلمانی از این فکر خوش‌اش بیاید که دختر دنبال مردهای ناقص عضوی باشد و نه این که خودش را ناقص‌العضو بداند، گرچه ده غده گوشتی، که به سختی از یکدیگر قابل تفکیک هستند، شوخی نیست.

دختره را دید که جلوی شومینه لم داده، چنان آسوده خاطر از بابت

پاهای او به هر کدام از آن گوشت‌های اضافی یک نام خودمانی داده و گاهی در طول عشق‌ورزی کمی هیجان‌زده می‌شد و می‌خواست آن‌ها را ببلعد، گرچه مطمئناً او انتظار این کار را نداشت و درحقیقت به نظرش مضمزکننده می‌آمد. یک آن نظرش کمی نسبت به دختر برگشت و بعد خودش را دید که آرام او را از کنار پاهاش بالا می‌کشید و نگاه کمی شرم‌زدهٔ چهرهٔ دختر باعث شد که او را به خاطر عمل مضمزکننده‌ای که می‌خواست به خاطر عشق عمیق و ژرف‌اش به او انجام بدهد کاملاً ببخشد.

مری بدن خونین عروسکی را بالا گرفت و بعد انداخت‌اش آن طرف اتاق توی چمدان. گفت: «بنگ، در نظر بگیرد که این چمدان قبر است و این نتیجه اشتباه شماست، به خاطر سرعت. حالا چه حسی دارید؟»
دختر لوسه گفت: «بد.»

دختر خوشگل دفتر حضور و غیاب را رد کرد طرف سلمانی که مجبور بودند به خاطر کسب اعتبار دوره و پاک شدن نمره‌های منفی آن را امضا کنند. بی‌رو در بایستی به هم نگاه کردند، آن قدر که زمان‌اش به نظر طولانی آمد.

مری سر حال گفت: «خب! فکر می‌کنم نباید زیاد روی ذهن‌تان تأثیر بگذارم، پس حالا وقت استراحت است. من را هم به چشم مارکی دوسادی نبینید که مقرر می‌کند طرح‌ها و هنرهای غیرموجه‌اش را آن قدر تماشا کنید تا ذهن‌تان تحلیل برود.»

سلمانی نفس عمیقی کشید. باید باهاش صحبت می‌کرد. شاید باید برایش سودا می‌خرید. دختر ایستاد. سلمانی یکه خورد. صورت‌اش همان صورت کلثوپاترایبی لاغر باذکاوت غیرمتعارف دوست داشتنی بود، اما تنه‌اش به نظر می‌رسید به سری می‌آمد که دو برابر اندازهٔ آن سری باشد که الان داشت. از آن دختر گنده‌ها بود. بازوهایش گرد و کلفت و رفتارش

رفتار دختر گنده‌ها بود. شانه‌هاش را خم کرد و شکم‌اش را تو داد. ازش کمی دلخور شد، برای این که گمراهش کرده بود و کمی از خودش دلخور شد، برای این که چشم‌چرانی این گنده‌بک را کرده بود. خب، البته آن قدرها هم گنده‌بک نبود. به عبارت دقیق‌تر، تنه‌اش خوب بود، کاملاً تو پر به نظر می‌رسید، فقط برای سرش زیادی بزرگ بود. اگر می‌شد یک جورهایی تنه را آن قدر کوچک کرد که به سرش بیاید، یا سر را بزرگ کرد و بعد تمام هیکل را کوچک کرد، آن وقت مشکل تنه حل می‌شد. صورت زیبایی داشت؛ صورتی که حتی حالا که جزوه‌هایش را مرتب می‌کرد، افسوس می‌خورد دیدنش را از دست داده است.

گفت: «سلام.»

سلمانی گفت: «سلام.» و رفت بیرون و توی ماشین‌اش نشست و وقتی دختر با دو تا کوکاکولا آمد بیرون و انمود کرد که جا سیگاری‌اش را پاک می‌کند، تا این که دختر رفت.

یک ماه بعد، شاید هم دیرتر، سلمانی شق و رق در یک عروسی در هتل هیلتون کنار یک جور چایخانه ساختگی به سبک ژاپنی نشسته بود که چند تا آسمان جُل در هیئت عروسک‌های خیمه شب‌بازی و با لباس دامادی، که کلاه سیلندر و فراک تکمیل‌اش می‌کرد و با یک کله گنده نمدی زرد رنگ و دست‌های سه انگشتی نمدی زرد رنگ، حرکت‌های زشتی با باسن‌شان به طرف جایی که سلمانی نشسته بود کردند، انگار که بخواهند بگویند: خوش‌ات می‌آید؟ تا حالا کردی؟ می‌توانی نشان بدهی چه طوری بکنم؛ چون قرار است به زودی همین کار را با آن عروس عروسکی که آن جا است بکنم.

همه به سلمانی می‌خندیدند و بی‌جهت با نشان دادن شست‌شان برای سلمانی آرزوی موفقیت می‌کردند. تا این که داماد عروسکی عروس

عروسکی را از آن طرف محوطه رقص کشید و آورد و به سلمانی معرفی اش کرد و به نظر رسید که چشم عروس سلمانی را گرفت و روی پاهای سلمانی نشست و سرش را به چاک سینه نمدی زردرنگ اش فشار داد که از شراب لک شده بود و یک جای بزرگ سوختگی سیگار روی یقه اش بود.

بعد زوج تازه عروس و داماد عروسکی دویدند آن طرف اتاق و جلوی تازه عروس و داماد واقعی تعظیم کردند، آرنی و اولین، که با اخم و تخم توی جایگاه دسته موزیک نشسته بودند: ظاهر اوسط جر و بحث شان بود. عمو ادگار سلمانی را صدا کرد: «میکی! باید عروسکه را بلند می کردی! حالا عروسک باشه مگه چشمه. تو هم که تحفه نیستی. سخت گیری می کنی؟ خوب فکر کن. خوب فکر کن. آرنی نصف توئه.» خاله جین داد زد: «ادگار، تورو خدا، داری خجالت اش می دی! مته این می مونه که بهش بگی پیره! مته پیر دخترها می مونه، فقط اون پیر پسره، می فهمی چی می گم؟ فکر می کنی خوبه؟»

عمو ادگار داد زد: «من گفتم! من همین رو گفتم. اون یه پیر دختر بدبخته. فحش که بهش نمی دم. دارم می گم بیاد بیرون و زندگی کنه! دوستش دارم. برای اینه که می گم ترتیب چندتا جوجه رو بده و اگه خوشت اومد، اگه دلی از عزا در آوردی، عیب نداره باهاش بمون! توجه می فهمی؟ عشق کردن رو که می تونی یاد بگیری! اما باید از یه جایی شروع کنی. یعنی ای خدا حتی این فلان فلان شده های جفله این جا هم می خوان ترتیب یه نفر رو بدن!»

عمو ادگار تکه ای نان انداخت طرف چهار تا پسر بچه ای که سلمانی دورادور یادش آمد یک بار آن ها را با ماشین قرمز کوچکی توی محله چرخانده بود. پسرها به عمو ادگار یک بیلاخ دادند و گفتند نه تنها سعی می کنند حساب کسی را برسند، بلکه واقعاً حساب چند نفری را هم

رسیده‌اند، آن هم نه فقط از تیکه‌های همیشگی. تازه گاهی وقت‌ها بیشتر از یک بار در روز و بعضی وقت‌ها هم درست بعد از تمرین فوتبال و به همین زودی حساب معلم تیکه‌شان را می‌رسند و آن قدر دلیل قانع‌کننده دارند که مطمئن باشند همان تیکه یک جاسهم همه‌شان را بدهد، به شرط آن‌که از در درست‌اش وارد بشوند.

عمو ادگار داد زد: «عجب! بذار پام برسه به این مدرسه.»

خاله جین سرش داد زد: «ادگار، خوک عوضی، شعورت کجاس. چون میکی عروسی نکرده دلیل نمی‌شه که دستش به چیزی نرسه. ممکنه با یکی از اون دوست‌های خانومش کارهایی کرده باشه، از اون چند تا خانوم که دوست‌هاشون. خانوم‌های هم سن و سال خودش که قضیه رو می‌دونن و بچه‌هاشون بزرگ شدن! تو چه می‌دونی شباً تو رختخواب اون چی می‌گذره!» حالا داماد عروسی داشت بند جوراب عروس واقعی را از پاش درمی‌آورد^۱ و چند پسر بچه کوچک کت و شلوارپوش لب جوی آبی که محوطه عروسی را از او کیناوا مموریز جدا می‌کرد دنبال ماهی قرمزی توی آب راه افتاده بودند؛ همان جایی که چند زن کاملاً غیرژاپنی کیمونوپوش نوشیدنی سرو می‌کردند. پسر بچه‌های کت و شلوارپوش داشتند صفحه‌ای را که جلوی آبشار کوچکی زده بودند تا ماهی پایین نیفتد دست‌کاری می‌کردند تا ببینند ماهی توی آن عمق کم می‌میرد یا نه.

عمو ادگار داد زد: «مثلاً اون بچه‌ها که ماهی‌ها رو شکنجه می‌دن، می‌دونی اونا کی‌ان؟ بچه‌های برندان هستن. می‌دانی برندان کیه؟ بچه دیکه. دیک رو می‌شناسی؟ پسر عمو دومی‌ات که هم سن خودته، مرد!

۱. عروس‌های امریکایی به جای دسته گل، بند جوراب خود را برای دخترهای دم‌بخت پرت می‌کنند و البته در آوردن بند جوراب به عهده داماد است.

یادته بردمتون بیس بال و اون توی ماشین رامبلر من بالا آورد؟ خب اون بچه‌ها نوه‌های دیک‌ان و دیک هم هم سن توئه، یعنی این که انقدر سن و سال داری که می‌تونی بابابزرگ باشی، بابابزرگ، اما هنوز حتی بابام نیستی که نمی‌دونم در موردش چی فکر می‌کنی اما من فکر می‌کنم یه جورایی عجیب غریب یا غم‌انگیزه.»

خاله جین داد زد: «تو فکر می‌کنی، شاید خودش این جوروی فکر نکنه. چرا فکر می‌کنی تو هر چی فکر کنی همون چیزیه که آدمای دیگه هم بهش فکر می‌کنن؟ تازه نه دیک گلی به سر دیگران زده نه بچه‌هاش! دیک بچه بود که بابا شد، برندان هم همین طور و احتمالاً اون بچه‌های لب آب هم بعد از این که کار اون ماهی بیچاره رو بسازن، هنوز بزرگ نشده بابا می‌شن.»

عمو ادگار داد زد: «قبول! من هم عاشق سینه‌چاک دیک نیستم! می‌خوای وسط عروسی سر این که درباره دیک چی فکر می‌کنم با من بحث کنی که توی رامبلر من بالا آورد؟ تازه این اول ترکمون‌هایی بود که به من زد! چیزی که من می‌گم فقط اینه که خطر تو بچگی بابا شدن میکی دیگه حالا وجود نداره و بهتره یه فکری برای این چیزی که بهش می‌گم بکنه و بچسبه قبل از این که دیگه نتونه تخم و ترکه‌ای پس بندازه.»

خاله جین داد زد: «حالا حتماً می‌خوای شروع کنی راجع به تخم و ترکه مرد بیچاره حرف بزنی. تو مستی!»

عمو ادگار داد زد: «کی نیس؟» و میز از خنده منفجر شد و یکی از نوجوان‌ها ادای آدم‌های مست را درآورد و از صندلی افتاد و وقتی همه بهش خندیدند باقی پسرها هم همین کار را کردند.

سلمانی عذرخواهی کرد و سریع از محوطه عروسی دور شد و از کنار سه تا دختر خوشگل با پیراهن‌های دکلمه سفیدگذشت که مثلاً زیر چتری ایستاده بودند که سایه درخت‌های گیلان ژاپنی مصنوعی بود و مثلاً

درخت‌های خارج محوطه بودند و مثلاً روز بود.

توی حمام، بافت شرقی کم شد، همه چیز از جنس کروم درخشان بود. سلمانی خودش را خالی کرد. در ذهن‌اش از خودش مقابل عمو ادگار دفاع کرد. اول از همه این که با یک عالمه زن رابطه داشت. پنج تا. پنج تا بد نبود. از مال خیلی مردهای دیگر بیشتر بود و حتماً از مال عمو ادگار بیشتر بود که درست بعد از دبیرستان با خاله جین عروسی کرده بود که لب پایینی‌اش مثل ماهی بود. عمو ادگار مثلاً کی را می‌گفت که او باهاش عروسی کند؟ سارا دل بیانکو، با آن صورت کوچولوی سرخ‌اش؟ الن ویست، دماغ بالائه؟ آن دی‌من که قوزی بود و ادعا کرده بود سلمانی ناشی است؟ تو را خدا، چرا از این مغازه‌دار موفق انتظار می‌رفت از کسی درس بگیرد که بهترین سال‌های عمرش را از این نقاله به آن نقاله تیر آهن برده بود و به آن‌ها اسپری محافظتی زده بود؟

سلمانی شانه‌اش را خیس کرد، همان طوری که از دبیرستان به بعد این کار را می‌کرد، تا موهایش را به عقب آب شانه کند. مرد گنده سرزنده‌ای با صورت خیس از عرق آمد تو و محکم زد پشت سلمانی؛ جوری که انگار رفقای قدیمی بودند. توی آینه صورتک تکیده‌ای بود که سلمانی می‌دانست صورت خودش است، اما نمی‌توانست کاملاً اعتقاد داشته باشد که صورت خودش است؛ چون در گذشته وقتی با جذابیت لبخند می‌زد، در چهره‌اش چیزی غیر از اجزای تشکیل دهنده‌اش وجود داشت، اما حالا وقتی با جذابیت لبخند می‌زد شبیه جسدی به نظر می‌رسید که سعی می‌کرد در تونل وحشت شاد و سرحال به نظر برسد. چشم‌هاش وق زده، لب‌هاش باریک و چروک‌های پیشانی‌اش مثل رد چوب روی گل عمیق بود. باید به خاطر نور آفتاب می‌بود. او زشت بود. پیر بود. چه طور اتفاق افتاده بود؟ حالا دیگر چه کسی او را می‌خواست؟

همان مرد گنده از توی توال داد زد: «مثل جن بو داده می‌مونی.» و

سلمانی بدون آن که موهایش را آب شانه کند از جلوی آینه فرار کرد. همین که با سرعت از جلوی دختر خوشگل ها گذشت، پسری با بلوز انجمن اخوت به طرف آن ها آمد. سلمانی را دید و سرفه مسخره ای مثل پیر مردها کرد. یکی از دخترها هر هر خندید و بند روی شانه اش را درست کرد؛ طوری که انگار نگذارد سلمانی ببیند آن زیر چه خبر است.

چند هفته پیش از عروسی، سلمانی کارت تبریکی در صندوق پست اش پیدا کرد که روی آن عکس گاوبازی در حال کمند انداختن بود. نام سلمانی بالای تنه گاو خرچنگ قورباغه نوشته شده بود و «من (آقای جنکز)» بالای گاو.

در یادداشت داخل کارت نوشته شده بود: «امیدوارم مرا از کلاس رانندگی یادت مانده باشد و به کباب پارتی کوچک خانه ام بیایی. امیدوارم آشنایی مان را تازه کنیم که به نظرم لذت بخش است و از هنگام فقدان همسرم کمتر برایم پیش آمده. لطفاً بیا و چیزی همراهت نیاور. همان طور که روی کارت می بینی، دارم به گردنات طناب می اندازم، نه این که اسم روی ات بگذارم، فقط برای این که مهمان نوازی ام را نشان ات بدهم، امیدوارم. دوست تو، لری جنکز.»

جنکز کی بود؟ جنکز همان «مرد شنگول» نبود؟ سلمانی کارت را انداخت توی سطل آشغال حمام. آدم های خل و چل کلاس رانندگی را تصور کرد که افسرده روی صندلی های تاشو توی خانه کاراوانی نشسته اند. یک هفته یا کمتر بیشتر کارت همان جا افتاده بود. عکس گاوباز رو بود که کم و بیش سرزنش اش می کرد. بعد از سطل آشغال درش آورد. چند روز بعد از عروسی، کارت دیگری از جنکز به دست اش رسید که گل سیاهی روی اش بود.

نوشته بود: «به همه ما خوش گذشت. متأسفیم از این که نتوانستی

بیایی. فکر می‌کنم حتی به جوان‌ترها هم خوش گذشت. خیلی از بچه‌ها چند تا سودا با خودشان خانه بردند؛ چون می‌دانی که من تنها زندگی می‌کنم و فکر می‌کنم هیچ وقت نتوانم در زندگی‌ام این قدر سودا بخورم. این یادداشت، که یادداشت غمگین تری است، و برای همین است که گل‌اش سیاه است، برای این است که بهت خبر بدهم الدوراً رانسن به سیاتل نقل مکان می‌کند. ممکن است او را به خاطر داشته باشی، همان زن سن و سال‌داری که دقیقاً سمت راست تو می‌نشست. او سمت‌اش در شرکت‌اش بالا رفته و ترفیع گرفته که برای او خوب است اما برای ما بد؛ چون دختر فوق‌العاده‌ای است. لطفاً سه‌شنبه آینده به ما ملحق شو، در کافه کوریگان، برای نوشیدنی خداحافظی. نقشه ضمیمه است، دوست تو، لری جنکز.»

سه‌شنبه فردا بود.

مامان گفت: «خب، تو نمی‌توانی بروی. دخترها می‌خواهند بیایند این جا.»

دخترها، اعضای جامعه رزری و آلتربودند. وقتی آن‌ها می‌آمدند سلمانی باید دست به سینه منتظر می‌ماند، آن هم وقتی در مورد این قضیه صحبت می‌کردند که با کدام کشیش ازدواج کنند، البته در صورتی که کشیش‌ها کشیش نبودند. وقتی یک کدام‌شان بلوزش را بالا می‌زد تا آخرین زخم‌اش را نشان بدهد، سلمانی باید می‌گفت بدترین زخمی است که تا به حال دیده. وقتی یکی دیگر می‌پرسید که آیا چشم‌هایش نمناک به نظر می‌رسد، باید به چشم‌های مرطوب‌اش نزدیک می‌شد و می‌گفت که به نظرش مرطوب نمی‌آید.

سلمانی گفت: «خب، من فکر می‌کنم شاید بخوام بروم.»

مامان گفت: «من که گفتم نمی‌توانی. دخترها دارند می‌آیند.»

داشت سعی می‌کرد او را مقصر جلوه بدهد. یک بار وقتی می‌خواست

برای شوی مو به دیترویت برود، تظاهر به سکنه کرده بود.

گفت: «مامان، من می‌روم.»

مامان گفت: «فکر کردی کی هستی، یک خانم پیر را تهدید می‌کنی.»

گفت: «من شما را تهدید نمی‌کنم. شما هم پیر نیستی.»

مامان به دندان مصنوعی‌اش زد و گفت: «وای، من جوان‌ام، من

نی‌نی کوچولوام.»

آن شب خواب دختر زیبا اما سنگین‌وزن را دید. توی خواب کاملاً لاغر شده بود. اندام‌اش مثل اندام دیزی می‌در کارتون لیل آبنر شده بود. وارد مغازه شد با جین نخ‌نما، مشغول جویدن یک پره علف و گفت که دستاوردهای مرد سلمانی به نظرش جالب است، به خصوص با توجه به گرفتاری‌هایی که او بر آن‌ها غلبه کرده است: این‌که پدرش در جوانی مرده و مادرش این قدر عصبی است. بعد پره علف را از دهان‌اش درآورد و گذاشت روی میز مجله‌ها و روی کاناپه محل انتظار دراز کشید تا این‌که با دیدن تشکیلات سلمانی گفت که بزرگ‌ترین تشکیلاتی است که تا به حال دیده و بعد سلمانی را صدا زد و بوسه گرم و آبداری بر لب‌هایش زد که بسیار شبیه همان بوسه‌ای بود که در تمام زندگی‌اش منتظرش بود؛ طوری که ناگهان از خواب پرید.

توی رختخواب که نشست، دلش برای او تنگ شد. از این‌که چه قدر این دختر او را دوست داشت و درکش می‌کرد احساس دل‌تنگی کرد. همه چیز را در موردش می‌دانست و هنوز او را دوست داشت. دلش از زور خواستن درد گرفت.

در آینه دوران بچگی‌اش چشم‌اش به خودش افتاد و عضلات سینه‌اش را جورری منقبض کرد که در دوران وزنه‌برداری این کار را می‌کرد و بیشتر شبیه پیرمرد مفلوکی به نظر رسید که می‌خواست توی رختخواب‌اش کار خرابی کند. ناامید شد و روی قالیچه گرد سبز بی‌قرار نشست.

مامان داشت توی راهرو می‌گشت. به خاطر خوابی که دیده بود، کمی تحریک شده بود. برای این که قایم‌اش کند، پایین تنه‌اش را پشت در نگه داشت و سرش را توی راهرو کرد.

مامان گفت: «من توی خواب راه می‌رفتم، خیلی نگران‌ام که تو خواب راه می‌رفتم.»

سلمانی گفت: «بابت چی نگرانی؟»

مامان گفت: «من نگران وقتی هستم که دخترها می‌آیند.»

سلمانی گفت: «خب، نگران نباش. طوری نمی‌شود.»

مامان گفت: «خیلی ممنون.» برگشت طرف اتاق‌اش. «خاطر جمع‌ام

کردی.»

خب، طوری نمی‌شود. اگر قهوه‌شان تمام می‌شد، یکی از خانم‌های پیر می‌توانست قهوه درست کند. اگر ساندویچ‌های حاضری‌شان تمام می‌شد، می‌توانستند کمی گرسنگی بکشند. اگر واقعاً اتفاق ناخوشایندی می‌افتاد، می‌توانستند به کافه کوریگان زنگ بزنند. شماره را برای مامان گذاشت؛ چون می‌خواست برود.

صبح به جنکز تلفن زد و دعوت‌اش را پذیرفت، درحالی که مامان سگرمه‌هاش توهم بود و دلش را گرفته بود. بعد هم یک صندلی سنگین چوبی را پیش کشید و خودش را انداخت روی آن.

کوریگان در واقع چیزی شبیه بار بود، کنار یک زمین گلف اسکاتلندی، با آتشی که زبانه می‌کشید و یک عالمه چوب گلف به ظاهر قدیمی که آنها را بالای چند تا میز حسابی از جنس پلاستیک سخت، که مثلاً طرح‌دار و گره‌دار بود، آویزان کرده بودند. چند تا گارسون هم با دامن اسکاتلندی به اسم هیترو زویا یا یک همچین چیزی داشتند بال مرغ و پنیر سرخ کرده و گوشت خردچنگ توی ظرف‌های فلزی‌ای می‌ریختند که کنار عکس هوایی اولد کورس در سنت اندروز اسکاتلند بود.

سلمانی زود رسید. فکر می‌کرد زود رسیدن نشان ادب است، البته به جز وقت‌هایی که دیر می‌رسید که آن وقت‌ها فکر می‌کرد زود رسیدن کار بیس‌ها است. اکه هی، پس بقیه کجا بودند؟ به نظر می‌رسید خیلی آدم‌های مؤدبی نباشند. به کفش‌های مخصوص‌اش نگاه کرد. کت و کلفت و سیاه بود و چند تا فلز بزرگ متحرک داشت که دو طرف کفش‌ها قرار می‌گرفت و وقتی راه می‌رفت جیرجیر می‌کرد.

آقای جنکز فریاد زد: «ببخشید که دیر کردیم.» و اعضای گروه کلاس رانندگی پشت میز گروه‌دار بزرگ نشستند.

دختر زیبارو اما یغور، کیف‌اش را پشت صندلی‌اش آویزان کرد. موهایش مثل همان موهای توی خواب‌اش بود، چشم‌هاش هم همین‌طور، اما از بدن‌اش چیزی نمی‌توانست بگوید. یکی از همان پیراهن‌های گل‌منگلی زن‌های هاوایی تن‌اش بود. اما صورتش واقعاً زیبا بود. به لحاظ صورت، به احتمال زیاد، خوشگل‌ترین دختر این‌جا بود. واقعاً بود؟ اگر موجودات فضایی می‌آمدند و مرد‌ها را وادار می‌کردند زنی را بلند کنند تا در چرخه‌ای تولید مثل کنند تا آن‌ها بتوانند نت‌برداری کنند آیا او، فقط به خاطر صورت‌اش، دختر را انتخاب می‌کرد؟ همین‌جا، زنی بود با کفل مناسب، اما صورتی شبیه سگ. زن دیگری هم بود، با موهای فر فری قشنگ اما با یک خال گوشتی پایین دماغ‌اش. دختر لوسه هم بود که شبیه مرغ بود و زن مو سفید که صورت‌اش کاملاً چروک خورده بود، بعد هم دختر زیبارو اما یغور. آیا او از همه خوشگل‌تر بود؟ فقط صورت‌اش؟ سلمانی فکر کرد احتمالاً او خوشگل‌ترین دختر است.

سلمانی با محبت از آن طرف میز به او نگاه کرد. منتظر شد تا نگاه با محبت او را ببیند، بنابراین می‌توانست سریع نگاهش را برگرداند و دختر می‌فهمید که او هنوز احتمالاً علاقه‌مند است. بعد دختر صورت غذا را انداخت و خم شد که آن را بردارد و سلمانی این شانس را پیدا کرد که خیلی

سریع زیر لباس اش را ببیند.

خب، مسلماً در بخش سینه چیزی برای گفتن داشت. به این ترتیب، از نظر صورت، زیباترین دختر آن جا بود. مسئله این بود، آیا دختر هم او را می‌خواست؟ او پیر بود. پا به سن گذاشته بود. وقتی سریع بلند می‌شد، مفاصل زانوهایش صدا می‌کرد. اخیراً لته‌هایش شروع به خونریزی کرده بود. تازه پاهایش انگشت هم نداشت. حالا چرا کم‌فروشی می‌کرد؟ کی گل بی‌خار بود؟ او گل بی‌خار نبود و دختر هم نبود. اما آن‌ها بر اساس آن چیزی که در کلاس رانندگی پیش آمده بود، قطعاً اتفاقی بین‌شان افتاده بود و تازه مهم نیست، او که خواستگاری نمی‌کرد. فقط داشت سعی می‌کرد او را کمی بهتر بشناسد. این طوری بود که تصمیم گرفت از دختر زیباروی یغور بخواهد که با هم بیرون بروند.

این که چطور این کار را بکند، خودش حرفی بود. چه طور ازش بخواهد؟ می‌توانست او را تنها پیدا کند و بگوید که موهایش فوق‌العاده است. وقتی می‌گفت فوق‌العاده به نظر می‌رسد، می‌توانست طره‌ای را کاملاً حرفه‌ای میان انگشت‌هایش بگیرد، انگار که دنبال موخوره است. می‌توانست بگوید عاشقانه منتظر فرصتی است که این موهای فوق‌العاده را کوتاه کند، بعد کارتی به او بدهد برای «یک بار کوپ مجانی و قهوه». با سیلویا رینولدز همین قضیه کار کرد؛ صندوق‌داری که پاهایش مثل کلاغ و خنده‌هایش عجیب غریب بود و معلوم شد که یک بوسه گیر کاملاً حرفه‌ای است. وقتی برای «یک بار کوپ مجانی و قهوه» آمد، گفته بود که قهوه‌شان تمام شده و ازش خواسته بود برای خوردن قهوه بیرون بروند و برده بودش به «بین من روسترز». به تدریج به خاطر بوسه‌های حرفه‌ای به یکدیگر علاقه‌مند شده بودند و رابطه را پیش برده بودند، بیشتر از آن چه او تصورش را می‌کرد، آن هم با یک نفر پا کلاغی و با آن خنده‌های عجیب غریب و کفل‌های واقعاً پهن. اما وقتی شب رسیده بود خانه و دقیق و

خوب به عکس توی قاب آویزی که او، بعد از اتمام کار، بهش داده بود نگاه کرد، حس بدی عمیقاً بهش دست داد. واقعاً چه طوری توانسته بود آن پاهای کلاغی توی عکس را نبیند. همین که سیلویا را ایستاده در آن علفزار آفتابی درخشان در آن عکس دید: سرخم شده به عقب، خنده سرخوشانه، پاهای کلاغی به آن وضوح، تصویری به ذهن اش هجوم آورد از آمدن سیلویا به طرف او، کفل های گنده، بچه به بغل و ناگهان عمیقاً از خودش ناامید شد برای کردن آن کار با آدمی چنان عجیب و برای این که مطمئن شود که اوضاع را تصادفاً با دوباره ترتیب اش را دادن بدتر نمی کند، یک جورهایی دیگر بهش زنگ نزد و بانک اش را عوض کرد.

به دختر زیباروی یغور نگاه کرد و دید که راهش را به طرف توالت خانم ها کج کرد.

حالا بهترین فرصت بود.

چند دقیقه ای منتظر ماند، بعد معذرت خواست و بیرون از توالت زنانه ایستاد و شروع کرد به خواندن آگهی های تبلیغاتی که روی صفحه ای چوب پنبه ای زده بودند، تا این که دختر زیباروی یغور از توالت بیرون آمد.

گلوی اش را صاف کرد و ازش پرسید، بهش خوش می گذرد؟
گفت، بله.

بعد بهش گفت که موهاش واقعاً چه قدر زیبا است و وقتی از زیبایی مویی حرف می زد، می دانست که از چی حرف می زند؛ چون حرفه ای بود. کجا کوتاهشان می کند؟ طره ای از موی اش را میان انگشت هایش گرفت انگار که دنبال موخوره می گشت و گفت عاشقانه منتظر فرصتی است که روی چنین موهای غوغایی کار کند و از جیب پیراهن اش کارت «یک بار کوپ مجانی و قهوه» را بیرون آورد.

گفت: «شاید یک وقتی گذرت بیفتد.»

گفت: «لطف کردی.» و سرخ شد.

پس خجالتی بود. یک جور خنگی بانمک. نه کاملاً با اعتماد به نفس. خیلی بد بود. از اعتماد به نفس خوشش می‌آمد. به نظرش چیز و سوسه‌انگیزی بود. به عبارت دیگر، کی می‌توانست چنین دختری را سرزنش کند، می‌توانست بعضی وقت‌ها خیلی ترسناک باشد. تازه، نداشتن اعتماد به نفس معنایش این بود که شاید می‌توانست کمی خشن باشد.

گفت: «مثلاً فردا چه طوره؟ فردا بعد از ظهر؟»

گفت: «چی، تند می‌روی.»

گفت: «امیدوارم خیلی تند نرفته باشم.»

گفت: «نه، نه خیلی تند.»

پس به دست‌اش آورده بود. این که دختر گفته بود خیلی تند نرفته نمی‌خواست تلویحاً اشاره کند به این که دقیقاً درست حرکت می‌کرده؟ همه کاری که الان باید می‌کرد این بود که معامله را تمام کند. سلمانی گفت: «باید روراست باشم، از همان کلاس رانندگی بهت فکر می‌کردم.»

گفت: «واقعاً؟»

گفت: «بله.»

گفت: «پس گفتمی فردا؟» دوباره سرخ شد.

گفت: «اگر برای تو هم خوب است.»

گفت: «آره.»

بعد با تردید برگشت طرف میز و سلمانی دوید به طرف آقایان. آره! آره آره. قرار گذاشته بود. او را به دست آورده بود. نمی‌توانست باور کند. واقعاً با ذکاوت عمل کرده بود. نگران چی بوده؟ او بانمک و جذاب بود، زن‌ها همیشه او را بانمک و جذاب می‌دانستند. هیچ وقت به موهای کم‌پشت و شکم کوچک‌اش اهمیت نمی‌دادند، چیزی در وجود او بود که

زن‌ها خوش‌شان می‌آمد. واقعاً که دختر خوشگل بود، کار خیلی خیلی خوبی برای خودش کرده بود.

موقعی که برگشت سر میز، آقای جنکز داشت عکس فوری می‌گرفت. مقصودش را از گرفتن شش تا عکس از گروه کلاس رانندگی اعلام کرد، یکی برای هر کدام که نگه دارند و سلمانی پشت دختر زیباروی یغور ایستاد، دست‌هاش را روی شانه‌های دختر گذاشت و کمر او را فشار مختصری داد.

در خانه، ماشین بانوان مسن جلوی راه بود و کت‌های بانوان مسن روی کاناپه کپه شده بود و خانه بوی بانوان مسن را می‌داد. اعضای جامعه رزری و آلتز دور میز اتاق ناهارخوری جمع شده بودند؛ شکننده به نظر می‌رسیدند. سلمانی هیچ نمی‌توانست آن‌ها را از هم تشخیص بدهد. عجزه‌های بود که شلوار سبز مایل به زرد می‌پوشید، عجزه دیگری هم بود که شلوارش صورتی بود و دو تا عجزه دیگر با شلوار آبی. همین که وارد شد شروع کردند به سؤال کردن از مامان که چرا تا دیروقت بیرون بوده و چرا برای کمک این جا نمانده، اساساً پسر خوبی هست؟ و مامان گفت آره، اساساً پسر خوبی است، به جز این که هنوز نوه‌ای بهش نداده و اغلب به خاطر دوبار حمام کردن در روز آب را هدر می‌دهد.

یکی از عجزه‌های آبی گفت: «پسر من همین مشکل را دارد. یک بار زن‌اش من را کنار کشید و بهم گفت.»

عجزه صورتی به مامان گفت: «هیچ وقت زن‌اش تو را کنار کشیده حرفی بزند؟»

مامان گفت: «هنوز ازدواج نکرده.»

عجزه سبز مایل به زرد گفت: «شاید ازدواج نکردنش به زیاده‌ی حمام کردنش ربط داشته باشد.»

عجوزه آبی گفت: «احتمالاً با دیگران نمی‌جوشد. پسر من هم با دیگران نمی‌جوشد.»

عجوزه صورتی گفت: «خیلی حمام نمی‌کند، فقط خودش را عاقل‌تر از دیگران می‌داند.» عجوزه سبز مایل به زرد با تحکم پرسید: «تو خودت را عاقل‌تر از دیگران می‌دانی؟» و خدا را شکر که همان لحظه مامان دست دراز کرد و از پیراهن‌اش گرفت کشید و محکم لپ‌هایش را بوسید. گفت: «خوش گذشت؟» و عکس دسته‌جمعی از جیب‌اش افتاد پایین توی سس.

گفت: «خیلی خوب بود.»

مامان گفت: «این‌ها کی‌ان؟» با انگشت‌اش قطره سس را از روی عکس پاک کرد. «این‌ها همان‌هایی هستند که به دیدن‌شان رفتی؟ این‌ها که بغل کردی کیه؟ این گنده.»

گفت: «مامان، من بغل‌اش نکردم. فقط کنارش ایستادم. آشناست.»

مامان گفت: «گنده است. بوی آبجو می‌دهی.»

سلمان‌ی با تظاهر به بی‌علاقگی گفت: «راست‌اش به نظر من گنده نمی‌آید.»

عجوزه سبز مایل به زرد گفت: «هرچی تو بگویی.»

مامان گفت: «مشروب خورده.»

اهمیت نمی‌داد آن‌ها چه فکری می‌کنند، او خوشحال بود. به شوخی عکس را قاپید و با عجله به اتاق‌اش رفت، دو پله یکی.

گبی گبی گبی، اسم‌اش گبی بود، مخفف گابریل.

فردا برای ناهار قرار داشتند. به عبارت دقیق‌تر، صبحانه. قرارشان را به صبحانه تغییر داده بودند. وقتی به ماشین گبی تکیه داده بودند و داشتند همدیگر را می‌بوسیدند، گبی گفت که مطمئن نیست بتواند تا ظهر برای دیدن او صبر کند. او هم همین احساس را داشت. حتی صبحانه هم خیلی

دیر بود. ای کاش گبی همین حالا توی تخت کارش نشسته بود، دست‌اش را می‌گرفت. به صدای هرهر و کرکر عجوزه‌ها وقتی می‌رفتند گوش می‌داد. در ذهن‌اش، به موهای گبی دست کشید و گفت خوشحال است که بالاخره او را یافته و گبی گفت خوشحال است که پیداش شده. هیچ وقت تصور نمی‌کرد یک چنین آدم برجسته‌ای، با یک چنین سینه ستبر و شانه‌های پهنی، دختری مثل او را دوست داشته باشد. آیا گبی خوشحال بود؟ باعطوفت سؤال کرد. وای، خیلی خوشحال بود، گبی گفت، از نشستن کنار چنین مرد همراه و متفاوتی در این خانه جالب خیلی خوشحال است، البته خانه ذهن‌اش این خانه فعلی نبود، یک مزرعه سبز چمنی با پیاده‌روهای ترک‌خورده حسابی، اما اعیانی، کنار دریاچه، با خانه‌ای نزدیک و کوچک‌تر برای مامان، پایین راهی با درخت‌های بلند. او بابت این خانه اعیانی پول نقد داده بود، از درآمد سلمانی‌های زنجیره‌ای بین‌المللی‌اش، هر کدام از آن‌ها کپی دقیق سلمانی فعلی او بود و وقتی او و گبی، برای بازدید مغازه لندن، به انگلستان می‌رفتند و مامان را در آن خانه کوچک می‌گذاشتند، سلمانی‌های انگلیسی مغازه‌اش همیشه دست می‌زدند و موقعی که زوج خوشبخت از در تو می‌آمدند می‌گفتند: «خوش آمدید، خوش آمدید.»

مامان از پایین پله داد زد: «ظرف‌ها را برای تو گذاشتم، رومثو.»

صبح زود روز بعد، سلمانی در حمام نشست، خودش را برای قرارش آماده می‌کرد. شامبول‌اش توی آب شناور بود، درست مثل موجودات دریایی. زائده‌های گوشتی پای‌اش را عصبی روی کاشی‌ها تکان داد، مثل فردآستر که روی دیوار می‌رقصید. لیف حوله‌ای‌اش را توی آب چرخاند، از نوک‌اش گرفته بود، بنابراین حوله هم مثل موجودات دریایی بود. پرتویی آبی رنگ حالا از سرزمینی عبور کرده بود که شکم‌اش بود و حمله می‌کرد به موجود دریایی و یادش آمد که عمو ادگار توی عروسی گفته بود

که دیگر نمی‌تواند تخم و ترکه‌ای پس بیندازد و محکم تکان‌اش داد، مثل این که به خاطر آن که خوب پس انداخته باشد بهش تبریک بگوید. چیزی حسابی‌ای بود، خیلی حسابی. برخلاف آن چیزی که آن‌دی من یک بار در موردش گفته بود که خوب راست نمی‌شود، دیشب سریع راست شده بود و تمام مدت بوسیدن همان جور مانده بود و ای کاش عمو ادگار بود و می‌توانست چیز به آن گندگی را ببیند.

وای، حال‌اش خوب بود. با وجود خماری جزیی بابت مشروب خیلی خوشحال بود.

درحالی که با انگشت‌هاش، دم و دستگاه‌اش را بی‌خیال این طرف و آن طرف می‌انداخت، به عکس دسته جمعی نگاه کرد که گذاشته بودش نزدیک وان. خدایا، این دختر خوشگل بود. خیلی خوش‌شانس بود. با دختر جوان خوشگلی قرار گذاشته بود. مامان خل بود، گبی گنده نبود، از دخترهای دیگر گنده‌تر نبود. به هر حال، آن قدرها گنده نبود. مگر شانه‌هاش چه قدر بود، مثلاً، در قیاس با دختر لوسه؟ خب، نمی‌خواست با جواب‌اش آن را بزرگ جلوه بدهد. همان جوری که بود خوب بود. از وان خودش را بیرون کشید تا از نزدیک به عکس نگاه کند. خب، شانه‌های گبی شاید کمی پهن‌تر از شانه‌های دختر لوسه بود. یقیناً پهن‌تر، پهن‌تر از شانه‌های زن مو سفید بود؟ راستش، توی عکس حتی پهن‌تر از شانه‌های پسر شهرستانی بود.

ای بابا، برایش مهم نبود، فقط دوست‌اش داشت. خنده‌هاش را و شیوه‌ای که وقتی شک می‌کرد ابروش را بالا می‌انداخت. وقتی به ماشین گبی تکیه داده بودند و دست‌اش را برد طرف مماش، آه کوتاهی از سر رضایت کشید. از این خوش‌اش آمد که چه طور بعد از چند دقیقه ماچ و بوسه و لمس سینه‌هاش، که معرکه و خیلی سفت بود، گبی گفت که فکر می‌کند برای شب اول بس باشد که خوب بود، نشان از اخلاقیات پسندیده

داشت، نشان می داد که می دانست کی تمام اش کند.

مامان توی اتاق اش بود، همه چیز را به هم ریخته بود.

دیشب یک لحظه نگران شده بود. نگران از این که گبی جلوش را نگرفته بود که دلسر دکننده بود. چون گبی خیلی کم او را می شناخت و او می توانست هر کس دیگری باشد. یک لحظه هم آن جا کنار ماشین شک کرده بود که نکند گبی قدری زیادی راحت باشد. حالا هم شک داشت. می خواست شک داشته باشد؟ این یک جور شک کردن به گبی نبود؟ نه، نه، اشکالی نداشت. این که صادقانه به مسایل نگاه کنی که اشکالی ندارد. واقعاً این جوری بود؟ زیادی راحت بود؟ چرا این قدر سریع قبول کرده بود که با او بیرون برود؟ چرا این قدر با اشتیاق و راحت به این مرد پیر که سخت می شناخت اش راه داده بود؟ این مرد رو به تاسی که کم می شناخت اش؟ خب، فکر کرد که چرایش را می داند. احتمالاً به خاطر هیکل گبی بود. احتمالاً مردهای هم سن و سال اش او را نادیده می گرفتند. با توجه به تنه گنده اش و رسیدن سی سالگی، تیک تیک ساعت بیولوژیک بدن اش را شنیده بود و تصمیم گرفته بود که وقت اش است استانداردهایش را پایین بیاورد و احتمالاً همان جا بود که او وارد شد. احتمالاً با دیدن او در کلاس رانندگی، فکر کرده بود - از آن جا که همه مردهای پیر از دخترهای جوان خوش شان می آید - با وجود تنه گنده اش، این مرد گلابی شکل پیر رو به تاسی هم می تواند مسئله ای نداشته باشد.

همین بود؟ همین طوری بود؟

مامان گفت: «یک دختری تلفن زد.» محکم تکیه داده بود به در حمام. «یک دختری، گبی یا تبی یا همچین چیزی. گفت قرار دارید. می خواست بدانی که دیر می آید. این همان دختر است؟ همان دختر چاق که بغل اش کردی؟»

نشسته توی وان متوجه شد که دم و دستگاهش را با حالتی عصبی در

مشت گرفته و ولش کرد. یک وری افتاد، انگار که تازه از حال رفته باشد. مامان گفت: «میکی، یک لطفی به این دختر بکن. کنسل اش کن. زیادی برای تو گنده است. نمی توانی باهاش بمانی. با هیچ کس نمی توانی بمانی. نتوانستی با الن ویست بمانی، برای این که بلند حرف می زد، که خیلی هم آدم حساسی بود، روراست با خودت فکر کن می توانی با این تبی یا زیپی یا هر کوفت دیگری بمانی؟»

البته که مامان باید پای الن ویست را وسط می کشید. مامان الن را دوست داشت که اخلاق درست و حسابی و صورت باشکوهی داشت و همیشه مامان را می بوسید و می گفت چه مادر بزرگواری است. زمانی را یادش آمد که او و الن رفته بودند کوه به آبشار باترانات و خیس در مه ایستاده بودند، دست در دست هم، به نرمی به هم لبخند می زدند. همه چیز واقعاً خوب بود و الن گفته بود که او را دوست دارد که خوب بود، جز این که الن واقعاً بلند قد بود. وقتی دست اش را مدت طولانی می گرفت پشت اش شروع می کرد به درد گرفتن. تازه شب اش موقع پایین آمدن با هم دعوا کردند. خب، یک عالم چیز در مورد الن بود که مامان نمی دانست، مثل اخلاق بدش و یادش آمد که توی راه باهاش تندی کرده بود، بهش چشم غره رفته بود، فقط به خاطر این که به شوخی گفته بود که جلوی خورشید را سد می کند و آیا چیزی در مورد این نگفته بود که می توانست برگ ها را از بلندترین درخت هایی که از کنارشان می گذشتند بخورد؟ خب، بامزه بود، همه اش شوخی بود. چرا باید این قدر عصبانی می شد؟ حالا الن کجا بود؟ بالذات از دواج نکرده بود؟ خب، ترات می توانست با او کنار بیاید. ترات احتمالاً از پیامدهای از دواج با این زودرنج خانم تا حالا زجر کشیده و یادش آمد که این او اخر او و الن را توی ولیووی دیده. الن حامله و خیلی عجیب غریب به نظر رسیده بود، با شکم گنده اش که به چرخ دستی چسبیده بود و با آن گردن زرافه مانندش سرک می کشید و

پوزه اش را به اد می مالید که نیش باز احمقانه ای روی صورت اش پهن بود، درست مثل این که او خوشبخت ترین مرد دنیا است.

سلمانی با عصبانیت توی وان ایستاد. توی آینه به ماهیچه های بادبزنی و عضلات گرد سینه اش، که به خاطر کهولت سن لک افتاده بود، و دستگیره های محبت اش نگاه کرد.

مامان دوباره با سروصدا آمد پشت در.

گفت: «پسرۀ عاشق، بالاخره نتیجه چه شد؟ به هم اش می زنی؟ تلفن می کنی و به هم می زنی؟»

گفت: «نه، به هم نمی زنم.»

مامان گفت: «دخترۀ بیچاره.»

ساوت استریت خیابانی قدیمی و مخصوص گاری ها بود. ماشین ها از پیچ سریع می گذشتند. اغلب توی راه مغازه به ماشین های پر سرعت اخم می کرد، فکر می کرد راننده ها با خودشان به شیوۀ راه رفتن او می خندند؛ چون روزهایی که کفش های مخصوص اش را به پا می کرد، کفش ها اذیت اش می کرد و یک جورهایی انگار با ناز و ادا راه می رفت. امروز هم پاهاش را اذیت می کرد. نباید این جوراب های خاکستری نازک را می پوشید. یک کمی با ناز راه می رفت، اما سعی می کرد این طوری راه نرود؛ چون اگر گبی سر راهش ساوت استریت را می گرفت و می آمد بالا تا او را در مغازه ببیند و او را می دید که با ناز راه می رفت چی می گفت؟ لینکلن اونیو را دور زد و از لیکورمارت و لابل اپوک گذشت. مغازه عتیقه فروشی سر جاش بود که سگ با حالی داشت و همیشه این سگ با حال روی کاناپۀ سفیدی می پرید و خودش را به شیشه می زد. بعد هم گبی را دید، پایین ساختمان، داشت توی مغازۀ بسته او را نگاه می کرد. سلمانی شروع کرد درست راه رفتن، اگرچه این کار پدرش را درمی آورد. از مغازه خوش اش آمده بود؟ قدم های بلندی برداشت، با سری که بالا

گرفته بود. خوشحال به نظر می‌رسید. شاد و قوی، با وجود همه آن انگشت‌ها. با همه آن انگشت‌ها و در بهار زندگی‌اش. آیا گبی توجه کرده بود که چقدر مغازه‌اش پاکیزه است؟ چه قدر حرفه‌ای؟ یا توجه کرده بود که چهار تا از صندلی‌ها یک جور بود و صندلی پنجم کاملاً متفاوت؟ به نظرش آمده بود که مغازه برای پیر و پاتال‌های موفید طراحی شده بود، چیزی که یک بار وقتی سطل آشغال را بیرون برده بود از زن جوانی شنیده بود.

گبی چه تپیی شده بود؟ خوب شده بود.

هنوز خیلی زود بود که بگوید.

گبی او را دید. صورت‌اش باز شد، مثل دختر کوچولوها دست تکان داد. وای، خوشگل بود. انگار سال‌ها می‌شناخت‌اش. خیلی امیدوار به نظر می‌رسید. اما، آخ. خدایا، گنده بود. خیلی بدلباس پوشیده بود، جین چسبان و بلوز تنگ. انگار داشت امتحان‌اش می‌کرد. ای خدا، تا حالا او را این قدر یغور ندیده بود. داشت چی کار می‌کرد، امتحان‌اش می‌کرد، می‌خواست بدترین قیافه‌اش را به او نشان بدهد؟ همان جاکوچه بود، باید می‌پیچید توی کوچه و بعداً بهش زنگ می‌زد؟ یا نه. بعداً بهش زنگ نمی‌زد. همه چیز را فراموش می‌کرد؟ وانمود می‌کرد دیشب هیچ اتفاقی نیفتاده. گرچه گبی حالا دیده بودش و سلمانی هم نمی‌خواست همه چیز را فراموش کند. دیشب برای اولین بار پس از مدت‌ها، احساس کرده بود که آدم دیگری غیر از آن کسی است که روی چهارپایه شیردوشی در انباری مادرش با خودش ور می‌رود. دیشب برای گروه کلاس رانندگی کوزه‌ای خریده بود و جنکز او را آدم نازنینی خوانده بود. دیشب گبی بهش گفته بود که خیلی با حس و حال می‌بوسد.

فکر کردن در مورد فراموش کردن شب گذشته باعث شد دردی در شکم‌اش بیچد. فراموش کردن دیشب راهش نبود. راه‌های دیگر چی

بود؟ خب، می توانست وزن کم کند. این یک راهش بود. شاید همه آن چیزی که گبی احتیاج داشت این بود که یکی این حقیقت ساده را بهش بگوید. یکی که بنشاندش و بهش بگوید، ببین، تو واقعاً صورت قشنگ با ذکاوتی داری، اما از گردن به پایین، خوشگلم... واقعاً، کارهای بزرگی برای انجام دادن داریم. بعد از این که رک و راست با هم حرف می زدند، گبی دسته گلی با کارت برایش می فرستاد که روی اش نوشته بود: به خاطر صداقتات ممنون، کمک کن این کار را بکنیم. و شب وقتی جلوی آینه با لباس زیر می ایستاد، او باید به جاهایی اشاره می کرد که احتیاج به اصلاح شدن داشت و روز بعد گبی با انرژی توی باشگاه همان جاها را نشان می داد و خیلی زود این تفاوت سر و بدن از بین می رفت. بعد گبی را در لباس شیک و پیکنی پشت میزی در ایوان تصور کرد؛ ایوانی رو به دریا که گبی از او به خاطر سفر ماه عسل تشکر می کند، این که او از خانواده فقیری است و هیچ وقت به تعطیلات نرفته است، چه برسد به سفری شش هفته ای دور اروپا و بعد می گفت، عزیزم، چرا این گزارش کسل کننده درآمد ماهیانه مغازه های زنجیره ای بین المللی سلمانی را کنار نمی گذاری و توی اتاق به من ملحق نمی شوی تا من نشان بدهم که چه قدر قدر دان هستم و توی اتاق، گبی شروع می کرد به در آوردن لباس هاش و از پس اش خوب بر می آمد. نه این که این کار را قبلاً کرده باشد، نه، نکرده بود، ذاتاً این کار را بلد بود. با آن صورت بی عیب و نقص و اندام دیزی می وارش، به او لبخند می زد با عشق مطلق. آسان نبود. خیلی کار می برد. یک چیزهایی در مورد سفت و سخت کار کردن می دانست، درست کردن این آرایشگاه از فروشگاه حیوانات خانگی کار ساده ای نبود. موقع پاک کردن پیشخان، موش مرده پیدا کرده بود. از تلمبه سه تا ماز خشک شده بیرون کشیده بود، اما هیچ وقت دست نکشیده بود. برای این که آدم زحمت کشی بود. «کار سخت نمی ترسید. گبی هم آدم زحمت کشی بود؟ نمی دانست. باید این را می فهمید.

باید با هم می‌فهمیدند.

گبی کنار نیمکت چوبی او ایستاده بود. زیر سایبان مغازه‌اش و سایه موهای وحشی‌اش روی پاهای سلمانی افتاده بود.

چه کار شاقی بوده، این که تا امروز چه قدر خودش را شناخته بود!

گبی با خجالت و لبخند زیبایی گفت: «من این جام.»

سلمانی گفت: «خیلی خوشحال‌ام که این جایی.» و خم شد تا قفل

مغازه را باز کند.

همیشه تلاش می‌کردم تا پاکستانی بودن‌ام را انکار کنم... آن را توهین می‌دانستم و دل‌ام می‌خواست از شرش خلاص شوم. دل‌ام می‌خواست شبیه آدم‌های دیگر باشم.

حنیف قریشی

حنیف قریشی در کینگز کالج لندن فلسفه خوانده است. در سال ۱۹۵۴، در انگلستان، از مادری انگلیسی و پدری پاکستانی متولد شد. اختلاف فرهنگی و نژادی از جمله مسایلی بود که قریشی با آن رشد کرد؛ مقوله‌ای که در بیشتر آثارش آن را منعکس کرده است. دست و پنجه نرم کردن با دو نژاد و فرهنگ مختلف و مصایب ناشی از آن از جمله مسایلی است که قریشی را به نوشتن ترغیب کرده است. او در خاطرات خود نوشته: «نسل پدرم با هزاران امید و آرزو به انگلستان آمد. می‌توانست یک جور ماجراجویی باشد. سخت بود، اما ارزش‌اش را داشت. اما جا افتادن در یک جای غریبه - با همه آنچه انسان به دست می‌آورد و از دست می‌دهد - فرآیند طولانی و پیچیده‌ای دارد؛ آن قدر پیچیده که به مخیله هیچ‌کس نمی‌تواند خطور کند. تعلق داشتن یا به عبارت دیگر متفاوت به نظر نرسیدن بالاخره اتفاق می‌افتد. اما آنچه مسلم است - البته با در نظر گرفتن چند استثناء - قرار گرفتن در انتهای خط زندگی، «جذب کردن حرارت»، «سرزمین مادری»، «خط مرزی»، «حومه»، «لباس شویی خوشگل من»، «نزدیکی»، «Sammy and Rosie get laid» و «بودای حومه‌نشینان»، از جمله آثار حنیف قریشی هستند که جوایز بسیاری را به خود اختصاص داده‌اند. رمان - زندگی‌نامه «بودای حومه‌نشینان»، جایزه ویت برد سال ۱۹۹۰ را برده است.

روزی روزگاری، دیروز

یک شب، درست بعد از پنجاهمین سالگرد تولدم، در باری را که از خانه دوران کودکی‌ام چندان فاصله‌ای نداشت باز کردم. پدرم، در راه برگشت به خانه از دفترش در لندن، آن جا بود و به پیشخان تکیه داده بود. مرا نشناخت، اما من از این که پیرمرد را دوباره می‌دیدم خوشحال و تقریباً هیجان‌زده شده بودم. به خصوص که او ده سالی می‌شد که مرده بود و مادرم هم پنج سالی می‌شد.

کنارش ایستادم و گفتم: «سلام، خوشوقتم.»

گفت: «سلام.»

گفتم: «این جا هیچ وقت تغییر نمی‌کند.»

گفت: «ما هم همین جوری دوست‌اش داریم.»

یک نوشیدنی سفارش دادم، خیلی هوس کرده بودم.

به تاریخ روزنامه‌ای که دور انداخته بودند نگاه کردم و حساب که کردم دیدم بابا فقط کمی از من بزرگ‌تر است، حدوداً پنجاه و یک ساله. آن قدر فاصله سنی مان کم بود که انگار هم‌سن بودیم - یا حتی هم‌نسل - از همیشه بیشتر.

داشت با مردی حرف می‌زد که کنارش روی چهارپایه نشسته بود و خانمی که پشت پیشخان بود با آنها غش‌غش می‌خندید. من بابام را بهتر از هر کس دیگری می‌شناختم، یا حداقل این طور فکر می‌کردم. وسوسه شده بودم که بغلش کنم، یا حداقل دست‌هاش را ببوسم، مثل همان وقت‌هایی که این کار را می‌کردم. جلوی خودم را گرفتم و تماشاش کردم که راحت توی این بار نشسته بود و با مرد بغل دستی‌اش صحبت می‌کرد که تازه فهمیده بودم پدر یکی از دوستان مدرسه‌ام است. به نظرم، هیچ کدام‌شان برایشان فرقی نمی‌کرد که خودم را قاطی‌شان کرده بودم.

مثل خیلی از آدم‌های دیگر، چندتایی از بهترین رفاقت‌ها با مرده‌ها است. اغلب خواب پدر و مادرم و خانه‌ای را که در آن بزرگ شدم می‌بینم، بیشتر این خواب‌ها سروته ندارند. البته هیچ وقت توی خواب هم نمی‌دیدم که من و بابا این جور ی همدیگر را ببینیم، برای اختلاط کردن. این اواخر با خودم احساس بیگانگی می‌کردم. پنجاه سالگی برای من حکم تراژدی را داشت، با این حس که اهدافم تلف شده و راه‌ها را اشتباه رفته‌ام. البته زندگی من جای شکایت نداشت: تهیه‌کننده فیلم و تئاتر بودم، چندتا خانه توی لندن، نیویورک و برزیل داشتم. اما مشکل هم داشتم. تازگی‌ها فهمیده بودم که مشکل روانی دارم. اگرچه از پانینداخته بودم، اما ضعیف‌ام کرده بود.

من روز دوشنبه به بابا برخورده بودم. آخر هفته را با چند تا از دوست‌هام خارج از شهر گذرانده بودم، /خانه قشنگی داشتند با آشناهای خوب، تابلوهای نقاشی درست و حسابی و یک آشپز درجه یک. جنگ عراق، که تازه شروع شده بود، همین طور از تلویزیون پخش می‌شد. بیست‌تایی می‌شدیم، پیر و جوان و همگی لم داده بودیم روی راحتی‌ها و شامپاین می‌خوردیم و هره و کره می‌کردیم تا این که تصویر هزاران بمبی که روی الاغ‌های گاری‌ها، گوشت و پوست مردم و آلونک‌های بدوی

می ریخت همه آدم‌های توی خانه را متأثر کرد. همه می دانستیم که این حالت انزجار را همه مردم کشور حس می‌کنند و تونی بلر، که بعد از سال‌ها مخالفت با دولت با روی کار آمدن‌اش مردم را امیدوار کرده بود، بعد از آنتونی ایدن به یکی از رهبران ننگین و مورد تنفر مردم تبدیل شده بود. ما در زمانه دروغ و فریب و بیگانگی زندگی می‌کردیم. این هزینه سنگینی بود و زندگی ما در قیاس با این موضوع به طرز عجیبی حقیر و پیش پا افتاده به نظر می‌رسید.

درست بعد از ناهار، از خانه دوستان بیرون زده بودم و تاکسی مرا به حوالی ایستگاه راه‌آهن رسانده بود که متوجه شدم گیره کاغذی‌ای را که باهاش بازی می‌کردم جا گذاشته‌ام. توی کتابخانه منزل دوستانم جا گذاشته بودم، وقتی داشتم درباره شیفته‌گی در آثار مویسان و تجربیات دیکنز درباره هیپنوتیسم مطالعه می‌کردم، که البته به خاطر هیپنوتیسم کردن یکی از دوستان همسرش کلی توی دردسر افتاده بود. تاکسی مرا برگرداند و من با عجله رفتم توی اتاق تا گیره را پیدا کنم اما کار جاروبرقی تازه تمام شده بود. میزبانانم پرسیدند آیا می‌خواهم محتویات جاروبرقی را ببینم؟ بعد هم به هم نگاه کردند. البته احساس شجاعت می‌کردم که باوجود وسواس‌های ذهنی‌ام کاری را که می‌خواستم انجام داده بودم. این جمله‌ای بود که روان‌درمانگرم به کار می‌برد. خوشبختانه قرار بود روز بعد پیش یک دکتر خوب بروم.

با وجود گندی که به خاطر گیره زدم، برگشتم به ایستگاه و سوار قطار شدم. من با ماشین رفته بودم خانه دوستانم و تازه فهمیدم که مسیر قطار طوری است که ممکن است توی ایستگاه نزدیک خانه دوران کودکی‌ام توقف کند. همین که به سکو نزدیک شدیم، دیدم دارم تقلا می‌کنم چیزهایی را که می‌شناسم پیدا کنم. حتی دنبال صورت‌های آشنا می‌گشتم، با وجود آن که حدود سی سال پیش از آن جا رفته بودم. اما باران سختی

می‌بارید و چیزی را نمی‌شد تشخیص داد. اما بعد، همین که قطار شروع به حرکت کرد، کیف‌ام را چنگ زدم و از قطار پایین پریدم، راه افتادم توی خیابان، بدون این که بدانم چه کار می‌خواهم بکنم.

نزدیک ایستگاه، یک فروشگاه کوچک لوازم صوتی، یک کتاب‌فروشی و یک فروشگاه لباس جین بود و چند تا بار. آن وقت‌ها که جوان بودم یکی از آن هنرشناس‌های محلی مرا تور کرد و برد توی اتاق‌های اجاره‌ای یکی از این بارها. اولین کسی که بهش نشان دادم هم جنس‌بازم. البته، او ماجرا را آنی فهمید. قهرمان‌اش ژان کوکتو بود. در مورد ادبیات فرانسه و وایلد و پاپ با هم بحث کردیم، البته قبل از این که اکس بز نیم و توی توالت قطار به سر و صورت‌مان صفایی بدهیم و سوار قطار شویم و برویم شهر. با دوست سفیدپوست دیگری که شبیه جیمی هندریکس لباس پوشیده بود همه نمایش‌ها و نمایشگاه‌ها را تماشا کردیم. در نهایت، من توی گیشه وست‌اند شغلی پیدا کردم و همین شغل باعث شد اول کارگر صحنه، بعد کنترل‌چی و دستیار لباس - حتی کارگردان - بشوم، اینها مال وقتی بود که هنوز «استعداد» ام را در تهیه‌کنندگی کشف نکرده بودم.

حالا داشتم از پدرم اسم و شغل‌اش را می‌پرسیدم. البته می‌دانستم که چه چیزهایی در مورد پدرم جواب می‌دهد. خیلی زود من بیشتر از آن مرد دیگر توجهم را جلب کردم. هنوز ترس‌ام از بین نرفته بود: ما شبیه هم نبودیم؟ مطمئن نبودم. لباس‌های من، جدای دندان جدیدم که برق می‌زد، گران‌تر از مال او بود. به علاوه، وزن من بیشتر بود و قدبلندتر بودم، حدوداً سه برابر او بودم - من همیشه ورزش می‌کردم. اما موهای من جوگندمی شده بود، رنگ‌شان نمی‌کردم. موهای بابا هنوز بیشترش سیاه بود.

پدرم تمام عمرش حسابدار بود و پانزده سال بود که توی یک دفتر کار

می کرد. داشت می گفت دو پسر دارد: دنیس که توی نیروی هوایی کار می کرد و من - بیلی. چند ماه قبل من به دانشگاه رفته بودم، جایی که ظاهراً بهم خوش می گذشت. تولید نمایش تمام زنانه «در انتظار گودو» من - بنا به گفته بابا «از آن نمایش های یأس آور بی عیب و نقص» - بسیار مورد استقبال و تحسین قرار گرفته بود. می خواستم بگویم: «اما من آن را کارگردانی نکردم بابا، من فقط تهیه کننده کار بودم.»

خودم را با اسم پیتربا به بابا معرفی کردم، اسمی که بعضی وقت ها روی خودم می گذاشتم - با این اسم شخصیت کامل تری پیدا می کردم. آن هم وقتی که می خواستم با آدم های غریبه عشق و حال کنم، البته نه این که به این شخصیت احتیاج داشته باشم. پدر از من می پرسید اهل کجاست و چی کار می کنم، اما هر وقت می خواستم جوابش را بدهم، حرف های مرا با یک سری توصیه و نظریه قطع می کرد.

پدر گفت که می خواهد بنشینند، چون رگ سیاتیکی اش داشت بازی در می آورد و من هم رفتم پشت میز کنارش نشستم. بابا که نگاهش به زن پشت پیشخان بود گفت: «خیلی نازه، نه؟»
گفتم: «موهاش قشنگ است، اما متأسفانه هیچ کدام از لباس هاش بهش نمی آید.»

- کی حالا لباس های این برایش مهم است؟

این جنبه ای از شخصیت پدرم بود که من هیچ وقت ندیده بودم، شاید برایش گریزی بود. هیچ وقت ندیده بودم که بعد از کارش به بار برود، یک راست می آمد خانه. بعد از این هم که دنیس رفت، مطمئن بودم که پدر شب ها پیش من است. هر روز توی ایستگاه اتوبوس منتظرش می ماندم، آماده تا کیفش را بگیرم. خانه که می رسیدیم، تا وقتی که لباس هاش را عوض می کرد، برایش جای درست می کردم.

حالا همان زن آمده بود که لیوان همام را بردارد و جاسیگاری ها را

خالی کند. همین که دولا شد روی میز، بابا دست‌اش را گذاشت پشت زانوی زن، زیر دامن‌اش و آرام برد بالا روی باسن‌اش و شروع کرد به نوازش کردن و فشار دادن و همان جا نگه داشت تا این که زن سرش گیج رفت و با ناباوری به بابا خیره شد و داد زد که از بار و مردهای توش متنفر است و قبل از این که صاحب بار را صدا بزند تا شخصاً او را بیرون بیندازد خودش با پای خودش برود بیرون.

البته صاحب بار واقعاً سراسیمه آمد. لیوان بابا را قاپید و مشت‌اش را بلند کرد که بابا با عجله رفت طرف در و کیف‌اش را فراموش کرد. هیچ وقت ندیده بودم که بابا بدون کیف‌اش سرِ کار برود و هیچ وقت ندیده بودم که جاش بگذارد. همیشه من و برادرم می‌گفتیم این کیف بهش چسبیده. بیرون بار، که بابا داشت لباس‌هاش را صاف و صوف می‌کرد، کیف را دادم بهش.

گفت: «مرسی. نباید این کار را می‌کردم. اما فقط همین یک بار، همین یک بار. مجبور بودم. فکر کن این آخرین باری باشد که دستات به کسی می‌خورد.» پرسید: «کدام طرف می‌خواهی بروی؟»

گفتم: «یک کمی باهات می‌آیم؛ کیف‌ام سنگین نیست. از این جا می‌گذشتم. باید سوار قطار شوم بروم لندن، اما عجله‌ای نیست.»

گفت: «چرا نمی‌آیی خانه من یک نوشیدنی بخوری؟» پدر و مادرم رژیم سختی داشتند، رژیم‌شان مثل مسایل ریاضی دقیق بود. حالا چرا او داشت یک غریبه را به خانه‌اش دعوت می‌کرد؟ من همیشه تنها دوست‌اش بودم، گرفتاری وقتی برای مان نمی‌گذاشت.

- مطمئنی؟

گفت: «آره. بیا.»

سروصدا و شب و باران همه جا جاری شده بود. جلوی چشم‌مان را

نمی توانستیم ببینیم. اما هر دو مان راه را بلد بودیم، بابا یواش راه می رفت، دهان اش باز مانده بود تا هوای بیشتری را وارد ریه هاش کند. کاملاً شاد به نظر می رسید، شاید به خاطر کاری که توی بار انجام داده بود، یا شاید از این که همراهش بودم خوشحال بود.

همین که از پیچ گذشتیم و وارد همان خیابان آشنای ترو تمیز شدیم؛ خیابانی که در کمال تعجب دقیقاً همان شکلی مانده بود که قبلاً بود، احساس کردم بدن ام بیخ کرد. توی خواب هایی که این اواخر می دیدم - این خواب ها درست مثل گچبری هایی بود که زیر نور محو شده باشند - این خیابان حومه شهر زیر سایه زرد رنگ چراغ ها به شکل مرموزی دلگیر به نظر می رسید، پر از گل های سفیدی که بوی خفقان آور و مرگباری داشت، درست مثل آن که زیر گل ها دفن شده باشد. اما حالا چه طور می توانستم پاسست کنم؟ همین که داخل خانه شدیم، بابا دری را هل داد که به اتاق نشیمن باز می شد. پلک زدم، مادر آن جا نشسته بود، روی صندلی بزرگش بافتنی می یافت، پاهاش را هم بالا آورده بود روی صندلی، یک جعبه شکلات باز هم روی میز کوچک کنارش بود، انگشت هاش دنبال گنج توی کاغذ چروک شکلات خش خشی راه انداخته بود.

بابا مرا گذاشت و رفت پیژامه و رِبِدو شامبرش را پوشید. مهمان یا غریبه توی عادتش تغییری نمی داد. از عادت هاش دل نمی کند.

سرجای همیشگی ام ایستادم، درست پشت صندلی مادر. این طوری با سرو صدا و شکایت یا حتی دیدن صورت ام مانع لذت اش نمی شدم. برایش گفتم که پدر و من همدیگر را در بار دیدیم و او مرا به نوشیدنی دعوت کرد. مادر گفت: «فکر نمی کنم چیزی داشته باشیم، شاید از کریسمس پارسال چیزی مانده باشد. مشروب خراب نمی شود، نه؟»

گفت: «حالا دیگر حرف نزن، دارم تلویزیون تماشا می‌کنم. سریال‌ها را می‌بینی.»
- نه خیلی.

شاید سفیدی شوم توی خواب‌هام ریشه در سفیدی چیزهایی داشت که مادر با میل یا قلاب بافته بود - زیر سری، دستکش، روبالشی - هیچ چیزی توی خانه نبود که بافتنی‌های مادر روش نباشد. حتی وقتی هم که سن و سالی پیدا کردم نمی‌توانستم یک جفت دستکش بخرم و به این فکر نکنم که حالا باید دستکش‌های دستباف مادر را دست کنم.

توی آشپزخانه، برای خودم و بابا چای درست کردم. مامان شام پدر را توی فر گذاشته بود: سوسیس، پوره سیب‌زمینی و نخودفرنگی که مثل سیمان خشک شده بود، توی یک بشقاب ترک‌خورده بزرگ آنها را با فاصله چیده بود. مامان ازم پرسید چیزی میل دارم، اما مگر من می‌توانستم این‌جا چیزی بخورم؟

تا وقتی که منتظر شوم آب کتری به جوش بیاید، باغ را تماشا کردم و ظرف‌های توی ظرف‌شویی را شستم. بعد هم چای پدر و شام‌اش را به اتاق مطالعه بردم که قدیم‌ها اتاق ناهارخوری بود. با یک دست‌ام‌جا برای بشقاب روی میز باز کردم که کتاب‌های کتابخانه روش تلنبار شده بود.

بعد از این که مشق‌هام را می‌نوشتم، بابا همیشه دوست داشت که من برنامه‌های رادیو را برایش بگیرم، بعضی برنامه‌ها را هم می‌گفت که اگر بتوانم برایش ضبط کنم. اگر شانس می‌آوردم، برام کتاب می‌خواند یا در مورد زندگی هنرمندانی که مجذوب‌اش کرده بودند باهام حرف می‌زد. اینها یارغارش بودند. زندگی این هنرمندان نمونه بود، اما فقط احمق‌ها این جور زندگی‌ها را سرمشق خودشان قرار می‌دهند. این جور وقت‌ها دست‌ام‌را می‌بردیم زیر پیژامه‌اش و پشت‌اش را می‌مالیدم، یا سرش را می‌خاراندم، یا دست‌هاش را آن قدر می‌مالیدم تا چشم‌هاش با قدردانی

بسته می‌شد.

حالا بابا با لباس خواب، همین طور که نشسته بود و شام‌اش را می‌خورد، بهم گفت، یک «پروژه پنج ساله مطالعاتی» را شروع کرده. حالا داشت «جنگ و صلح» را می‌خواند. بعدش هم احتمالاً می‌رفت سراغ «در جست‌وجوی زمان از دست رفته» بعد هم «میدل مارچ»، همه آثار دیکنز، هومر، چاوسر و همین طور تا آخر. برای هر نویسنده‌ای هم یک دفترچه یادداشت جداگانه می‌گذاشت.

گفت: «با این شیوه روشمند می‌شود ادبیات را شناخت. هیچ وقت هم علاقات را از دست نمی‌دهی؛ چون موسیقی، نقاشی و همه تاریخ بشر را در این آثار می‌بینی...»

صحبت‌هاش مرا یاد زمانی انداخت که جایزه مقاله مدرسه را به خاطر رساله‌ام در باب وقت‌کشی برده بودم. مطلب در مورد این نبود که چه طور آدم‌ها قادرند بی‌فایده وقت‌شان را دور بریزند، در مورد این بود که چه طور می‌شود با فعالیت هر لحظه زندگی را پر کرد! بابا ایده‌آل من بود. او حتی توی حمام هم کتاب می‌خواند. وقتی آن جا دراز می‌کشید، وظیفه من بود که پاهاش، پشت‌اش و موهایش را با لیف و صابون بشویم. تمام که می‌شد من آن جا با یک حوله باز منتظرش بودم.

حرف‌اش را قطع کردم: «مطمئنی که می‌خواستی با آن خانم امشب آشنا بشوی؟»

-چی؟ چه قدر این جا ساکت است! می‌خواهی موسیقی گوش بدهیم؟ درست می‌گفت. نه شهر و نه خارج از شهر مثل حومه این قدر ساکت نبود. سکوت جوری بود که انگار آدم‌ها هم نفس‌شان را در سینه حبس کرده بودند.

بابا داشت صفحه‌ای را می‌گذاشت که از کتابخانه قرض کرده بود. «این را می‌شناسی، اما نه درست و حسابی، مطمئنم.»

سمفونی شماره پنج بتهوون به عنوان موسیقی پس زمینه انتخاب عجیبی بود، اما مگر می توانستم بخندم؟ بدون این اشتیاق و دل بستگی او، موسیقی هیچ جایی در زندگی من پیدا نمی کرد. مادر توی کلیسا پیانو می زد و ما را به باله می برد، معمولاً به دیدن «فندق شکن» یا برای دیدن گروه باله بلشویبی، البته وقت هایی که به لندن می آمدند. مامان و بابا گاهی وقت ها به رقص های دو نفره کلاسیک می رفتند. وقتی لباس می پوشیدند من خیلی خوش ام می آمد. در چنین لحظات الهام بخشی معنای زندگی را پیدا می کردم.

بابا گفت: «فکر می کنی دوباره بتوانم به آن بار بروم؟»

- اگر معذرت خواهی کنی.

- بهتر است چند هفته آفتابی نشوم. نمی دانم چه اتفاقی برام افتاد.

یهودی که نبود، نه؟

- فکر نمی کنم.

- معمولاً از این که در مورد درد و مرض هام باهاش حرف می زدم

خوش اش می آمد. کی تو سن ما از این جور چیزها خوش اش می آید؟

- کجات درد می کند؟

- وقتی به ایستگاه می روم و برمی گردم، گاهی وقت ها نمی توانم بروم.

مجبورم بایستم و به یک چیزی تکیه بدهم.

گفتم: «من بلبدم ماساژ بدهم.»

پاش را گذاشت توی بغل ام: «آخ، چه خوب.» پاش را فشار دادم،

قوزک ها و عضله های پشت ساق پا را. بهم نگاه نمی کرد. گفت:

«دست هات قوی اند. لوله کش که نیستی، نه؟»

- بهت گفتم چه کاره ام. من یک تئاتر دارم و حالا می خواهم یک

موسسه آموزشی راه بیندازم، استودیویی برای جوان ها.

یواش گفت: «هم جنس بازی؟»

- آره هستم. تا به حال مردی را ندیده‌ام که از او خوشم نیاید. تو چی؟
- هم جنس باز؟ اگر بودم باید تا الان نشان می‌دادم، نه؟ اما هیچ وقت در مورد تمایل‌ام نسبت به زن‌ها هیچ کاری نکردم.
- هیچ وقت به زناات خیانت نکردی؟
- من همیشه از زن‌ها خوش‌ام می‌آمد.
پرسیدم: «آنها چی؟ از تو خوش‌شان می‌آمد؟»
- منشی‌ها رفتارشان بد نیست. البته نه این که بتوانی هر کاری باهاشان بکنی. از پس حرفه‌ای‌ها بر نمی‌آیم.
- زیاد به بار می‌روی؟
- تازگی‌ها بعد از کار می‌روم. بیلی من از پیش‌مان رفته.
- برای این که پیشرفت کند؟
- بعد از این که دانشگاهش تمام شد دوباره برمی‌گردد پیش خودم، بهت قول می‌دهم. همیشه این موقع شب‌ها با هم حرف می‌زدیم. می‌توانی خیلی حرف‌ها به بچه بزنی بدون این که ازش سر در بیاورد. زناام هیچ وقت یک کلمه هم با من حرف نمی‌زند. هیچ وقت دوست ندارد کاری برام بکند.
- از نظر جنسی؟
- شاید به نظرت درشت بیاید، اما جسماً یغورتر هم هست. توی رختخواب مثل پشه له‌ام می‌کند. صادقانه بهت بگویم ما هجده سال است که هیچ کاری با هم نکرده‌ایم.
- از وقتی که بیلی دنیا آمد؟
گفت و گذاشت که من به نوازش‌اش ادامه بدهم: «هیچ وقت اشتیاقی برای این کار نداشت. حالا هم همه چیز براش علی‌السویه است... منجمد شده... تقریباً مرده.»
گفتم: «آدم‌ها از شهوت‌شان بیشتر از هر چیز دیگری می‌ترسند. اما این

که باعث شده تو یک همچین محرومیت و حشتناکی را تحمل کنی سخت است.»

سرش را به تأیید تکان داد: «شما هم جنس بازهای کثیف اوضاع تان بهتر است. شرط می بندم توی توالت ها همدیگر را دید می زنی و بعد هم...»

- آدم ها دوست دارند در مورد ما این جور فکر کنند. اما من پنج سال است که تنها زندگی می کنم.

گفت: «آرزوم این است که او قبل از من بمیرد. آن موقع شاید من شانس داشته باشم... ما آدم های معمولی فقط به خاطر بچه هاما به این شرایط نفرت انگیز تن می دهیم، شماها هیچ وقت از این ماجراها ندارید.»
- درست است.

عکس های من و برادرم را نشان ام داد: «بدون این بچه ها من هیچی ندارم. خنده دار است که فقط برای خودت زندگی کنی.»

- فکر می کنی من این را نمی دانم؟ آدم ها فقط باید کسی را داشته باشند که به خاطرش زندگی کنند.

گفت: «امیدوارم تو هم کسی را داشته باشی. اما هیچ کس مثل پاره تن آدم نمی شود.»

اگر سرافکنندگی بابت پابندی به زندگی عشق را به مخاطره بیندازد، در عوض وجود فرزندان مایه تسلی خاطر است. من برای او مثل دختری بودم که نداشت، مثل خدمتکار، کسی که می پرستیدش. وفاداری من پدرم را زنده نگه داشته بود. این منش شخصیتی را او در وجود من و برادرم، که آینه او بودیم، شکل داده بود.

همان وقت بود که مادر در را باز کرد - نه آن قدر که ما را ببیند یا ما او را ببینیم - و گفت که می خواهد برود بخوابد.

گفتم: «شب به خیر.»

بابا حرفاش در مورد بچه درست بود. اما من چه کار می توانستم بکنم؟ یک کارخانه قدیمی با پول خودم خریده بودم و تبدیل اش کرده بودم به استودیوی تئاتر، جایی که جوانها می توانستند با هنرمندهای اسم و رسم دار کار کنند. آن قدر آن جا کار داشتم که دفترم را هم به همان جا منتقل کردم. بعد از این جا هم به همین استودیو می رفتم، توی کافه می نشستم تا سروکله کسی پیدا بشود و بینم ازم چی می خواهد، البته اگر کسی پیدا می شد. من به تدریج، همین جور که سن ام بالاتر می رفت، خودم را از شر همه چیزهایی که داشتم خلاص می کردم. یکی از کتابهای مورد علاقه پدر این کتاب تولستوی بود: «یک انسان چه قدر خاک لازم دارد؟»

گفتم: «با بچه و بدون بچه تو هنوز مردی. یک چیزهایی هست که بچه ها هیچ وقت نمی توانند برات فراهم کنند.»

گفت: «ما همه آدمهایی که توی این محله زندگی می کنیم کاری را که دوست داریم می کنیم.»

- زن ها چه طور؟

- خیاطی می کنند، از این جور کارها. وقت سر خارانندن نداریم. پسرم مقاله قشنگی در مورد استفاده از وقت نوشته.

چای اش را سر کشید. بتهوون که دور دوم را شروع کرده بود، گرومب گرومب می کرد. بابا انگار به همین ماساژ پاهاش قانع بود. ولی از آن جا که نگفت بس است، بهش گفتم که روی زمین دراز بکشد. با اشتیاق رویدوشامبرش را درآورد و پیژامه اش را کشید بالا. من هم همه جای بدن اش را ماساژ دادم و زیر لب صدایش کردم: «بابا، بابا.» بالاخره وقتی پاشد، من با رویدوشامبر گرم حاضر و آماده ایستاده بودم، رویدوشامبرش را روی رادیاتور انداخته بودم.

دیروقت بود، اما نه آن قدر دیر که نتوانم بروم. این ساعت ها هیچ وقت

توی حومه شهر دیر نیست، اما پدر ازم دعوت کرد که بمانم. قبول کردم، البته اصلاً به نظرم نرسید که بهم پیشنهاد کند بروم توی اتاق قدیم ام توی رختخواب ام بخوابم.

تا طبقه بالا همراهم آمد. از وسط جلد صفحه‌ها، مجله‌ها، لباس‌ها و کتاب‌ها راهم را باز کردم. از دیدن پیانوم بیشتر از همه خوشحال شدم. هنوز هم می‌توانم کمی بزنم، اما علاقه‌ام بیشتر نوشتن آهنگ‌هایی بود که توی دفترچه مشق‌ام خردچنگ قورباغه می‌نوشتم و حالا روی پیانو بود. حالا حتی نمی‌توانستم لایشان را باز کنم. وقتی شروع به کار توی تئاتر کردم، آهنگ‌ها را به هیچ کس نشان ندادم و در نهایت به این نتیجه رسیدم که این کار اتلاف وقت بوده.

درحالی که آن جا ایستاده بودم و می‌لرزیدم، مجبور شدم این حقیقت را به خودم اعتراف کنم که راز من این نیست که نمی‌توانم زاد و ولد کنم، این است که می‌خواهم هنرمند باشم، حتی نه تهیه کننده. می‌توانستم پدر و مادرم را به خاطر چنین تصمیمی سرزنش کنم: آنها همیشه خودشان را تماشاچی می‌دانستند، در پس‌زمینه زندگی. اما من آدمی بودم که دل و جرئت نداشتم. این زمین خوردن‌ها و بلند شدن‌ها، درگیر شدن با چیزهای جلف و سبک، این تلاش‌های نامعقول برای خلاقیت و ابتکار. من از اول‌اش هم فقط نوکر بودم، اول نوکر بابا، بعد هم نوکر دیگران - حتی هنرمندهایی که حمایت‌شان می‌کردم - ولی چه طور می‌توانستم تصور کنم که همین برام کافی است؟

تختخواب‌ام کوچک بود. از آن طرف دیوار صدای خرخر پدرم را می‌شنیدم. غلت هم که می‌زد می‌فهمیدم. این حقیقت داشت که من هیچ وقت نشنیده بودم آنها عشق‌ورزی کنند. شاید یک طورهایی بین خودشان این قضیه از آن حالت عشق فیزیکی به یک موضوع خنده‌دار تبدیل شده بود. چرا آدم‌ها یک همچین کاری را با دست و پاشان انجام می‌دهند؟

صدای مادرم را نمی توانستم بشنوم. او خرخر نمی کرد، اما برای انگلستان آه می کشید. بلند شدم و رفتم بالای پله ها. توی نور آشپزخانه دیدم اش که باروبدو شامبر و جوراب های تا قوزک پاش به زحمت توی راهرو و اتاق ها راه می رفت و دست هاش را به هم فشار می داد و زیر لب سر ارواحی که دور سرش می گشتند و جیغ می زدند غر می زد.

ایستاد تا دست های آتش و لاش اش را بخاراند. در طول روز دست هاش را به خاطر «اگزما» می پوشاند. داشتم نگاهش می کردم که پوسته های دست اش می ریخت روی فرش، انگار مادرم داشت تبدیل به گرد و غبار می شد. او تراشه های وجودش را با پاهایش، که آشکارا به پای رقاصه ها می مانست، به همه جا می برد.

وقتی بچه بودم - یا حتی آن وقت ها که جوان بودم - هیچ وقت در این حالت ها به مادرم نزدیک نمی شدم. این قضیه را برای همیشه روشن کرده بود که سروصدا و توقعات دو تا پسر بچه برای اش خیلی زیاد است. طبیعتاً دل اش نمی خواست ما بمیریم، بنابراین خودش مرد، از درون.

یک بار از روان در مانگرم پرسید که آیا من و بابا می توانستیم وقتی با هم بودیم حرف نزنیم. درست تر این بود که می گفتم می شد من و مادرم پیش هم باشیم بی این که من از این ور و آن ور حرف بزنم و او را از حال و هوای خودش بیرون بکشم. افکارم را جمع کردم و از پله ها پایین رفتم، یک دل سیر تماشااش کردم. شبیه موسیقی های سنگین بود، از آن هایی که آدم دل اش نمی خواهد بهش نزدیک شود. در برخورد با چنین موسیقی هایی من هیچ وقت توصیه نمی کردم که باید تلاش کرد و از اش سردر آورد - باید نشست و منتظر شد تا با آدم حرف بزند.

کنارش ایستادم، سرش پایین بود و از گوشه چشم نگاهم می کرد.

گفتم: «برات چای درست کنم.» با سرش تایید کرد.

پیشترها، موقع یکی از آن شب گردی هاش، دیده بود که دارم جلوی

یکی از آن برنامه‌های آخر شب تلویزیون با خودم ور می‌روم. فکر می‌کنم یکی از آن برنامه‌های گروهی پسرها یا شاید هم برنامه بویی بود. گفت: «می‌دانم چه کاره‌ای؟» شاکی نبود. فقط یک دلسوز سرگشته بود.

یک فنجان چای لیمو درست کردم و بهش دادم. وقتی داشت چای‌اش را سر می‌کشید، رفتم کنارش ایستادم و سرم را خم کرد تا بفهمم - که بدن‌اش از درون شروع کرد به لرزیدن - چی می‌بیند و چه حسی دارد. معلوم بود که هیچ وقت این شانس را نداشتم که بتوانم کمک‌اش کنم. تنها کاری که می‌توانستم بکنم این بود که بهتر از قبل با دیوانگی‌هاش کنار بیایم.

پدر هنوز توی رختخوابش داشت خرخر می‌کرد. خوش‌اش نمی‌آمد پیش مادر باشم. او هر دو تا پسرش را برای خودش می‌خواست، دل آنها را برده بود و آنها را با کسی تقسیم‌شان نمی‌کرد.

تقریباً چای‌اش را تمام کرده بود و داشت کم‌کم معذب می‌شد. الکی می‌چرخید، نق می‌زد و خودش را می‌خاراند. کارهای مهمی داشت که انجام بدهد و زمان داشت می‌گذشت. نمی‌توانستم بیشتر از این نگاه‌اش دارم.

روی صندلی‌اش توی اتاق جلویی خوابیدم.

وقتی از خواب بیدار شدم، پدر و مادرم صبحانه خورده بودند. پدرم دوباره لباس تن‌اش کرده بود و مادرم همان روپوشی تن‌اش بود که برای کار توی سوپرمارکت می‌پوشید. سریع لباس پوشیدم تا موقعی که پدرم می‌رفت به ایستگاه همراهش بروم. باران بند آمده بود.

پرسیدم امروز چه کار می‌کند، در عین حال به خودم هم فکر می‌کردم که چه کار باید بکنم. من آن جوری که روان درمانگر همیشه دوست داشت بگوید، به کمک ساعت زندگی نمی‌کردم. می‌خواستم بروم به استودیو و با آدم‌ها حرف بزنم، می‌خواستم غذای خوبی بخورم و خوب

عشق ورزی کنم، به نمایشگاه سری بزنم و بعد هم بروم برقصم و دوباره
عشق ورزی کنم. نمی خواستم مثل آنها باشم.

در ایستگاه لندن، پدرم و من از هم جدا شدیم. گفتم هر وقت گذرم آن
طرف ها بیفتد دنبالش می گردم، اما مطمئن نبودم دوباره این راه را برگردم.

جومپا لاهیری در سال ۱۹۶۷ در لندن متولد و در زُدآیلند بزرگ شد. چندین بار به هند سفر کرده است؛ جایی که پدر و مادرش به دنیا آمده و رشد کرده‌اند. بسیاری از داستان‌های مترجم دردها، مجموعه داستانی که در سال ۲۰۰۰ جایزه پولیتزر را برای لاهیری به ارمغان آورد، در هند می‌گذرند. لاهیری در رشته ادبیات انگلیسی، نویسندگی خلاق و بررسی تطبیقی ادبیات و هنر فارغ التحصیل شده و دکترای تحقیق و بررسی دوران رنسانس را دارد. در دانشگاه بوستون و زُدآیلند نویسندگی خلاق تدریس می‌کند. در ۱۹۹۸، سه داستان‌اش در نیویورکر چاپ شد. مجموعه داستان بحث‌برانگیزش اوایل سال ۱۹۹۹ منتشر شد و داستان مترجم دردها، از همین مجموعه جایزه آ.هنری و جایزه بهترین داستان‌های کوتاه آمریکا را برد. مجله ادبی نیویورکر در سال ۱۹۹۹، با انتشار ویژه‌نامه‌ای و انتخاب نویسندگان آینده ادبیات داستانی آمریکا نام جومپا لاهیری را در فهرست ۲۰ نویسنده برتر و جوان ادبیات داستانی آمریکا قرار داد.

سومین و آخرین قاره

من هندوستان را در سال ۱۹۶۴، با مدرکی در بازرگانی و مبلغی معادل ده دلار آن روزها ترک کردم. سه هفته با کشتی اس.اس. روما، از آن کشتی‌های باری ایتالیایی، در کابینی بغل موتور، روی دریای عمان، دریای سرخ و مدیترانه بودم و بالاخره در انگلیس از کشتی پیاده شدم. در فیتزبری پارک لندن، در خانه‌ای که تنها ساکنانش بنگالی‌های مجرد و بی‌پولی مثل من بودند زندگی می‌کردم. حداقل دو جین بنگالی، گاهی وقت‌ها هم بیشتر. همه تلاش می‌کردیم درس بخوانیم و خارج از کشور برای خودمان کسی بشویم. من به کلاس‌های درس L.S.E^۱ می‌رفتم و در کتابخانه دانشگاه کار می‌کردم تا زندگی‌ام را بگذرانم. سه چهار نفری در یک اتاق زندگی می‌کردیم و یک توالت سرد مشترک داشتیم. به نوبت املت کاری درست می‌کردیم و پشت میزی که با روزنامه پوشانده بودیم با دست می‌خوردیم. جدا از کارمان، مسئولیت چندانی نداشتیم. آخر هفته‌ها، پابرهنه و بازی رشلواری ول می‌گشتیم، چای می‌خوردیم و سیگار

روث من می‌کشیدیم یا به باشگاه لرد می‌رفتیم تا کریکت تماشا کنیم. بعضی وقت‌ها هم خانه پر می‌شد از بنگالی‌های دیگری که توی سبزی‌فروشی یا مترو با آنها آشنا شده بودیم. بیشتر املت کاری می‌پختیم و با ضبط صوت ریلی گروندیک به آهنگ‌های موکش^۱ گوش می‌دادیم و ظرف‌های کثیف را در وان خیس می‌کردیم. هر از گاهی یکی از خانه می‌رفت تا با زنی ازدواج و زندگی کند که خانواده‌اش در کلکته برایش در نظر گرفته بودند. در سال ۱۹۶۹، وقتی ۳۶ ساله بودم، ازدواج من هم ترتیب داده شد. همان وقت‌ها، یک شغل تمام وقت در آمریکا در بخش پردازش اطلاعات کتابخانه دانشگاه ام‌آی‌تی^۲ به من پیشنهاد شد. حقوقش آن قدر بود که بتوانم خرج یک زن را بدهم، به من این حق داده شده بود که در یک دانشگاه معتبر جهانی استخدام شوم، بنابراین گرین کارت گرفتم و خودم را برای سفر دورتری آماده کردم.

آن موقع، آن قدر پول داشتم که با هواپیما سفر کنم. اول به کلکته رفتم تا در مراسم عروسی‌ام حاضر شوم و یک هفته بعد به بوستون رفتم تا کار جدیدم را شروع کنم. در طول پرواز، «راهنمای مسافرت دانشجویی به آمریکای شمالی» را خواندم؛ البته اگرچه دیگر دانشجو نبودم، اما به اندازه یک دانشجو پول داشتم. فهمیدم که آمریکایی‌ها از سمت راست جاده می‌رانند، نه چپ و به آسانسور الیوتور و به تلفن اشغال، بیزی می‌گویند. کتاب راهنما می‌گفت، «راه زندگی در آمریکای شمالی با انگلستان فرق دارد. همه احساس می‌کنند که باید به آن بالاها برسند. انتظار یک فنجان چای انگلیسی نداشته باشید.» همین که هواپیما فرودش را روی بوستون هاربر آغاز کرد، خلبان ساعت و درجه هوا را اعلام کرد و گفت رییس جمهور نیکسون آن روز را تعطیل رسمی اعلام کرده است؛ دو مرد

۱. خواننده هندی.

۲. موسسه تکنولوژی ماساچوست.

آمریکایی روی ماه فرود آمده بودند. چند مسافر از شادی فریاد کشیدند. یکی از آنها داد زد: «خداوند آمریکا را حفظ کند.» آن طرف راهروی هواپیما، زنی را دیدم که دعا می خواند. اولین شب را در وای.ام.سی.ای^۱ در سترال اسکوتر کمبریج گذراندم، یک جای ارزان قیمت که کتاب راهنما توصیه کرده بود و با ام.آی. تی تنها چند قدم فاصله داشت. اتاق یک تخت سفری داشت، یک صندلی و یک صلیب کوچک چوبی روی دیوار. علامتی روی در نشان می داد که آشپزی مطلقاً ممنوع است. پنجره لخت اتاق به خیابان ماساچوست مشرف بود. بوق ماشین ها، گوش خراش و طولانی، پشت سرهم به گوش می رسید. آژیرها و چراغ های چشمک زن از موارد اضطراری تمام نشدنی خبر می داد. ردیف اتوبوس ها در طول شب تلق تلوق کنان می گذشتند و درهایشان با فیس بلندی باز و بسته می شدند. سروصدا مزاحم همیشگی بود و بعضی وقت ها خفقان آور. سروصدا را تا ته وجودم حس می کردم، درست مثل وقتی که وزوز بی امان موتور کشتی اس.اس. روما را احساس می کردم. اما اینجا عرشه ای نبود که از سروصدا فرار کنم، اقیانوس درخشانی نبود که روحم را به آن بسپارم، نسیمی نبود که صورتم را خنک کند، کسی نبود که با او صحبت کنم. آن قدر خسته بودم که نمی توانستم در راهروی کم نور وای.ام.سی.ای با زیرشلواری راه بروم. به جایش روی صندلی نشستم و از پنجره به بیرون خیره شدم. صبح، سر کارم در کتابخانه دوی حاضر شدم، ساختمانی قلعه مانند و نخودی رنگ کنار مموریال درایو. یک حساب بانکی باز کردم و یک صندوق پستی اجاره کردم و یک کاسه پلاستیکی و قاشق خریدم. به سوپرمارکت پیوریتی سوپریم رفتم، بین قفسه ها بالا و پایین رفتم، قیمت ها را با انگلستان مقایسه کردم. دست آخر

یک کارتن شیر و یک جعبه کورن فلکس خریدم. این اولین غذایم در آمریکا بود. حتی خرید کوچک و ساده شیر کار تازه‌ای بود؛ در لندن هر روز صبح شیشه‌های شیر را پشت در می‌گذاشتند.

در عرض یک هفته، کم و بیش، جا افتادم. صبح و شب کورن فلکس و شیر می‌خوردم و برای تنوع هم چند تا موز خریده بودم و آنها را با لبه قاشق توی کاسه تکه تکه می‌کردم. کارتن شیر را گذاشته بودم لب پنجره توی سایه، همان کاری که دیده بودم بقیه ساکنان وای. ام. سی. ای می‌کنند. برای اینکه شب‌ها و قتم را بگذرانم، پایین پله‌ها، توی یک اتاق جادار که شیشه‌های رنگی داشت روزنامه بوستون گلاب می‌خواندم. هم مقاله‌ها را می‌خواندم و هم آگهی‌ها، این جوروی با همه چیز آشنا می‌شدم و وقتی چشم‌هایم خسته می‌شد، خوابم می‌برد. فقط نمی‌توانستم خیلی خوب بخوابم. هر شب مجبور بودم پنجره را کاملاً باز بگذارم. پنجره تنها منبع هوا توی آن اتاق خفقان‌آور بود، اما سروصدا غیرقابل تحمل بود. روی تخت می‌خوابیدم و انگشتم را توی گوش‌هایم فرو می‌کردم، اما وقتی یواش یواش خوابم می‌برد، انگشت‌هایم درد می‌آمد و سروصدای ماشین‌ها دوباره بیدارم می‌کرد. پر کبوترها می‌ریخت لب پنجره و یک شب وقتی شیر روی کورن فلکسم ریختم، دیدم که ترش شده. به هر حال، تصمیم گرفتم در وای. ام. اس. ای بمانم. تا شش هفته که پاسپورت و گرین کارت زرم آماده می‌شد. وقتی او می‌آمد مجبور می‌شدیم یک آپارتمان مناسب اجاره کنیم. هر از گاهی بخش نیازمندی‌های روزنامه را نگاه می‌کردم یا وقت ناهار به بنگاه مسکن ام. آی. تی سر می‌زدم تا ببینم چیزی دم دست دارند یا نه؟ همین جوروی هم شد که چشمم به آگهی اجاره فوری یک اتاق افتاد، در خانه‌ای در یک خیابان آرام و آن طور که آگهی می‌گفت، هشت دلار در هفته. از تلفن عمومی زنگ زدم، با سکه‌هایی که هنوز برایم ناآشنا بودند، کوچک‌تر و سبک‌تر از شیلینگ و سنگین‌تر و

روشن تر از پایسا^۱.

زنی پرسید: «شما؟» صدایش کلفت و گوش خراش بود.

- عصر به خیر، خانم. برای اجاره اتاق زنگ زدم.

- هاروارد یا تک؟

- ببخشید؟

- مال هاروارد هستی یا تک؟

فهمیدم که منظور از تک، موسسه تکنولوژی ماساچوست است.

جواب دادم: «من در کتابخانه دوی کار می‌کنم.» و با دودلی اضافه کردم:

«در تک.»

- من فقط اتاق‌ها را به دانشجویهای پسر هاروارد یا تک اجاره می‌دهم.

- بله، خانم.

برای ساعت هفت بعد از ظهر آن روز به من قرار ملاقات و آدرس داده

شد. نیم ساعت قبل از رفتن، کتاب راهنما در جیب، دهانم را با لیسترین

خوشبو کردم. از خیابانی گذشتم که درخت‌ها بر آن سایه انداخته بودند و

عمود به خیابان ماساچوست بود. با وجود گرما، کت و کراوات پوشیده

بودم، درست مثل اینکه می‌خواهم مصاحبه کنم. هیچ وقت در خانه یک

غیر هندی زندگی نکرده بودم. خانه، که دورتادورش حفاظ نرده‌ای

داشت، از سفیدی درآمده بود، با تزیینات قهوه‌ای تیره و بوته‌های درهم

یاس زرد که دیوارهای جلو و پهلوئی خانه را پوشانده بود. وقتی

زنگ زدم، زنی که پشت تلفن با او صحبت کرده بودم، از جایی که

به نظر می‌رسید درست پشت در باشد، داد زد: «یک دقیقه، لطفاً.»

چند دقیقه بعد، زنی کوچک و فوق‌العاده پیر در را باز کرد. توده‌ای

موی سفید مثل یک بسته کوچک بالای سرش جمع شده بود. وارد خانه که

۱. واحد پولی در هند، یک صدم روپیه.

شدم، روی نیمکتی چوبی نشست که پایین راه‌پله باریک مفروشی قرار داشت. همین که روی نیمکت نشست، توی نور کم، چشم دوخت به من و توجهش را تمام و کمال به من معطوف کرد. دامن سیاه بلندی پوشیده بود که شبیه خیمه روی زمین پهن شده بود، با پیراهن سفید آهاردار که دم مچ و دور گردنش چین داشت. دست‌هایش را روی دامنش به هم گره کرده بود. انگشت‌های رنگ‌پریده بلندی داشت، با بندهای متورم و ناخن‌های سفت زرد. سن و سال چنان چهره‌اش را از ریخت انداخته بود که تقریباً شبیه مردها به نظر می‌رسید، با چشم‌های تیز و چروک‌خورده و چروک‌های برجسته دو طرف دماغش. لب‌هایش، ترک‌خورده و کمرنگ، تقریباً معلوم نبود و ابروهایش کاملاً از بین رفته بود. به هر حال، بی‌رحم به نظر می‌رسید.

دستور داد: «در را ببند.» داد زد، اما من فقط چند قدم آن طرف‌تر ایستاده بودم. «زنجیر را ببند و دکمه روی دستگیره را درست فشار بده. این اولین چیزی است که موقع ورود به خانه باید انجام بدهی، روشن است؟»

— در را، همان جور که دستور داده بود، بستم و خانه را برانداز کردم. کنار نیمکت میز کوچکی بود که پایه‌هایش کاملاً پنهان بود، مثل پای زنی، با دامنی از تور. روی میز یک چراغ بود، یک رادیو ترانزیستوری، یک کیف پول چرمی با سگک نقره‌ای و یک تلفن. عصای چوبی کلفتی تکیه داده شده بود به میز. اتاق پذیرایی طرف راستم بود، با یک ردیف کتابخانه و مبل‌های قدیمی با پایه‌های پنجه‌مانند. کنج اتاق پیاثباتی را دیدم که درش را گذاشته بودند، رویش پر از روزنامه بود. نیمکت پیاثباتی نبود، به نظر می‌رسید همانی باشد که زن رویش نشسته بود. جایی در خانه، ساعتی هفت ضربه نواخت.

زن اعلام کرد: «خوش‌قول هستید. انتظار دارم برای دادن کرایه هم

همین طور باشید.» «نامه‌ای دارم، خانم.» توی جیب ژاکتم نامه‌ای از ام. آی. تی داشتم که استخدام مرا تأیید می‌کرد، نامه را با خودم آورده بودم تا ثابت کنم واقعاً از تک آمده‌ام.

به نامه نگاه کرد، بعد با احتیاط آن را برگرداند، نامه را محکم گرفته بود، مثل این که بشقاب پر از غذا دستش باشد. عینک نزد و تعجب کردم که توانسته باشد یک کلمه از آن را بخواند.

- پسر آخری همیشه دیر می‌کرد. هنوز هشت دلار به من بدهکار است. پسرهای هاروارد دیگر مثل سابق نیستند. فقط هاروارد و تک در این خانه. تک چطور است، پسر؟

- خیلی خوب است.

- قفل را چک کردی؟

- بله خانم.

انگشتانش را از هم باز کرد، با دست به جای خالی کنارش روی نیمکت زد و گفت بنشینم. یک لحظه ساکت شد. سپس با لحنی جدی، درست مثل اینکه فقط خودش است که این موضوع را می‌داند، گفت: «پرچم آمریکا روی ماه است.»

«بله. خانم.» تا آن وقت در مورد سفر به ماه فکر نکرده بودم. البته توی روزنامه‌ها مقاله پشت مقاله چاپ می‌شد. خوانده بودم، فضانوردان در سواحل «دریای آرامش» فرود آمده‌اند، به دورترین جایی که بشر در طول تاریخ تمدن رفته سفر کرده‌اند. چند ساعتی، در سطح ماه به اکتشاف پرداختند. سنگ‌هایی را در جیبشان ریختند و در تماس تلفنی با رییس‌جمهور مشاهداتشان را توصیف کردند (ویرانه‌ای باشکوه، براساس اظهارنظر یکی از فضانوردان) و پرچمی را در خاک ماه نصب کردند. این سفر به عنوان دستاورد شگفت‌انگیز بشر گرامی داشته شد.

زن فریاد کشید: «پرچمی روی ماه، پسر، از رادیو شنیدم. این باشکوه نیست؟»

-بله خانم.

اما از جواب من راضی نشد. به جایش دستور داد: «بگو باشکوه!»
 من هم گیج شده بودم و هم یک جورهایی به خاطر این درخواست احساس تحقیر می‌کردم. یاد زمان بچگی‌ام افتادم که جدول ضرب یاد می‌گرفتم، بعد از معلم تکرار می‌کردم، چهارزانو روی زمین در مدرسه یک اتاقه تالی‌گانگ می‌نشستم. یاد عروسی‌ام هم افتادم، وقتی قطعات تمام‌نشدنی سانسکریت را بعد از روحانی تکرار می‌کردم که به سختی معنایشان را می‌فهمیدم و مرا به ازدواج همسرم درمی‌آورد. چیزی نگفتم.
 زن دوباره فریاد زد: «بگو باشکوه!»

آهسته گفتم: «باشکوه.» مجبور بودم کلمه را دو مرتبه از ته گلو تکرار کنم تا او بتواند بشنود. نمی‌خواستم صدایم را روی یک پیرزن بلند کنم، اما به نظر نمی‌رسید که او رنجیده باشد. به هر حال جوابم او را خوشحال کرد؛ چون دستور بعدی‌اش این بود: «برو اتاق را ببین.»

از روی نیمکت بلند شدم و از راه پله باریک بالا رفتم. پنج در بود، دو تا دو طرف راهرویی به همان باریکی پله‌ها و یکی روبه‌رو. فقط یک در باز بود. اتاق سقفی شیبدار و یک تخت یک نفره داشت. یک قالیچه قهوه‌ای بیضی، یک ظرفشویی که لوله‌هایش معلوم بود و یک صندوق کشویی. یک در به گنجی باز می‌شد و در دیگر به توالت و حمام. پنجره باز بود، پرده توری بانسیم تکان می‌خورد. پرده‌ها را جمع کردم و به منظره بیرون نگاه کردم: یک حیاط خلوت کوچک، با چند درخت میوه و یک بند رخت بدون رخت. راضی بودم.

وقتی برگشتم به هال، زن کیف پول چرمی را از روی میز برداشت، سگک را باز کرد و دنبال چیزی گشت و کلیدی با حلقه فلزی گرد

نشانم داد. خبر داد که آشپزخانه‌ای پشت خانه هست که باید از اتاق پذیرایی به آنجا رفت. اجازه داده شد که از اجاق گاز استفاده کنم، به شرط آن که همان جور که هست بماند. ملافه و حوله فراهم بود، اما تمیز نگه داشتن آنها به عهده خودم بود. قرار شد کرایه جمعه صبح بالای کلیدهای پیانو گذاشته شود. «و مهمان خانم ممنوع.»

«من ازدواج کرده‌ام، خانم.» این اولین باری بود که این حقیقت را به کسی اعلام کرده بودم. اما او نشنیده بود. «مهمان خانم ممنوع.» خودش را خانم کرافت معرفی کرد.

نام همسر مالا است. ازدواج را برادر بزرگ‌ترم و همسرش ترتیب دادند. من با موضوع نه مخالفت کردم و نه به آن اشتیاق نشان دادم. این وظیفه‌ای بود که از من انتظار می‌رفت، همچنان که از هر مردی انتظار می‌رود. مالا، دختر معلم مدرسه‌ای در بلغاتا بود. به من گفته بودند که آشپزی کردن، بافتنی بافتن، برودری دوزی بلد است، منظره می‌کشد و اشعار تاگور را از حفظ می‌خواند، اما همه این استعدادها نمی‌توانست جای این حقیقت را که قیافه خوبی نداشت بگیرد و بنابراین مردهای زیادی او را به خاطر قیافه‌اش رد کرده بودند. ۲۷ سالش بود؛ سنی که کم‌کم پدر و مادرش را نگران می‌کرد که نکند هیچ وقت شوهر گیرش نیاید. بنابراین با رغبت و برای اینکه او را از ترشیدگی نجات بدهند تنها فرزندشان را به آن طرف دیگر دنیا فرستاده بودند.

پنج شب با هم در یک رختخواب خوابیدیم. هر شب، بعد از روغن زدن و بافتن موهاش، رویش را از من برمی‌گرداند و گریه می‌کرد، دلش برای پدر و مادرش تنگ شده بود. گرچه چند روز بعد کشور را ترک می‌کردم، ولی قوانین او را بخشی از خانواده من می‌دانست و طی شش هفته آینده مجبور بود با برادرم و همسرش زندگی کند، آشپزی و

رفت و روب کند و چای و شیرینی به مهمان‌ها تعارف کند. من هیچ کاری برای تسلی دادنش نکردم. به پهلو در رختخواب دراز کشیده بودم و زیر نور چراغ قوه کتاب راهنمایم را می‌خواندم. گاهی وقت‌ها به اتاق کوچکی آن طرف دیگر دیوار فکر می‌کردم که به مادرم تعلق داشت. حالا اتاق دیگر خالی بود، تخت چوبی‌ای که او موقعی رویش می‌خوابید، با چمدان و رختخواب‌های قدیمی پر شده بود. تقریباً شش سال پیش، قبل از آن که به لندن بروم، شاهد مرگ او در آن رختخواب بودم، او را دیده بودم که در روزهای آخر با مدفوعش بازی می‌کرد. پیش از آن که جسد او را بسوزانیم، تمام ناخن‌هایش را با سنجاق سر پاک کردم و بعد چون برادرم تحملش را نداشت، من نقش برادر بزرگ‌تر را به عهده گرفتم و شعله آتش را به شقیقه‌اش زدم تا روح دردمندش رها شود و به بهشت برود.

صبح روز بعد، به خانه خانم کرافت اسباب‌کشی کردم. وقتی در را باز کردم، دیدم روی نیمکت پیانو، همان جایی که شب قبل بود، نشسته است. همان دامن سیاه تنش بود، همان بلوز سفید آهاردار و دست‌هایش را در دامنش همان جور به هم گره کرده بود. آن قدر نگاهش شبیه روز قبل بود که فکر کردم ممکن است تمام شب را روی همان نیمکت گذرانده باشد. چمدان را بالای پله‌ها گذاشتم و رفتم سرکار. آن شب وقتی از دانشگاه به خانه برگشتم، هنوز همان جا بود.

با دست به فضای خالی کنار دستش زد: «بنشین، پسر!»

روی نیمکت نشستیم. ساک خریدم همراهم بود - باز هم شیر و کورن فلکس و موز؛ چون صبح وقت واریسی آشپزخانه فهمیده بودم که هیچ ظرف یا ماهی‌تابه اضافی وجود ندارد. فقط دو قابلمه در یخچال بود که توی هر دویشان کمی سوپ نارنجی رنگ بود و یک کتری مسی روی اجاق.

- عصر به خیر، خانم.

سوال کرد آیا قفل در را آزمایش کرده‌ام؟ گفتم این کار را کرده‌ام.
مدتی ساکت بود. بعد ناگهان با همان حس ناباوری و مسرت شب پیش
اعلام کرد: «پرچم آمریکا روی ماه است، پسر!»
- بله، خانم.

- پرچمی روی ماه؟ باشکوه نیست؟

سرم را به نشانه تأیید تکان دادم و از آنچه بعد اتفاق می افتاد، ترسیدم.
- بگو باشکوه!

این بار مکث کردم، این ور و آن ور خانه را نگاه کردم که ببینم کسی
صدایم را می شنود یا نه، با این که مطمئن بودم خانه خالی است. احساس
حمایت می کردم. اما این درخواست کوچکی بود. دادم زدم: «باشکوه!»
بعدها، این کار هر روزه ما شد. صبح‌ها، وقتی می خواستم بروم، خانم
کرافت یا آن طرف راه پله‌ها در رختخوابش بود یا روی نیمکت نشسته بود
و بی اعتنا به حضور من به اخبار یا موسیقی کلاسیک رادیو گوش می داد.
اما هر شب، وقتی برمی گشتم، همان اتفاق می افتاد: به نیمکت اشاره
می کرد، دستور می داد بنشینم، اعلام می کرد پرچمی روی ماه است و
اعلام می کرد که باشکوه است. من هم می گفتم باشکوه است و در سکوت
می نشستیم. این ملاقات‌های شبانه، که آن قدر آزاردهنده و طولانی به
نظرم می رسید، فقط ده دقیقه طول می کشید، بدون اراده یواش یواش به
خواب می رفت و سرش یک دفعه روی سینه می افتاد، من هم آزاد می شدم
که به اتاقم بروم. البته، آن موقع، دیگر روی ماه هیچ پرچمی نبود. در
روزنامه خوانده بودم، فضانوردان، پیش از این که به زمین برگردند،
دیده‌اند که پرچم افتاده است، اما جرأتش را نداشتم به او بگویم.

جمعه صبح، که موعد پرداخت اولین اجاره بود، رفتم سراغ پیانو توی

راهر و که پول را آنجا بگذارم. کلیدهای پیانو مات و بی‌رنگ بود. وقتی یکی از کلیدها را فشار دادم، تقریباً هیچ صدایی شنیده نشد. هشت دلار را توی پاکت گذاشته بودم و نام خانم کرافت را رویش نوشته بودم. عادت نداشتم پول را بدون نام و نشان و بدون مراقبت جایی بگذارم. از جایی که ایستاده بودم، می‌توانستم نیم‌رخ دامن خیمه مانند او را در حال ببینم. به نظر می‌رسید که لازم نمی‌داند از جایش بلند شود و این همه راه را تا پیانو برود. هیچ وقت او را در حال راه رفتن ندیده بودم و حدس زدم - از روی عصایی که به میز گرد تکیه داده شده بود - که این کار را به سختی انجام می‌دهد. وقتی به طرف نیمکت رفتم، بالا را نگاه کرد و پرسید: «چی کار داری؟»

- اجاره، خانم.

- روی لبه بالای کلیدهای پیانو.

«برایتان اینجا آوردم.» پاکت را به طرفش دراز کردم، اما انگشت‌هایی که روی دامنش به هم گره کرده بود حرکتی نکرد. خم شدم و پاکت را پایین‌تر بردم، بنابراین پاکت درست بالای دست‌هایش قرار گرفت. بعد از چند لحظه، آن را گرفت و سرش را تصدیق‌کنان تکان داد.

آن شب وقتی به خانه برگشتیم، به نیمکت اشاره نکرد، اما به عادت همیشه کنارش نشستیم. سوال کرد آیا قفل در را امتحان کرده‌ام؟ اما چیزی در مورد پرچم روی ماه نگفت. به جایش گفت: «خیلی لطف کردی.»

- ببخشید، خانم؟

- لطف کردی!

هنوز پاکت در دستش بود.

روز یکشنبه در اتاقم به صدا درآمد. زن مسنی خودش را معرفی کرد: دختر خانم کرافت بود، هلن. آمد داخل اتاق و دیوارها را نگاه کرد ببیند

چیزی عوض شده یا نه؟ به پیراهن‌هایی نگاه کرد که داخل گنجه آویزان بود، کراوات‌هایی که دور دستگیره در پیچیده شده بود، جعبه‌های کورن‌فلکس روی قفسه‌ها و کاسه و قاشق کثیف داخل لگن. قدش کوتاه بود و کمرش پهن، با موهای خیلی کوتاه نقره‌ای و رژلب صورتی روشن. لباس تابستانی بی‌آستین پوشیده بود. گردنبندی با دانه‌های پلاستیکی سفید هم به گردن داشت و عینکی که با زنجیر آویزان بود و روی سینه‌اش تاب می‌خورد. پشت پایش رگ‌های آبی تیره نقش و نگار درست کرده بود و گوشت بازوهایش مثل بادمجان برشته و آویزان بود. گفت که در آرمینگتون زندگی می‌کند، جایی بالای خیابان ماساچوست، «من هفته‌ای یک بار خریدهای مادرم را می‌آورم. هنوز آن قدر اذیت نکرده که اسباب و اثاثت را جمع کنی؟»

- همه چی خوب است، خانم.

- بعضی از پسرها می‌دویدند و جیغ می‌کشیدند. اما فکر می‌کنم تو را دوست دارد. تو اولین کسی هستی که به او جنتلمن گفته است. به من نگاه کرد و توجهش به پای برهنه‌ام جلب شد (هنوز از پوشیدن کفش در اتاق احساس عجیبی بهم دست می‌داد و همیشه قبل از ورود به اتاق کفش‌هایم را درمی‌آوردم). «تازه به بوستون آمدی؟»

- تازه به آمریکا آمده‌ام، خانم.

ابروهایش را بالا برد. «از کجا؟»

- من اهل کلکته هستم، هندوستان.

- واقعاً؟ قبلاً یک برزیلی اینجا بود، حدود یک سال قبل. کمبریج یک شهر بین‌المللی است. سرم را تکان دادم و فکر کردم این مکالمه چقدر طول خواهد کشید؟ اما همان موقع صدای تکان‌دهنده خانم کرافت را شنیدم که تا بالای پله‌ها می‌آمد.

- فوراً بیاید پایین.

هلن هم داد زد: «چی شده؟»
- فوراً.

کفش‌هایم را پوشیدم. هلن آه کشید. دنبال هلن از پله‌ها پایین رفتم. به نظر می‌رسید اصلاً عجله‌ای ندارد و یک جا هم از درد زانویش شکایت کرد. هلن داد زد: «بدون عصا راه می‌روی؟ قرار نیست بدون عصا راه بروی.» مکث کرد. دستش را روی نرده گذاشت و برگشت به طرف من: «گاهی وقت‌ها لیز می‌خورد.»

برای اولین بار بود که خانم کرافت ضعیف به نظر می‌رسید. او را تصور کردم که روی زمین جلوی نیمکت، طاقباز، افتاده و به سقف نگاه می‌کند و پاهایش از آن طرف دراز است. اما وقتی رسیدم پایین پله‌ها، مثل همیشه، آنجا نشسته بود. دست‌هایش را روی دامنش در هم گره کرده بود. دو ساک خرید کنار پایش بود. به نیمکت اشاره نکرد یا از ما نخواست که بنشینیم. چشم غره رفت.

- چی شده، مادر؟

- این کار ناشایستی است.

- چی ناشایست است؟

- این کار ناشایستی است که یک خانم و آقا، که با هم ازدواج نکرده‌اند، بدون همراه با هم صحبت خصوصی بکنند.

هلن گفت که او شصت و هشت سالش است و آن قدر سن و سال دارد که می‌تواند جای مادر من باشد، اما خانم کرافت اصرار کرد که هلن و من باید پایین با هم صحبت کنیم، توی پذیرایی. او اضافه کرد که به علاوه برای خانمی به مقام هلن شایسته نیست که سنش را بگوید و دامنی به آن کوتاهی بپوشد.

- محض اطلاع شما، مادر، سال ۱۹۶۹ است. اگر از خانه بیرون بروی و

دختری را با مینی ژوپ ببینی چی کار می‌کنی؟

خانم کرافت با دلخوری گفت: «می‌دهم دستگیرش کنند.»

هلن سرش را تکان داد و یکی از ساک‌های خرید را برداشت. من آن یکی را برداشتم و دنبال او از پذیرایی به آشپزخانه رفتم. کیسه‌ها پر از قوطی‌های سوپ بود، هلن یکی یکی آنها را با چند بار بالا و پایین بردن در بازکن باز کرد. سوپ مانده را در ظرفشویی ریخت، قابلمه‌ها را زیر شیر آب کشید و آنها را با سوپ قوطی‌های جدید باز شده پر کرد و دوباره در یخچال گذاشت. هلن گفت: «چند سال پیش، خودش هنوز می‌توانست قوطی‌ها را باز کند. از این که حالا این کار را من برایش انجام می‌دهم متنفر است، اما پیانو دست‌هایش را از بین برد.» عینکش را روی قفسه گذاشت و به چای کیسه‌ای‌های من اشاره کرد: «یک فنجان بخوریم؟»

کتری روی اجاق را پر کردم. «ببخشید، خانم. پیانو؟»

«قبلاً پیانو درس می‌داد. چهل سال.» این طوری بود که ما را بعد از مرگ پدرم بزرگ کرد.» هلن دستش را زده به کمرش، به یخچال نگاه کرد. دستش را کرد آن تو و یک تکه کره کاغذ پیچ شده بیرون آورد، اخم کرد و آن را توی سطل آشغال انداخت. گفت: «باید می‌انداختمش دور.» و قوطی‌های باز شده سوپ را گذاشت توی یخچال. من پشت میز نشستم و هلن را تماشا کردم که ظرف‌های کثیف را شست، کیسه زباله را بست و آب جوش توی دو فنجان ریخت. یکی از آنها را بدون شیر به من داد و پشت میز نشست.

- معذرت می‌خواهم، خانم، بس اش هست؟

هلن یک جرعه از چایش را نوشید. رژلبش یک لکه صورتی خندان لبه فنجان باقی گذاشت. «چی بس است؟»

- سوپ توی قابلمه. این غذا برای خانم کرافت بس است؟

- او دیگر چیزی نمی‌خورد. بعد از صدسالگی خوردن جامدات را

کنار گذاشت. فکر می‌کنم سه سال پیش بود.

احساس سرافکندگی کردم. فکر می‌کردم خانم کرافت در دهه ۸۰ زندگی‌اش باشد، نهایتاً نود سال. تا آن موقع کسی را نمی‌شناختم که بیشتر از یک قرن زندگی کرده باشد. این که این آدم بیوه بود و تنها زندگی می‌کرد، مرا بیشتر سرافکنده کرد. بیوگی، مادرم را تا دیوانگی پیش برده بود. پدرم، که کارمند دفتر پستی جنرال کلکته بود، از التهاب مغزی جان سپرد، آن موقع شانزده سالم بود. مادرم نخواست که به زندگی بدون او عادت کند، به جای آن عمیقاً به دنیای تاریکی فرو رفت که نه من، نه برادرم، نه بستگان نگران، نه کلینیک‌های روان‌درمانی در خیابان راش بیهاری نتوانستند او را از آن نجات دهند. آنچه مرا بیشتر رنج می‌داد دیدن بی‌ملاحظگی بیش از حد او بود. شنیدن آروغ‌زدن‌های او بعد از غذا و گوزیدن‌های او جلوی دیگران، بدون ذره‌ای احساس خجالت. بعد از مرگ پدرم، برادرم مدرسه را کنار گذاشت و بالاخره کاری در یک کنف‌بافی پیدا کرد تا خرج خانواده را در بیاورد و بنابراین کار من این بود که دم‌دست مادرم بنشینم و برای امتحانات خودم را آماده کنم و او الگوهای دستش را بشمرد؛ جوری که انگار دانه‌های چرتکه هستند. سعی می‌کردیم حواسمان به او باشد. یک بار نیمه برهنه در ایستگاه تراموا سرگردان شده بود تا بالاخره توانستیم دوباره او را به خانه برگردانیم.

پیشنهاد کردم: «خوشحال می‌شوم که سوپ خانم کرافت را هر شب گرم کنم. زحمتی ندارد.»

هلن به ساعتش نگاه کرد، بلند شد و بقیه چای را در ظرفشویی ریخت. «اگر جای تو بودم این کار را نمی‌کردم، این از آن چیزهایی است که او را از پا درمی‌آورد.»

آن شب که هلن رفته بود و خانم کرافت و من دوباره تنها شدیم،

احساس نگرانی کردم. حالا که می دانستم او چقدر پیر است، می ترسیدم نصف شب یا در طول روز که من بیرون بودم برایش اتفاقی بیفتد. هرچه قدر که صدایش قرص و محکم بود، هر اندازه که مغرور به نظر می رسید، می دانستم که حتی یک خراش یا سرفه می تواند آدمی به سن او را بکشد. هر یک روزی که او بیشتر زندگی می کند، من می دانم، به معجزه شبیه است. هلمن به نظر نمی رسید نگران باشد. می آمد و می رفت و یکشنبه به یکشنبه برای خانم کرافت سوپ می آورد.

به همین ترتیب شش هفته آن تابستان گذشت. هر شب، بعد از کار در کتابخانه، به خانه بر می گشتم و چند دقیقه ای را با خانم کرافت روی نیمکت پیانو می گذراندم. بعضی شب ها، تا مدت ها بعد از این که او به خواب می رفت، کنارش می نشستم، هنوز متعجب از این که چه سال هایی را او روی زمین گذرانده است. آن وقت سعی می کردم دنیایی را که او به آن پا گذاشته تصور کنم، سال ۱۸۶۶. دنیایی که تصور کردم، پر بود از زنانی با دامن های سیاه بلند و حرف های ساده در اتاق های پذیرایی. حالا، وقتی به دست های او با بندهای متورم نگاه می کنم که روی دامنش به هم گره خورده اند، آنها را در ذهنم باریک و صاف درحالی که به کلیدهای پیانو ضربه می زنند، مجسم می کردم. گاهی پیش از آن که بخوابم، از پله ها پایین می آمدم تا مطمئن شوم او روی نیمکت صاف نشسته یا در اتاق خوابش سالم است. جمعه ها، اجاره را در دست هایش می گذاشتم. غیر از این کارهای ساده، کار دیگری نبود که برایش انجام بدهم. من نه پسرش بودم و نه غیر از آن هشت دلار چیزی به او بدهکار بودم.

آخر آگوست، پاسپورت و گرین کارت مالا آماده شد. تلگرافی به دستم رسید که خبر از پرواز او می داد. خانه برادرم در کلکته تلفن نداشت. همان وقت ها، نامه ای از او هم به دستم رسید که فقط چند روز بعد از آن که ما از

هم جدا شده بودیم نوشته شده بود. نامه خطاب به کسی نبود؛ خطاب کردن من به اسم کوچک نشان از صمیمیت می داد که هنوز ما به آن نرسیده بودیم. فقط چند خط بود. «نامه را به انگلیسی نوشتم تا خودم را برای این سفر آماده کنم. من اینجا خیلی تنها هستم. آیا هوا آنجا خیلی سرد است؟ آیا برف می بارد؟ قربانت، مالا.»

کلماتش هیچ تأثیری روی ام نگذاشت. ما فقط چند روز در کنار یکدیگر مانده بودیم و با این حال به هم گره خورده بودیم. مدت شش هفته النگوی آهنی به دستش انداخته و پودر قرمز به سرش مالیده بود، برای این که به آدم ها نشان بدهد که عروس است. در آن شش هفته، آمدن مالا مثل از راه رسیدن ماه یا فصل یا یک چیز اجتناب ناپذیر و در عین حال بی مفهوم به نظرم می رسید. آن قدر کم او را می شناختم که گاهی وقت ها تنها جزئیات صورتش به یادم می آمد، نمی توانستم همه چهره اش را تصور کنم.

چند روز بعد از رسیدن نامه، وقتی که صبح داشتم می رفتم سرکارم، زنی هندی را در خیابان ماساچوست دیدم، ساری پوشیده بود که لبه اش تقریباً روی زمین می کشید و کالسکه بچه اش را هل می داد. زنی آمریکایی با سگ کوچک سیاه قلاده دارش از کنار او رد می شد. ناگهان سگ شروع کرد به پارس کردن. دیدم که زن ترسید، ایستاد و یک دفعه سگ پرید و پایین ساری را گاز گرفت. زن آمریکایی سگ را دعوا کرد، به نظر می رسید که عذرخواهی کرد و سریع رفت. زن هندی را تنها گذاشت تا ساری اش را مرتب کند و بچه اش را، که گریه می کرد، ساکت کند. او مرا ندید که آنجا ایستاده بودم و بالاخره به راهش ادامه داد. چنین اتفاق بدی، که صبح شاهدش بودم، می توانست در آینده نزدیک دغدغه من باشد. وظیفه من بود که از مالا مراقبت کنم. من باید اولین جفت کفش های زمستانی او را می خریدم، اولین کت زمستانی اش را. من بودم که باید می گفتم از رفتن به

چه خیابان‌هایی پرهیز کند، از کدام سمت رانندگی کند و ساری‌اش را جوری بپوشد که دمش روی زمین کشیده نشود. یک جدایی پنج مایلی از خانواده‌اش، که من با کمی عصبانیت آن را به یاد آوردم، باعث شده بود گریه کند.

برعکس مالا، من به همه چیز عادت کرده بودم: به کورن فلکس و شیر عادت کرده بودم، به سر زدن‌های هلن، به نشستن روی نیمکت با خانم کرافت. تنها چیزی که هنوز بهش عادت نکرده بودم مالا بود. به هر حال، من آنچه را که مجبور بودم انجام دادم. به آژانس مسکن ام.آی.تی سر زدم و آپارتمان مبله‌ای چند محل آن طرف‌تر پیدا کردم، با تخت دونفره و آشپزخانه و حمام شخصی، چهل دلار در هفته. آخرین جمعه، من هشت دلار صورت‌حساب را در پاکت به خانم کرافت دادم، چمدانم را پایین آوردم و به او اطلاع دادم که می‌خواهم از آنجا بروم و کلیدم را داخل کیف پولش گذاشت. آخرین چیزی که از من خواست این بود که عصایش را، که به میز تکیه داده بود، بهش بدهم تا بتواند دم در بیاید و آن را پشت سر من قفل کند. گفت: «پس، خداحافظ.» و برگشت توی خانه. من انتظار هیچ‌گونه ابراز احساساتی نداشتم، اما به کلی هم ناامید شدم. من فقط پانسیونر بودم، آدمی که کمی پول به او می‌داد و شش هفته در خانه‌اش بالا و پایین می‌رفت. در مقایسه با یک سده، اصلاً به حساب نمی‌آمد.

مالا را در فرودگاه خیلی سریع شناختم. لبه ساری‌اش روی زمین نمی‌کشید، اما به نشان حجب و حیای عروس آن را روی سرش انداخته بود، درست مثل مادرم که تا زمان مرگ پدرم ساری‌اش روی سرش بود. بازوهای لاغر قهوه‌ای رنگش پر از النگوهای طلا بود، کنارهای پا و دایره کوچکی را روی پیشانی‌اش با رنگ‌های قرمز آرایشی رنگ کرده بود. او رانه در آغوش گرفتم، نه بوسیدم و نه دستش را گرفتم. به

جایش، از او پرسیدم - برای اولین بار پس از ورود به امریکا به زبان بنگالی صحبت کردم - گرسنه اش است یا نه؟

مکث کرد و سرش را به علامت تأیید تکان داد.

بهش گفتم که کمی املت کاری در خانه آماده کرده ام. «توی هواپیما

چی دادند برای خوردن؟»

- من چیزی نخوردم.

- این همه راه را از کلکته؟

- توی منو نوشته بود سوپ دم گاو.

- اما حتماً چیزهای دیگری هم داشتند.

- فکر خوردن دم گاو اشتهایم را کور کرد.

وقتی به خانه رسیدیم، مالا یکی از چمدان هایش را باز کرد و دو تا پلوور بافتنی بهم هدیه داد، هر دو پشمی و آبی کمرنگ که در طول این مدت خودش بافته بود، یکی یقه هفت و آن یکی پیچ. هر دویش را امتحان کردم، زیر بغل هر دویش تنگ بود. مالا دو جفت زیرشلواری هم برایم آورده بود، نامه ای از برادرم و یک پاکت چای دارجیلینگ فله ای. من غیر از املت کاری هیچ هدیه ای برایش نداشتم. پشت میز لخت نشستیم و به بشقاب هایمان خیره شدیم. با دست خوردیم؛ کاری که پس از آمدن به آمریکا نکرده بودم.

مالا گفت: «خانه خوبی است، املت کاری هم خوب است.» با دست

چپ لبه ساری اش را روی سینه گرفته بود، بنابراین از سرش لیز نمی خورد.

- من خیلی غذا پختن بلد نیستم.

سرش را تکان داد، پوست هر سیب زمینی را قبل از خوردن می کند.

یک لحظه ساری اش افتاد روی شانه اش. سریع آن را سر جای اولش برگرداند.

گفتم: «احتیاجی نیست سرت را بپوشانی. برای من فرقی نمی‌کند. اینجا اهمیتی ندارد.»

به هر حال آن را روی سرش انداخت.

صبر کردم تا به او عادت کنم، به حضورش در کنارم، پشت میزم و در رختخوابم. اما یک هفته بعد هنوز نسبت به هم غریبه بودیم. من هنوز عادت نکرده بودم به خانه بیایم، به آپارتمانی که بوی برنج دم‌کرده می‌آمد و لگن توی حمام را کاملاً تمیز و پاک ببینم، مسواک‌هایمان را کنار هم ببینم و قالب صابون مارک پرز را توی جابابونی. هنوز به رایحه روغن نارگیلی که یک شب در میان به سرش می‌مالید عادت نکرده بودم، یا به صدای خوشایند النگوهایش موقع راه رفتن در خانه. صبح‌ها، همیشه قبل از من بیدار می‌شد. صبح اولین روز، وقتی وارد آشپزخانه شدم، غذای مانده از شب را گرم کرده بود و یک بشقاب گذاشته بود با یک قاشق غذاخوری نمک لبه‌اش، به هوای اینکه من هم مثل همه شوهران بنگالی صبحانه برنج می‌خورم. بهش گفتم غلات هم همان کار را می‌کند و فردا صبح وقتی به آشپزخانه رفتم، کورن فلکس را توی کاسه ریخته بود. یک روز صبح با هم به ام‌آی‌تی رفتیم و محوطه دانشگاه را نشان دادم. صبح روز بعد پیش از آن‌که سرکار بروم چند دلار خواست. با اکراه بهش دادم، اما این را هم می‌دانستم که این مسئله هم از این به بعد طبیعی است. وقتی از سرکار به خانه برگشتم، سیب‌زمینی پوست‌کن توی کشوی آشپزخانه بود، رومیزی روی میز و کاری جوجه با سیر تازه و زنجبیل روی اجاق. بعد از شام، من روزنامه خواندم و مالا پشت میز آشپزخانه نشست. شروع کرده بافتن ژاکت با همان نخ پشمی آبی برای خودش یا نوشتن نامه برای خانواده‌اش.

روز جمعه، پیشنهاد کردم برویم بیرون. مالا بافتنی‌اش را کنار گذاشت و توی حمام غیب شد. وقتی دوباره ظاهر شد، از پیشنهادم پشیمان شدم.

ساری ابریشمی پوشیده بود و با یک عالمه النگوی دیگر و موهایش را بالای سرش جمع کرده بود. جوری لباس پوشیده بود که انگار می خواستیم به میهمانی برویم یا نهایتش به سینما. اما من از این برنامه‌ها نداشتم. شب مطبوعی بود. تا چند محله پایین تر در خیابان ماساچوست رفتیم و ویتترین مغازه‌ها و رستوران‌ها را دیدیم. بعد، همین جوری، او را به طرف خیابان ساکتی بردم که شب‌های متوالی آنجا تنها قدم زده بودم. ایستادم کنار نرده‌های تودرتوی خانه خانم کرافت و گفتم: «اینجا همان جایی است که پیش از آمدن تو زندگی می‌کردم.»

- توی خانه به این بزرگی؟

- من فقط یک اتاق کوچک طبقه بالا داشتم. آن پشت.

- کس دیگری آنجا زندگی می‌کند؟

- یک زن خیلی پیر.

- با خانواده‌اش؟

- تنها.

- اما کی ازش مراقبت می‌کند؟

در را باز کردم. «بیشتر خودش از خودش مراقبت می‌کند.»

با خودم فکر کردم خانم کرافت مرا به یاد می‌آورد یا نه، فکر می‌کردم آیا مستأجر دیگری دارد که هر شب کنارش بنشیند. وقتی زنگ زدم انتظار داشتم مثل اولین روز ملاقاتم، که کلید نداشتم، مدتی طولانی پشت در بمانم، اما این بار در تقریباً فوری باز شد. هلن باز کرد. خانم کرافت روی نیمکت ننشسته بود، نیمکت سر جایش نبود.

هلن بال‌های صورتی روشنش به مالا لبخند زد و گفت: «به، سلام،

مادر توی اتاق پذیرایی است، می‌خواهید او را چند دقیقه ببینید؟»

- هر طور شما بگویید، خانم.

- پس اگر اشکالی ندارد، من سریع می‌روم فروشگاه. اتفاق کوچکی

برایش افتاده. این روزها نمی توانیم تنه‌هایش بگذاریم، حتی چند دقیقه. در را پشت سر هلن قفل کردم و به طرف اتاق پذیرایی رفتم. خانم کرافت طاقباز دراز کشیده بود، سرش روی بالش صورتی رنگی بود، لحاف سفید نازکی رویش بود. دست‌هایش روی سینه به هم جفت شده بود. وقتی مرا دید، به صندلی راحتی اشاره کرد و گفت بنشینم. همان طور که دستور داده بود نشستم، اما مالا بی هدف رفت طرف پیانو و روی نیمکت نشست که حالا جایی قرار گرفته بود که به آن تعلق داشت. خانم کرافت اعلام کرد: «باسنم شکسته.» جوری که انگار اصلاً زمانی نگذشته است.

- ای وای، خانم.

- از روی نیمکت افتادم.

- خیلی متأسفم، خانم.

- نصف شب بود، می دانی چه کار کردم، پسر؟

سرم را تکان دادم.

- به پلیس زنگ زد!

به سقف خیره شد و با متانت خندید و ردیف پردندان‌های بلند خاکستری رنگش را نشان داد. «نظرت چیست، پسر؟»

مبهوت مانده بودم، اما می دانستم چه باید بگویم. بدون هیچ مکشی فریاد زد: «باشکوه!» مالا خنده‌اش گرفت. صدایش مملو از مهربانی بود، چشم‌هایش از خوشحالی می درخشید. من قبلاً هیچ وقت صدای خنده‌اش را نشنیده بودم و آن قدر بلند بود که خانم کرافت شنید. برگشت به طرف مالا و چشم‌غره رفت.

- این کیه پسر؟

- همسرم است، خانم.

خانم کرافت سرش را چرخاند تا بهتر نگاه کند، «بلدی پیانو بزنی؟»

مالا جواب داد: «نه خانم.»

- پس بلند شو.

مالا ایستاد، لبه ساری اش را روی سر مرتب کرد و روی قفسه سینه اش گرفت، برای اولین بار بعد از آمدنش از او خوشم آمد. اولین روزم را در لندن به یاد آوردم، روزهایی که یاد می‌گرفتم چطور با مترو به میدان راسل بروم، برای اولین بار سوار پله برقی می‌شدم و وقتی روزنامه فروش ها می‌گفتند «روزنومه» منظورشان را نمی‌فهمیدم و چیزی حدود یک سال وقتی مأمور قطار موقع جدا شدن قطار از ایستگاه می‌گفت: «فاصله را حفظ کنید.» نمی‌دانستم منظورش چیست. مالا هم مثل من از خانه اش دور شده بود، به جایی رفته بود که آن را نمی‌شناخت، یا نمی‌دانست با چی روبه‌رو می‌شود، فقط به این دلیل که همسر من بود. به نظر عجیب می‌رسید، اما در دلم می‌دانستم که یک روز مرگ مالا بر من تأثیر خواهد گذاشت و عجیب‌تر آن که مرگ من نیز بر او تأثیر خواهد گذاشت. می‌خواستم این را یک جور برای خانم کرافت توضیح بدهم که هنوز داشت از فرق سر تانوک پای مالا را با چشم‌هایش می‌کاوید؛ با نوعی تحقیر خاموش. نمی‌دانستم آیا تا حالا خانم کرافت زنی را با لباس ساری دیده، با خال رنگی روی پیشانی و النگوهایی که دستش را پوشانده. نمی‌دانستم به چه چیزی می‌خواهد اعتراض کند. نمی‌دانستم آیا او می‌توانست رنگ قرمز همچنان تازه پاهای مالا را ببیند که از لبه پایین ساری اش کمی معلوم بود. بالاخره خانم کرافت با یک اندازه رضایت و نباوری، که آن را خوب می‌شناختم، اعلام کرد: «او یک خانم به تمام معنا است.»

این بار من بودم که خندیدم. آن قدر آرام که خانم کرافت نشنید، اما مالا شنید و برای اولین بار به هم نگاه کردیم و لبخند زدیم.

من دوست دارم به آن لحظه‌ای در اتاق پذیرایی خانم کرافت فکر کنم که فاصله میان من و مالا شروع به کم شدن کرد. اگرچه ماهنوز کاملاً عاشق هم نشده بودیم، دوست دارم به ماه‌های بعد از آن فکر کنم که یک جورهایی مثل ماه عسل گذشت. با هم شهر را زیر پا گذاشتیم و با بنگالی‌های دیگر ملاقات کردیم، با بعضی از آنها هنوز دوست هستیم. مردی به نام بیل را پیدا کردیم که در خیابان پراسپکت ماهی تازه می‌فروخت و مغازه‌ای را در خیابان هاروارد به اسم کاردولو که برگ بو و تخم میخک می‌فروخت. شب‌ها، برای قدم زدن کنار رودخانه چارلز می‌رفتیم تا قایق‌هایی را که می‌گذشتند تماشا کنیم یا در هاروارد بستنی قیفی بخوریم. دوربینی خریده بودیم که زندگی مان را با آن ثبت کنیم. از مالا در حالت‌های مختلف جلوی ساختمان پرودنشال عکس می‌گرفتم و او می‌توانست آنها را برای پدر و مادرش بفرستد. شب‌ها همدیگر را می‌بوسیدیم، اوایل با خجالت، اما بعد آب‌دار و آرامش و لذت را در آغوش یکدیگر می‌یافتیم. در مورد سفرم با اس.اس. روما با او صحبت می‌کردم، در مورد پارک فیتزبری و وای.ام.سی. ای و شب‌هایی که با خانم کرافت روی نیمکت می‌نشستیم. وقتی در مورد مادرم حرف می‌زدم، گریه می‌کرد. مالا بود که وقتی در روزنامه بوستون گلاب آگهی ترحیم خانم کرافت را دیدم دلداری‌ام داد. چند ماهی بود که بهش فکر نکرده بودم. آن شش هفته تابستان از من خیلی دور شده بود، اما وقتی خبر مرگش را فهمیدم، جا خوردم. طوری که وقتی مالا چشمش از روی بافتنی به من افتاد به دیوار خیره شده بودم و نمی‌توانستم حرف بزنم. مرگ خانم کرافت اولین مرگی بود که در آمریکا برایش عزاداری کردم؛ چرا که او اولین کسی بود که زندگی‌اش را تحسین می‌کردم، او سرانجام دنیا را ترک کرده بود، پیر و تنها و هرگز باز نمی‌گشت.

حالا دیگر از سرگردانی درآمده‌ام. من و مالا در شهری حدود ۲۰ مایل

دورتر از بوستون زندگی می‌کنیم، در خیابانی پر درخت شبیه خیابان خانه خانم کرافت، در خانه‌ای که به ما تعلق دارد و اتاقی برای مهمانان و باغی که ما را از خرید گوجه‌فرنگی در تابستان نجات داده است. حالا ما شهروند آمریکا محسوب می‌شویم و می‌توانیم وقتی زمان آن برسد، از بیمه اجتماعی استفاده کنیم. اگرچه هر چند سال یک بار به کلکته سر می‌زنیم، اما تصمیم گرفته‌ایم که این جا بپوشیم. من در کتابخانه دانشکده کوچکی کار می‌کنم. پسری دارم که در دانشگاه هاروارد درس می‌خواند. مالا دیگر انتهای ساری‌اش را روی سرش نمی‌اندازد، یا شب‌ها برای پدر و مادرش گریه نمی‌کند، اما گاه‌گاهی برای پسرمان گریه می‌کند. پس برای دیدن او به کمبریج می‌رویم یا برای تعطیلات آخر هفته او را به خانه می‌آوریم، بنابراین می‌تواند با دست برنج بخورد و با ما بنگالی صحبت کند؛ چیزهایی که گاهی اوقات می‌ترسیم نکند بعد از مردن ما دیگر انجام ندهد.

هروقت دنبال پسر می‌رویم، با وجود ترافیک، از خیابان ماساچوست رد می‌شوم. حالا دیگر به سختی خانه‌ها را به یاد می‌آورم، اما هر بار که آنجا هستم آن شش هفته را به یاد می‌آورم، انگار که همین چند روز پیش بوده است. یواش می‌روم و به خیابان خانم کرافت اشاره می‌کنم و به پسر می‌گویم، اینجا اولین خانه من در آمریکا است؛ جایی که من با زنی زندگی می‌کردم که صد و سه سال داشت. مالا می‌گوید: «یادت می‌آید؟» و لبخند می‌زند، متعجب، مثل من، از این که زمانی ما با هم غریبه بودیم. پسر همیشه حیرت می‌کند، نه از سن خانم کرافت بلکه به خاطر اجاره مختصری که می‌پرداختم؛ حقیقتی که به نظر او همان قدر غیرقابل باور است که وجود پرچمی روی ماه در نظر خانمی متولد ۱۸۶۶. در چشم‌های پسر همان بلندپروازی را می‌بینم که مرا به این طرف دنیا پرتاب کرد. چند سال دیگر، او از دانشگاه فارغ‌التحصیل خواهد شد و راه خود را

در پیش خواهد گرفت، تنها و بدون حامی. اما من به خودم یادآوری می‌کنم که او پدری دارد که هنوز زنده است و مادری که شاد و قوی است. هر وقت که او دلسرد و مأیوس شود، به او می‌گویم که اگر من توانستم در سه قاره زنده بمانم، پس هیچ سدی وجود ندارد که او نتواند بر آن غلبه کند. درحالی که فضانوردان، قهرمانان ابدی، چند ساعتی را روی ماه گذراندند، من در این دنیای جدید حدود سی سال باقی مانده‌ام. می‌دانم که این موفقیت کاملاً معمولی است. من تنها مردی نیستم که در جست‌وجوی اقبالش از کشورش دور شد، مطمئناً اولین نفر هم نیستم، اما هنوز گاهی که از هر قدم این سفر متحیر می‌شوم، از غذاهایی که می‌خورم، از آدم‌هایی که با آنها آشنا شده‌ام، از هر اتاقی که در آن خوابیده‌ام. درست است که همه اینها کاملاً معمولی به نظر می‌رسند، اما لحظاتی هست که همیشه و رای تصور من قرار دارند.

تقریباً همه داستان‌های آلیس مونرو در جنوب غربی اُنتاریو می‌گذرد؛ منطقه‌ای که مونرو در آن متولد شده و بیشتر عمرش را آن جا زندگی کرده. شخصیت‌های داستان‌های او شبیه شخصیت‌های قصه‌های ویلیام فاکنر یا فلانری اوکانر اغلب درگیر قیود و سنت‌های متعصبانه زادگاه خود هستند. بیشتر داستان‌های مونرو از تجربیات شخصی‌اش الهام گرفته‌اند. در مصاحبه‌هایش توضیح داده که این داستان‌ها ریشه در زندگی و تجربیات‌اش دارند. شخصیت‌های قصه‌های مونرو اغلب آدم‌های متعدد و ایده‌آلیستی هستند که به شیوه خودشان زندگی را کشف می‌کنند و در این راه از شکست‌های پی‌درپی و اهمه‌ای ندارند. مونرو در عین حال با کشف پیچیدگی‌های درون انسان به خلق دوباره آدم‌هایی می‌پردازد که درگیر و دار مواجهه با مسایل و ناملازمات زندگی به دنبال حقیقت زندگی هستند. مونرو از جمله نویسندگانی است که با پرداختن به جزئیات و مسایل ریز زندگی معنای جدیدی به آنها می‌بخشد. او از جمله نویسندگان تحسین شده جهان است. آثارش در نشریات ادبی معتبر جهان از جمله نیویورکر، آتلانتیک مانتلی و پاریس ریویو به چاپ می‌رسد و جوایز مختلفی را به خود اختصاص داده‌اند. مجموعه داستان‌های رقص سایه‌های شاد، و تو فکر می‌کنی کی هستی، مهم‌ترین جایزه ادبی کانادا را برده‌اند.

خرسی که از پشت کوه آمد

فیونا در خانه پدر و مادرش زندگی می‌کرد، در شهری که او و گرانت به دانشگاه می‌رفتند. خانه‌شان خانه بزرگی بود با پنجره‌های شاه‌نشین که به نظر گرانت مجلل و نامرتب می‌رسید، با فرش‌های کج و کوله روی زمین و فنجان‌هایی که روی میز لک انداخته بودند. مادر فیونا ایسلندی بود. زنی قوی هیکل با دسته‌ای موی سفید و گرایش سیاسی چپ افراطی. پدرش پزشک قلب سرشناسی بود، در بیمارستان مورد احترام همه و در خانه با رضایت خاطر مطیع و فرمانبردار. به نطق‌های آتشین همسرش با حواس‌پرتی لبخند می‌زد و گوش می‌داد. فیونا ماشین کوچکی از خودش داشت و یک خروار پولیور کشمیر، اما عضو هیچ انجمن زنانه‌ای نبود و دلیلش احتمالاً فعالیت سیاسی مادرش بود. نه این که اهمیت نمی‌داد، فقط انجمن زنان به نظرش مسخره می‌آمد. همین‌طور سیاست، اگرچه دوست داشت «چهار ژنرال شورشی» را روی گرامافون بگذارد و گاهی وقت‌ها هم اگر مهمان داشتند «سرود انترناسیونال» را با صدای بلند گوش کند تا مهمان را عصبی کند. یک خارجی موفرفری با نگاه غمگین به فیونا ابراز

عشق می‌کرد - فیونا به او می‌گفت، ویزیگوت^۱ - دو سه تا جوان معذب و محترم دیگر هم بودند. فیونا همه‌شان را مسخره می‌کرد، گرانت را هم همین‌طور. بعضی از تکیه کلام‌های شهرستانی آن‌ها را خیلی بامزه تکرار می‌کرد. گرانت فکر می‌کرد وقتی به فیونا در آن روز سرد آفتابی در ساحل پورت استتلی پیشنهاد ازدواج داد، مسخره‌اش کرد. شن‌ها به صورت‌شان می‌خورد و موج‌ها انبوه‌شان را به پیشان می‌ریخت.

فیونا فریاد زد: «فکر می‌کنی باحال باشد - فکر می‌کنی باحال باشد اگر ما از دواج کنیم؟» گرانت حرف فیونا را تایید کرد و گفت آره. نمی‌خواست لحظه‌ای از فیونا جدا شود. فیونا سر تا پا شور زندگی بود.

درست پیش از آن که خانه‌شان را ترک کنند، فیونا متوجه لکه‌ای کف آشپزخانه شد. جای دمپایی ارزان قیمت و سیاه‌خانگی‌اش بود که آن روز صبح پوشیده بود.

دلخور و سردرگم گفت: «فکر می‌کردم لک انداختن‌شان دیگر تمام شده؟» و لکه خاکستری را، که به نظر می‌رسید لکه چرب و چیلی شمع است، پاک کرد.

به نظرش آمد دیگر لازم نیست دوباره این کار را بکند؛ چون دمپایی‌ها را با خودش نمی‌برد.

گفت: «فکر می‌کنم همیشه باید با لباس مهمانی باشم، حداقل تا جایی که ممکن است. بالاخره آن جا یک جور هتل است.»

کهنه‌ای را که روی زمین کشیده بود آب کشید و توی کابینت زیر ظرف‌شویی آویزان کرد. بعد ژاکت اسکی مسی رنگ و یقه خزدارش را

۱. ساکنان غرب گات (نروژ باستان) که امپراطوری خود را در ۴۱۸ قبل از میلاد بنیان نهادند و تا ۵۰۷ بعد از میلاد در جنوب فرانسه و از آن سال تا ۷۱۱ بعد از میلاد در اسپانیا سکونت داشتند.

روی پولیور یقه اسکی سفید پوشید و شلوار راحتی قهوه‌ای روشن و خوش دوختش را پاش کرد. بلند قد و لاغر بود، هفتاد ساله، اما هنوز صاف و صوف و خوش اندام بود، با ساق‌های کشیده و پاهای بزرگ، مچ دست و پای ظریف و گوش‌های کوچک و کمی خنده‌دار. موهایش به روشنی کرک علف خاک شیر بود، که از بلوند روشن به سفیدی می‌زد، بدون آن که گرانت بفهمد این موها کی سفید شده. هنوز موهایش را روی شانه‌اش می‌ریخت، درست مثل مادرش (این همان چیزی بود که مادر گرانت او را از آن آگاه کرده بود، بیوه‌ای شهرستانی که منشی دکتر بود. موهای بلند سفید مادر فیونا، حتی بیشتر از شکل و شمایل خانه، همه چیزهایی را که او می‌بایست در مورد طرز فکر سیاسی مادر فیونا بفهمد به او گفته بود.) اما گذشته از موی سفید، فیونا، با آن استخوان‌بندی محکم و چشم‌های آبی روشن، هیچ شباهتی به مادرش نداشت. لب‌هایش کمی خمیده بود که حالا رزلب قرمز این خمیدگی را بیشتر می‌کرد. معمولاً این آخرین کاری بود که قبل از بیرون رفتن انجام می‌داد.

این روزها، او مثل همیشه به نظر می‌رسید - صریح و گیج، دوست‌داشتنی و با رفتارهای کنایه‌آمیز، درست همان جور که بود.

حدود یک سال پیش، گرانت متوجه یادداشت‌های کوچک زردرنگی شد که همه جای خانه چسبیده بود. اتفاق جدیدی نبود. فیونا همیشه همه چیز را یادداشت می‌کرد - اسم کتابی را که توی رادیو گفته بودند، یا کارهایی که می‌خواست حتماً همان روز انجام بدهد. حتی برنامه صبحگاهی‌اش را هم نوشته بود. این همه دقت به نظرش مرموز جلوه کرد و کمی یکه خورد: ۷: یوگا، ۷/۴۵ - ۷/۳۰: دندان صورت مو، ۸/۱۵ - ۷/۴۵ پیاده‌روی، ۸/۱۵ گرانت و صبحانه.»

یادداشت‌های جدید فرق داشت. به کشوهای آشپزخانه چسبیده

بودند - کارد و چنگال، قاب دستمال، چاقو. نمی توانست کشوهارا باز کند و ببیند چی تویشان هست؟

چیزهای بدتری در راه بود. فیونا به شهر رفت و از باجه تلفن به گرانت زنگ زد و پرسید چه طوری به خانه برگردد. برای پیاده روی همیشگی اش در طول مزارع تا جنگل رفت و ردیف نرده ها را گرفت و به خانه برگشت - یک دور خیلی طولانی. گفت اگر به نرده ها اعتماد کنی، همیشه آدم را به جایی می رسانند.

سخت می شد فهمید. جوری در مورد نرده ها حرف می زد که انگار شوخی می کند و شماره تلفن هنوز بدون غلط یادش بود.

گفت: «فکر نمی کنم جای نگرانی باشد. فکر می کنم دارم حافظه ام را از دست می دهم.»

گرانت پرسید قرص خواب خورده.

گفت: «اگر هم خورده باشم یادم نمی آید.» بعد هم گفت، از این که این قدر سهل انگار به نظر می رسد متأسف است. «مطمئنم که چیزی نخوردم. شاید باید بخورم. شاید ویتامین.»

ویتامین هم کمکی نکرد. توی درگاه می ایستاد و فکر می کرد کجا می خواسته برود. فراموش می کرد شعله زیر غذا را روشن کند، یا آب در قهوه جوش بریزد. از گرانت سؤال می کرد کی به این خانه آمده اند.

- پارسال بود یا پیرارسال.

گفت: «دوازده سال پیش.»

- وحشتناک است.

گرانت به دکتر گفت: «همیشه چیزهای این جوری داشته.» سعی کرد، البته بی نتیجه، که توضیح بدهد چه طور تعجب و توجیه فیونا حالا فقط یک جورهایی عادت روزمره اش شده، نه وسیله ای برای پنهان کردن یک جور بازی شخصی. درست مثل این که درگیر یک سری ماجرای

ناخواسته شده باشد یا بازی‌ای را شروع کرده و امیدوار است گرانت آن را یاد بگیرد.

دکتر گفت: «بله، خوب. ممکن است او ایل موارد خاص باشد. فعلاً چیزی نمی‌دانیم، درست است؟ تا وقتی که به میزان و خامت آن پی نبریم، واقعاً نمی‌توانیم چیزی بگوییم.»

چند وقت بعد، دیگر اصلاً اهمیت نداشت چه اسمی روی بیماری گذاشته شود. فیونا، که دیگر تنهایی به خرید کردن نمی‌رفت، توی سوپرمارکت، وقتی گرانت پشت‌اش را به او کرده بود، ناپدید شد. پلیس او را، که وسط خیابان داشت قدم می‌زد، چندین محل آن طرف‌تر، سوار کرد. اسمش را پرسید و او فوراً جواب داد. بعد از او نام نخست‌وزیر را پرسید. - اگر تو این را نمی‌دانی، مرد جوان، واقعاً نباید چنین شغل پر مسئولیتی داشته باشی.

مرد خندید. اما بعد فیونا قاطی کرد و از او پرسید بوریس و ناتاشا را دیده. بوریس و ناتاشا، که مرده بودند، دو تا سنگ گله روسی بودند که خیلی سال پیش فیونا، برای کمک به یک دوست، آن‌ها را قبول کرده بود و بعد هم خودش را وقف زندگی آن‌ها کرده بود. آوردن این سگ‌ها مصادف شده بود با کشف این موضوع که او نمی‌تواند بچه‌دار شود. چیزی در مورد لوله‌هایش که بسته بود، یا پیچ خورده بود، گرانت حالا یادش نمی‌آمد. همیشه از فکر کردن به اعضا و جوارح زنان اجتناب کرده بود. یا شاید قضیه به بعد از فوت مادرش مربوط بود. پاهای بلند سگ‌ها و موهای ابریشمی‌شان، صورت‌های باریک، آرام و جدی‌شان، وقتی آن‌ها را برای پیاده‌روی می‌برد، جایگزین مناسبی برای او به نظر می‌رسیدند. از نظر دیگران این طور بود که فیونا گرانت را، که آن روزها اولین شغل‌اش را در دانشگاه به دست آورده بود (پول پدرزن‌اش، با وجود آلودگی سیاسی، خوشایند آن جا بود) در گیرودار یکی از آن هوس‌های عجیب و

غریب‌اش تور کرده و بعد هم تحت تربیت و حمایت خودش درآورده - اگرچه، خوشبختانه، گرانت این موضوع را بعدها فهمید.

قانونی در میدولیک وجود داشت که هیچ کس را در طول ماه دسامبر نمی‌پذیرفتند. فصل تعطیلات مشکلات عاطفی زیادی به همراه داشت. بنابراین آن‌ها مسیر ۲۰ دقیقه‌ای را در ماه ژانویه پیمودند. قبل از این که به اتوبان برسند، جاده سرازیر شد و از دره‌ای کم‌عمق و باتلاقی گذشت که حالا کاملاً یخ‌زده بود.

فیونا گفت: «آه، یادت می‌آید؟»

گرانت گفت: «من هم به همین فکر می‌کردم.»

گفت: «فقط آن موقع مهتاب بود.»

فیونا در مورد شبی صحبت می‌کرد که به اسکی رفته بودند و ماه کامل بود. به جایی که فقط در اعماق زمستان می‌توانستی بروی. صدای شکستن شاخه‌ها را در سرما شنیده بودند.

اگر می‌توانست این موضوع را به یاد بیاورد، این قدر زنده و دقیق، پس آیا بیماری‌اش واقعاً این قدر جدی بود؟ تنها کاری که توانست بکند این بود که دور نزند و به سمت خانه برنگردد.

قانون دیگری هم بود که سرپرستار برایش توضیح داد. ساکنان جدید در طول سی روز اول اقامت خود اجازه ملاقات نداشتند. بیشتر آدم‌ها برای جا افتادن به چنین زمانی نیاز داشتند. قبل از این که این قانون گذاشته شود، بهانه، اشک و آه و اوقات تلخی‌های زیادی بوده، حتی آن‌هایی که خودشان تصمیم به آمدن گرفته بودند. نزدیک روز سوم یا چهارم شروع می‌کردند به خواهش و التماس برای برگشتن به خانه. بعضی از نزدیکان هم ممکن است نسبت به این مسئله حساس باشند، بنابراین آن‌ها را کشان‌کشان به خانه می‌بردند، بدون آن که حالشان از قبل بهتر شده

باشد. شش ماه یا گاهی فقط چند هفته بعد، تمام آن جر و بحث‌های ناراحت‌کننده دوباره از سر گرفته می‌شد.

سرپرستار گفت: «تا آن جا که ما فهمیدیم اگر ماه اول آن‌ها را به حال خودشان بگذاریم، معمولاً سر حال و آرام می‌شوند.»

آن‌ها در حقیقت چند سال پیش چند باری برای دیدن آقای فرکوهر به میدولیک رفته بودند؛ کشاورز مجرد پیری که همسایه‌شان بود. او به تنهایی در خانه آجری و بادگیری زندگی می‌کرد که از سال‌های آغاز قرن دست‌نخورده مانده بود، به استثنای اضافه شدن یک یخچال و یک دستگاه تلویزیون به آن. حالا، خانه آقای فرکوهر از بین رفته بود و جای آن را چیزی شبیه یک قصر فکسنی گرفته بود که آخر هفته‌ها پاتوق چند تا آدم از تورنتو بود. میدولیک قدیمی هم از بین رفته بود، اگرچه عمرش تنها به دهه پنجاه برمی‌گشت. ساختمان جدید، جای وسیعی بود با تاق‌های قوسی، آب و هوای ملایم و مطبوع و بوی خوش کاج. انبوه گیاهان سبز طبیعی از کوزه‌های سفالی عظیم‌الجثه درون راهرو سبز شده و بیرون زده بودند.

با این حال، در طول آن یک ماه طولانی که گرانت بدون دیدن فیونا گذراند، او را در میدولیک قدیمی تصور می‌کرد. هر روز تلفن می‌کرد و خدا خدا می‌کرد پرستاری که اسمش کریستی بود پای تلفن بیاید. به نظر می‌آمد که کریستی از وفاداری گرانت خنده‌اش می‌گرفت اما او از هر پرستار دیگری که گرانت می‌شناخت کامل‌تر گزارش می‌داد.

کریستی گفت، فیونا هفته اول سرما خورده که برای تازه‌واردها غیرعادی نبود. گفت: «درست مثل روز اول مدرسه. آنها در معرض یک عالمه میکروب جدید قرار می‌گیرند و تا مدتی انواع بیماری‌ها را می‌گیرند.»

چند روز بعد، سرماخوردگی بهتر شد. آنتی بیوتیک‌ها قطع شد و به نظر نمی‌رسید دیگر مثل روز اول ورودش آشفته و عصبی باشد. (این اولین بار بود که گرانت در مورد آنتی بیوتیک و آشفته‌گی چیزی می‌شنید.) اشتهايش کاملاً خوب بود و به نظر می‌رسید از نشستن توی اتاق آفتاب‌گیر لذت می‌برد و گفت که دارد چند تا دوست پیدا می‌کند.

اگر کسی تلفن می‌زد، گرانت می‌گذاشت روی پیغام‌گیر برود. آدم‌هایی که گه‌گاه ملاقاتشان می‌کردند، همسایه‌های دوروبر نبودند، آدم‌هایی بودند که سراسر کشور پخش بودند. باز نشسته شده بودند، مثل خودشان و اغلب بی‌خبر به سفر می‌رفتند. آن‌ها تصور می‌کردند که او و فیونا هم به یکی از همین سفرها رفته‌اند.

ورزش گرانت اسکی بود. توی زمین پشت خانه چند دور چرخید تا این که خورشید غروب کرد و آسمان این ناحیه روستایی را، که به نظر می‌رسید با امواج آبی رنگ یخ احاطه شده، صورتی کرد. بعد به خانه که داشت تاریک می‌شد برگشت و همان‌طور که شام‌اش را درست می‌کرد به اخبار تلویزیون گوش داد. آن‌ها معمولاً شام را با هم آماده می‌کردند. یکی شان نوشیدنی درست می‌کرد و آن یکی آتش و در مورد کار گرانت با هم صحبت می‌کردند (گرانت مشغول نوشتن تحقیقی بود در مورد گرگ‌های افسانه‌ای نرس^۱ به خصوص فنریر^۲، گرگ بزرگ که اودین^۳ را روز آخرالزمان می‌بلعد) یا در مورد هر چیزی که فیونا داشت می‌خواند یا هر چیزی که در طول روز، جدا اما نزدیک به هم، در موردش فکر کرده بودند. این مواقع پرشورترین ساعت‌های صمیمیت‌شان بود،

۱. اسکاندیناوی.

۲. فنریر، در اساطیر اسکاندیناوی، هیولایی گرگ‌نما است.

۳. خدای جنگ، شعر، دانش و خرد در اساطیر اسکاندیناوی.

هرچند که البته پنج دقیقه، ده دقیقه‌ای هم، بعد از این که به رختخواب می‌رفتند، ناز و نوازش عاشقانه داشتند که همیشه به عشق‌ورزی ختم نمی‌شد، اما آن‌ها را از این موضوع مطمئن می‌کرد که عشق‌ورزی به پایان نرسیده است.

در خواب، نامه‌ای را به یکی از همکارانش نشان داد: نامه از طرف هم‌اتاقی دختری بود که مدت‌ها بود دیگر بهش فکر نکرده بود، خصمانه و به سبک جانماز آب‌کش‌ها بود و با آه و ناله تهدید کرده بود. خود دختر کسی بود که محترمانه ازش جدا شده بود و بعید به نظر می‌رسید که بخواهد الم‌شنگه راه بیندازد، چه برسد به این که، همان جور که از نامه برمی‌آمد، خودکشی کرده باشد.

گران‌ت به همکارهاش به چشم دوست نگاه می‌کرد. همکارش از آن دسته شوهرهایی بود که جزو اولین کسانی هستند که کراوات‌شان را باز می‌کنند و از خانه بیرون می‌زنند تا هر شب را با معشوقه جوان و فریبنده‌شان سر به زمین بگذارند و ژولیده و نامرتب همراه با بوی مواد مخدر و بخور به دفتر یا کلاس‌شان برگردند. اما حالا نظرش عوض شده بود.

همکارش به گران‌ت که فکر نمی‌کرد موضوع را جدی گرفته باشد گفت: «موضوع جدی است و اگر من جای تو بودم سعی می‌کردم فیونا را آماده کنم.»

بنابراین، گران‌ت برای پیدا کردن فیونا به میدولیک رفت. میدولیک قدیم - و به جاش سر از یک سالن سخنرانی درآورد. همه آن جا منتظر بودند که او درس‌اش را شروع کند. در آخرین و بالاترین ردیف، یک گروه زن جوان با نگاه‌های سرد نشسته بودند، همگی در لباس‌های رسمی سیاه، همه عزادار و لحظه‌ای نگاه تلخ‌شان را از او برداشتند و به

شکل کنایه آمیزی نه نکته‌ای را یادداشت کردند و نه به آن چه او گفت اهمیتی دادند.

فیونا ردیف اول نشسته بود، آرام. گفت: «دست بردار. دخترهای این سن و سال همیشه دارند می‌چرخند و در مورد این که چه طوری خودشان را بکشند صحبت می‌کنند.»

به زحمت خودش را از شر خواب خلاص کرد، چند تا قرص خورد و شروع کرد به جدا کردن چیزهای واقعی و غیر واقعی از هم.

نامه‌ای در کار بوده و واژه «خائن» که به رنگ سیاه روی در اتاق کارش نوشته بودند و فیونا، در جواب به این که دختری به خاطر جدایی از گرانت خیلی رنج کشیده، تقریباً همان حرف‌هایی را زده بود که دختر در خواب گفته بود. همکارش دخالتی نکرده و هیچ کس هم خودکشی نکرده بود. گرانت بدنام نشده بود. در حقیقت، قسر دررفته بود. اما حرف توی دهان آدم‌ها بند نمی‌شود. سردی روابط آشکار شد. برای کریسمس کسی به آن صورت دعوت‌شان نکرد و شب سال نو را تنهایی گذراندند. گرانت مست کرد و بی آن که ملزم باشد - البته خدا را شکر که اشتباهاً اعتراف نکرد - به فیونا قول زندگی جدیدی را داد.

هیچ کجا کسی نخواهد پذیرفت که زندگی مردان دختر باز (عنوانی که ظاهراً گرانت ناچار بود به خودش بدهد - او که نصف اقبال مردی راهم که در رویا سرزنش می‌کرد نداشت) با بزرگواری و حتی از خودگذشتگی همراه بوده است. بارها شده بود که به غرور یک زن، به ظرافت‌اش پاسخ گفته بود، با پیشکش کردن محبت بیشتر یا با شوری عمیق‌تر از آن چیزی که واقعاً میل باطنی‌اش بود. حالا می‌توانست خودش را برای جریحه‌دار کردن، سوءاستفاده کردن و تخریب عزت نفس‌اش مقصر بداند و به خاطر فریب دادن فیونا - چنان که این کار را کرده بود. اما اگر همان کاری را می‌کرد که دیگران با همسران‌شان می‌کنند و او را ترک

می‌کرد بهتر بود؟ هیچ وقت به چنین چیزی فکر نکرده بود. هیچ وقت از عشق ورزیدن به فیونا دست نکشیده بود. حتی یک شب را هم بدون او نگذرانده بود. هیچ داستان ماهرانه‌ای هم نساخته بود که تعطیلات را در سان فرانسیسکو یا در چادری در جزیره مینیتولن^۱ بگذرانند. در مصرف مواد مخدر و مشروب اعتدال را رعایت کرده و به چاپ مقالاتش ادامه داده بود. به عنوان عضو کمیته فعال بود و در شغلش پیشرفت کرده بود. هیچ وقت قصد کنار گذاشتن کار و زندگی و رفتن به دهات و نجاری و پرورش زنبور عسل را نداشت.

اما چیزی شبیه این بالاخره اتفاق افتاده بود. زودتر از موعد و با مستمری کمتر خود را بازنشسته کرده بود. پدر فیونا، بعد از مدت‌ها سرگردانی و خویشتن‌داری و تنهایی در آن خانه بزرگ، مرده بود و فیونا مایملک پدر و آن خانه روستایی را، که پدرش در آن بزرگ شده بود و در روستایی نزدیک جورجین بی^۲ قرار داشت، به ارث برده بود.

زندگی جدیدی بود. او و فیونا در خانه کار می‌کردند. اسکی صحرایی خریده بودند. خیلی اهل معاشرت نبودند. اما کم‌کم چند تا دوست پیدا کردند. دیگر نخ دادن و نخ گرفتنی در میان نبود. انگشت برهنه زنانه‌ای زیر میز شام روی ساق پای مردی حرکت نمی‌کرد. همسران بی‌بندوبار در کار نبودند.

درست به موقع، گرانت توانست بفهمد که چه موقع حس تبعیض از بین رفته. طرفداران تساوی حقوق زنان، خود آن دختره غمگین لوس و دوستان ترسویس او را به موقع از مهلکه بیرون برده بودند. از آن جور زندگی که، در حقیقت، بیشتر از آن که ارزش داشته باشد مشکل‌آفرین بود

۱. جزیره‌ای در شمال دریاچه هیرون؛ دریاچه حذفاصل امریکا و کانادا.

۲. منطقه‌ای در شمال شرقی دریاچه هیرون در آنتاریو کانادا.

و ممکن بود در نهایت به قیمت از دست دادن فیونا برایش تمام شود.

صبح روزی که قرار بود گرانت برای اولین دیدار به میدولیک برگردد، زود بیدار شد. تمام تن‌اش جز جز می‌کرد، درست مثل روزهای قدیم، وقتی برای اولین بار با زن جدیدی قرار ملاقات می‌گذاشت. این حس دقیقاً شهوانی نبود. (بعدها، وقتی که این ملاقات‌ها عادی شد، هنوز این حس وجود داشت.) نوعی انتظار کشف بود، شاید نوعی انبساط روحانی. شاید کمرویی، تواضع و دلهره.

برف‌ها کم‌کم آب می‌شد. هنوز مقدار زیادی برف روی زمین مانده بود، اما چشم‌انداز خیره‌کننده زمستانِ سخت رفته بود. توده‌های سوراخ سوراخ برف در مزارع زیر آسمان خاکستری شبیه زباله به نظر می‌رسید. در شهر نزدیک میدولیک، گرانت مغازه گل‌فروشی پیدا کرد و یک دسته گل بزرگ خرید. پیش از این، هیچ وقت به فیونا گل هدیه نداده بود. یا به کس دیگری. با احساسی شبیه عاشقی ناامید یا شوهری گناهکار در یک کاریکاتور وارد ساختمان شد.

کریستی گفت: «وای، نرگس به این زودی؟ باید خیلی بابت‌اش پول داده باشید.» جلوی او در راهرو به راه افتاد و در یک جای انباری مانند برای پیدا کردن گلدان دست‌طرف چراغ برد. زن جوان درشت‌هیکلی بود که به نظر می‌رسید انگار برای آراستن قیافه‌اش به جز موهایش به جاهای دیگر کاری ندارد. بلوند و پرپشت. از آن مدل‌های پف‌کردهٔ شیک و پیک پیشخدمت‌های کوکتل یا رقص‌های استریپ تیز که بالای یک چنین سر و بدن بی‌روح و کسل جمع شده بود.

ته راهرو را بهش نشان داد و گفت: «این‌هاش، اسم‌ها روی درها نوشته

شده.» اسم اش روی پلاکی بود که نقش مرغ کبود^۱ داشت. نمی دانست باید در بزند یا نه، که البته زد، بعد در را باز کرد و فیونا را صدا کرد.

آن جا نبود. در دست شویی بسته بود، تخت خواب مرتب بود. هیچ چیز روی پانختی نبود، جز یک جعبه دستمال کاغذی و یک لیوان آب. حتی عکس یا تصویری هم نبود، نه کتاب، نه مجله. شاید مجبور بودند آن ها را توی قفسه بگذارند.

دوباره به اتاق پرستار برگشت. کریستی با تعجب گفت: «نبود؟» انگار فقط برای این که چیزی بگوید. گرانت به خاطر گل ها معذب بود. کریستی گفت: «خیلی خب، دسته گل را این جا بگذار.» آه کشید، انگار که گرانت بچه عقب افتاده ای است که روز اول مدرسه اش است. او را به انتهای راهرو به طرف مکان بزرگی در مرکز ساختمان با نورگیرهای سقفی راهنمایی کرد که به نظر می رسید محل ملاقات های همگانی است. بعضی ها کنار دیوار نشسته بودند، روی صندلی راحتی. بعضی ها پشت میز وسط اتاق مفروش. وضع هیچ کدام شان خیلی بد به نظر نمی رسید. پیر - بعضی هایشان آن قدر ناتوان بودند که احتیاج به صندلی چرخدار داشتند - اما مرتب. وقتی او و فیونا برای ملاقات آقای فرکوهر رفته بودند منظره های تکان دهنده ای دیده بودند. ریش روی چانه های زنان پیر، آدمی با چشم های ورقلنبیده شبیه آلوی فاسد. کسانی که آب از دهان شان می چکید، آن هایی که سرشان را تکان تکان می دادند، و راج های دیوانه. حالا به نظر می رسید کلی علف هرز را وجین کرده بودند.

کریستی با لحن ملایم تری گفت: «می بینی؟ فقط برو و سلام کن و سعی کن نترسانیش. بفرماید.»

گرانت نیم رخ فیونا را دید، نزدیک یکی از آن میزهای بازی

۱. نوعی پرندۀ مهاجر در امریکای شمالی.

نشسته بود، اما بازی نمی کرد. صورت اش کمی پف کرده به نظر می رسید. گوشت آویزان روی یکی از گونه هایش گوشه لب اش را پنهان کرده بود، که قبلاً نبود. مرد کنارش کارت هایش را جوری نگه داشته بود که فیونا هم می توانست آن ها را ببیند. وقتی گرانت به میز نزدیک شد، فیونا نگاهش کرد. همه نگاهش کردند - همه بازیکن های پشت میز، با دلخوری. بعد سریع به کارت هایشان نگاه کردند، انگار که بخواهند جلوی هر مزاحمتی را بگیرند.

اما فیونا با همان لبخند کجکی، خجول، شیطان و جذاب لبخند زد و صندلی اش را عقب کشید و به طرف او برگشت، انگشتانش را روی دهانش گذاشت.

پچ پچ کنان گفت: «بریج. فوق العاده جدی است. نسبت بهش واقعا تعصب دارند.» گرانت را به طرف میز برد و گفت: «یادم می یاد یک وقت هایی توی دانشکده من خودم همین جوری بودم. با دوست هام از کلاس ها در می رفتیم و توی سالن می نشستیم و مثل خلاف کارها سیگار می کشیدیم و بازی می کردیم. چیزی برایت بیارم؟ یک فنجان چای؟ قهوه؟ این جا خوب نیست.»

گرانت هیچ وقت چای نمی خورد.

نمی توانست بازوانش را دور او حلقه کند. چیزی در صدا و لبخندش، که برایش آشنا به نظر می رسید، چیزی در حالت او که به نظر می رسید می خواهد از هم بازی هایش در مقابل او حمایت کند - همین طور از او در مقابل آن ها - جلوی این قضیه را می گرفت.

گفت: «برایت گل آورده ام. فکر می کردم به اتاقت روح می دهند. رفتم به اتاقت ولی آن جا نبود.»

گفت: «آره، نبودم، چون اینجام.» برگشت به میز نگاه کرد.

گرانت گفت: «دوست جدید پیدا کردی؟» اشاره کرد به مردی که

کنارش نشسته بود. درست همان موقع مرد به فیونا نگاه کرد و فیونا رویش را برگرداند، شاید به خاطر چیزی که گرانت گفته بود، شاید هم به خاطر این که سنگینی نگاه را بر پشت اش حس کرد.

گفت: «نه این آبری است. جالب این است که از خیلی سال پیش می‌شناسمش. توی فروشگاه کار می‌کرد. فروشگاه ابزارآلاتی که پدر بزرگام قبلاً ازش خرید می‌کرد. من و او همیشه سر به سر هم می‌گذاشتیم، ولی هیچ وقت جرأت نمی‌کرد به من پیشنهاد بدهد برویم بیرون. تا آخرین بار که توی تعطیلات مرا به بیس بال برد. اما وقتی بازی تمام شد، سروکلۀ پدر بزرگام پیدا شد که مرا به خانه برگرداند. من تابستان به دیدنشان رفته بودم. به دیدن پدر بزرگ و مادر بزرگام. توی مزرعه زندگی می‌کردند.»

- فیونا، من می‌دانم پدر بزرگ و مادر بزرگات کجا زندگی می‌کردند. همان جایی که ما زندگی می‌کنیم. زندگی می‌کردیم.

فیونا با حواس پرتی گفت: «واقعاً؟» چون آبری داشت نگاهش می‌کرد و نگاهش نه از روی خواهش بلکه آمرانه بود. مرد تقریباً هم سن و سال گرانت بود یا یک کم پیرتر. موهای پر پشت و زبرش روی پیشانی افتاده بود و پوست اش چغری اما رنگ پریده بود، پوستی گندمگون که شبیه دستکش های چروک خورده و کهنه بچه‌ها بود. صورت کشیده اش موقر و غمگین بود و چیزی از زیبایی اسبی پیر، قدرتمند و هراس زده را با خود داشت. اما تا آن جا که به فیونا مربوط می‌شد، از هراس او خبری نبود.

فیونا گفت: «بهتر است برگردم.» سرخی به چهره چاق شده اش دوید. «او فکر می‌کند اگر کنارش نشینم، نمی‌تواند بازی کند. احمقانه است، از بازی هیچی نمی‌دانم. اگر من بروم، می‌توانی سرت را گرم کنی؟ همه چیز ممکن است به نظرت غریبه برسد، اما خیلی زود به همه چیز عادت می‌کنی. می‌فهمی کی به کیه. به جز چندتایی که در عالم هپروت

سیر می‌کنند که خوب می‌دانی نباید از شان انتظار داشته باشی تو را بشناسند.»

آرام برگشت طرف صندلی‌اش و چیزی در گوش آبری گفت. آهسته پشت دست آبری زد.

گران‌ت رفت دنبال کریستی و او را در راهرو پیدا کرد. داشت گاری‌ای را هل می‌داد که پر از تنگ‌های آب سیب و آب انگور بود.

کریستی گفت: «خب؟»

گران‌ت گفت: «فیونا واقعاً می‌داند من کی هستم؟» نمی‌توانست تصمیم بگیرد. فیونا حتماً سر کارش گذاشته بود. ازش برمی‌آمد. خودش را لو داده بود، با آن تظاهری که آخر سر کرده بود، جوری با او حرف زده بود که انگار تازه وارد است. اگر البته تظاهر بوده باشد.

کریستی گفت: «بدموقعی گیرش انداختی. سرش گرم بازی بوده.»

گفت: «فیونا اصلاً بازی نمی‌کرد.»

- ولی دوست‌اش که بازی می‌کرد. آبری.

- خب، این آبری کی هست؟

- همین که می‌بینی. دوست‌اش. آب‌میوه می‌خوری؟

گران‌ت سرش را تکان داد.

کریستی گفت: «بین، این علاقه‌ها پیش می‌آید. فقط یک مدت

طول می‌کشد. یک جور رفیق‌بازی. یک جور مرحله‌گذار است.»

- یعنی ممکن است واقعاً نداند من کی هستم؟

- احتمالش هست. شاید فقط امروز. شاید فردا خوب بشود - آدم

نمی‌داند. معلوم نیست. یواش یواش می‌فهمی. فقط چند دقیقه است

اینجایی. نباید این‌ها را خیلی جدی بگیری. یاد بگیر یواش یواش

پیش بروی.

یواش یواش. اما واقعاً هیچ چیز عوض نشد و به این روال هم عادت نکرد. انگار فیونا تنها کسی بود که به او عادت کرد، اما فقط به صورت یک ملاقات کننده سمج که فقط به او علاقه خاصی نشان می داد. یا شاید به صورت یک مزاحم که، بر اساس اصول قدیمی آداب معاشرت فیونا، باید ازش پرهیز می کرد. فیونا با نوعی مهربانی توأم با پریشانی و خونگرمی اجتماعی با او رفتار می کرد که با موفقیت گرانت را از پرسیدن این سؤال صریح و محتوم دور می کرد: آیا فیونا او را مثل همسری با پنجاه سال زندگی مشترک به یاد می آورد؟ گرانت این حس را داشت که فیونا از شنیدن چنین جمله ای خجالت می کشد. نه به خاطر خودش بلکه به خاطر او.

کریستی گفت که آبری نماینده محلی شرکتی بوده که سم علف کش به کشاورزها می فروشد و «و یک چیزهایی شبیه این.» وقتی که به این بیماری نامعمول دچار شده، نه سن اش زیاد بوده و نه بازنشسته شده بود. - همسرش معمولاً از او در خانه مراقبت می کند. آبری را موقتاً این جا می گذارد تا خودش استراحتی بکند. خواهرش ازش خواسته بود به فلوریدا برود. خب، خیلی سخت بهش گذشته بود، هیچ وقت آدم انتظار چنین همسری را ندارد - تعطیلات جایی می روند و معلوم نیست که چه اتفاقی می افتد که تب و وحشتناکی می گیرد. می رود توی اغما و همینی می شود که می بینی.

بیشتر بعد از ظهرها این جفت را می توانستی پشت میز بازی پیدا کنی. آبری انگشت های درشت و کلفتی داشت. برایش سخت بود که کارت ها را جمع و جور کند. فیونا برمی زد و به جای او دست می داد و گاهی اوقات که کارتی می خواست از دست آبری بیفتند، دست دراز می کرد و آن را می گرفت.

گرانت از آن طرف اتاق او را، که مثل برق حرکت می کرد و سریع خنده

عذرخواهی روی لباش می‌نشست، می‌دید. می‌توانست اخم همسرانه آبری را، به خاطر آن که رشته‌ای از موی فیونا صورت‌اش را لمس کرده بود، ببیند. آبری ترجیح می‌داد، تا زمانی که فیونا در کنارش نشسته، حضورش را نادیده بگیرد.

اما اجازه بده فیونا با روی خوش به گرانت خوشامد بگوید، اجازه بده صندلی‌اش را عقب بکشد و بلند شود و به گرانت چای تعارف کند - نشان بدهد که حق حضور او را در آن جا پذیرفته - ولی چهره آبری حالت نگران اندوه‌باری به خود می‌گرفت. او می‌گذاشت که ورق‌ها از دست‌اش لیز بخورند و روی زمین بیفتند تا بازی به هم بخورد و بعد فیونا دوباره دست‌به‌کار می‌شد و همه چیز را روبراه می‌کرد.

اگر فیونا و آبری پشت میز بریج نبودند، ممکن بود توی راهرو با هم قدم بزنند. آبری با یک دست‌اش نرده را می‌گرفت و با دست دیگرش بازو یا شانه فیونا را. پرستارها فکر می‌کردند معجزه بوده، همین که فیونا او را از صندلی چرخدارش بیرون آورده. اگرچه برای رفتن به مسیرهای طولانی‌تر - گلخانه یک طرف ساختمان بود و اتاق تلویزیون طرف دیگرش - به صندلی چرخدار نیاز داشت.

در گلخانه، زوج بین پرپشت‌ترین و پرشاخ و برگ‌ترین گیاهان شبه استوایی جایی برای خود پیدا می‌کردند - به عبارت بهتر یک سایه‌سار. گرانت همان نزدیکی می‌ایستاد، سروقت، آن طرف گل‌خانه، به گوش. آمیخته با صدای خش‌خش برگ‌ها و صدای چکه‌چکه آب صدای نرم صحبت و خنده فیونا بود. بعد صدای خندیدن از ته دل. آبری حرف می‌زد، اگرچه صدایش مثل گذشته نبود. به نظر می‌رسید چیزی می‌خواهد بگوید - چند واژه.

مواظب باش. او این جا است. عشق من.

گرانت به خودش فشار آورد و ملاقات‌هایش را به روزهای چهارشنبه

و شنبه محدود کرد. شنبه‌ها جنب و جوش و درگیری روزهای تعطیل را داشت. خانواده‌ها دسته جمعی از راه می‌رسیدند. مادرها معمولاً سردمدار بودند؛ جریان صحبت را حفظ می‌کردند. مردها مطیع به نظر می‌رسیدند، نوجوان‌ها نافرمان. فرزند یا نوه‌ای برای دیدن آبری نمی‌آمد و از آن جاکه نمی‌توانستند ورق بازی کنند - میزها به میز بستنی خوری تبدیل می‌شدند - او و فیونا خود را از رفت و آمد روز شنبه دور نگه می‌داشتند. در آن روز، گلخانه دیگر برای نجوای صمیمانه آن‌ها زیادی شلوغ بود. این نجواها البته ادامه داشت، اما پشت در بسته اتاق فیونا. گرانت وقتی می‌دید در بسته است، نمی‌توانست خود را راضی کند و در بزند، اگرچه که مدتی پشت در می‌ایستاد، خیره به پلاک طرح والت دیسنی با احساس بیزاری شدید، حسی واقعاً شرارت بار.

یا شاید هم در اتاق آبری باشند. اما نمی‌دانست اتاق آبری کجا است. هرچه بیشتر آن‌جا را می‌گشت، راهرو و اتاق‌ها و ورودی‌ها و خروجی‌های بیشتری را کشف می‌کرد و هرچه بیشتر می‌گشت، بیشتر احتمال گم شدنش بود. یک روز شنبه از پنجره بیرون نگاه می‌کرد که فیونا را دید - حتماً خودش بود - که آبری را با صندلی چرخدار در مسیری سنگ‌فرش، که با برف و یخ پوشیده بود، راه می‌برد. کلاه پشمی احمقانه‌ای سرش بود و ژاکتی با چین‌های آبی و ارغوانی تن‌اش، از آن چیزهایی که توی سوپرمارکت‌ها تن زن‌های محل دیده بود. موضوع حتماً این بود که آن‌ها خودشان را برای جدا کردن رخت و لباس زن‌ها، که تقریباً هم‌سایز بودند، به زحمت نمی‌انداختند، با این حساب که زن‌ها اصلاً نمی‌توانستند لباس‌های خودشان را بشناسند. موهایش را هم کوتاه کرده بودند. در واقع آن‌ها هاله فرشته‌وار او را از بین برده بودند.

یک چهارشنبه، وقتی همه چیز به روال معمول خود بود و بازی ورق هم چنان برقرار و زنان در اتاق صنایع دستی مشغول درست کردن گل‌های

ابریشمی یا عروسک‌های سفارشی - و آبری و فیونا جلوی چشم بودند، بنابراین این امکان وجود داشت که گرانت وارد یکی از ملاقات‌های مختصر و دوستانه و اعصاب خردکن با همسرش بشود - بهش گفت: «برای چی موهات را کوتاه کردند؟»

فیونا دست کشید به سرش. گفت: «چرا؟ اصلاً نفهمیده بودم.»

اوایل، وقتی گرانت تدریس ادبیات آنگلو - ساکسون و ادبیات نروژ را شروع کرده بود، یک تیپ همیشگی از دانشجویان در کلاس‌هایش حاضر می‌شدند. اما بعد از چند سال متوجه تغییری شد. زنان شوهردار دوباره به محیط‌های آموزشی برگشته بودند. نه برای آموزش دیدن برای شغل بهتر، بلکه فقط برای این که چیز جالب‌تری از کارِ خانه و سرگرمی‌های معمولی‌شان برای فکر کردن داشته باشند. برای تنوع بخشیدن به زندگی‌شان. و این طبیعتاً منجر شد به این که مردانی که این چیزها را یاد می‌دادند جزیی از این تنوع بشوند؛ چراکه چنین مردانی به نظر این زن‌ها موزتر و جذاب‌تر از مردانی به نظر می‌رسیدند که آن‌ها فقط برای‌شان آشپزی می‌کردند و با آن‌ها می‌خوابیدند.

آن‌هایی که برای کلاس‌های گرانت ثبت‌نام می‌کردند احتمالاً پیش‌زمینه‌ای در مورد اسکاندیناوی داشتند یا چیزی در مورد اسطوره‌شناسی نروژ باستان از واگنر^۱ شنیده یا در رمان‌های تاریخی خوانده بودند. چند نفری هم بودند که فکر می‌کردند او زبان سلتی تدریس می‌کند و به نظرشان هر چیز سلتی جذابیتمی رمزآلود داشت. گرانت با این مجذوبین، از آن طرف میزش، بفهمی نفهمی خشک و عبوس صحبت می‌کرد.

۱. ریچارد واگنر، آهنگ‌ساز آلمانی.

- اگر می‌خواهید یک زبان حسابی یاد بگیرید، بروید و اسپانیایی یاد بگیرید. آن وقت اگر به مکزیکی بروید می‌توانید حرف بزنید. بعضی‌ها متوجه اختطارش می‌شدند و یواش یواش می‌رفتند. بعضی‌ها هم به روش خودشان تحت تاثیر لحن طلبکارانه او قرار می‌گرفتند. دل به کار می‌دادند و طراوت ناگهانی آن حس رام زنانه و جافتاده و آن دلشوره موردقبول واقع شدن را به دفترش، به زندگی رضایت‌بخش و نامنظم‌اش می‌بردند.

گران‌ت زنی به نام ژاکویی آدامز را انتخاب کرد. نقطه مقابل فیونا بود - کوتاه، نرمالو، سیاه چشم، احساساتی. بیگانه با طنز. رابطه‌شان یک سال طول کشید، تا وقتی که شوهرش منتقل شد. وقتی با هم توی ماشین ژاکویی خداحافظی می‌کردند، بی‌اختیار بدن ژاکویی شروع به لرزیدن کرد. درست مثل این که هیپوترمی^۱ داشته باشد. چند بار ژاکویی برایش نامه نوشت، اما لحن نامه‌ها به نظر گران‌ت عصبی می‌رسید و نمی‌توانست تصمیم بگیرد چه طور جواب بدهد. مدتی، نامه‌ها را بدون جواب گذاشت تا این که به شکلی جادویی و نامنتظر با دختر جوانی آشنا شد که می‌توانست جای دختر ژاکویی باشد.

آخر در اوقاتی که سرگرم ژاکویی بود، تحول گیج‌کننده دیگری به وقوع پیوسته بود. دختران جوان موبلند و صندل به پا به دفترش می‌آمدند و فقط برای روابط غیرافلاطونی اعلام آمادگی می‌کردند. درخواست‌های محتاطانه و اشاره‌های مهرآمیز عاطفی که برای رابطه با ژاکویی لازم بود، از پنجره بیرون انداخته شده بود. گردبادی او را از جا کند، هم‌چنان که خیلی‌های دیگر را. رسوایی‌ها عالم‌گیر شد، ماجراهای تلخ زیادی به وجود آمد، اما یک جورهایی بهتر بود. یک عده انتقام

۱. پایین افتادن دمای غیرطبیعی بدن.

گرفتند، یک عده اخراج شدند. آن‌هایی که اخراج شدند برای تدریس به دانشکده‌های کوچک‌تر، با مدارای بیشتر یا مراکز آموزشی آزاد رفتند و بیشتر زن‌هایی که باقی ماندند بر این ضربه روحی غلبه کردند و همان رویه عشق‌ورزی خونسر د دخترانی را پیش گرفتند که شوهرانشان را اغوا کرده بودند. مهمانی‌های دانشگاهی، که پیش از این کاملاً کلیشه‌ای بود، تبدیل به میدان مین شد. این بیماری همه گیر همه جا شیوع پیدا کرده بود، مثل آفیلوآنزای اسپانیایی همه جا پخش شده بود. فقط این بار آدم‌ها دنبال این شیوع می‌دویدند و فقط معدودی از آدم‌ها از شانزده تا شصت ساله مایل بودند از این ماجرا دور باشند.

البته اغراق هم در کار بود. فیونا کاملاً آماده بود. گرانت زیاده‌روی نمی‌کرد. در واقع، حس خوشایندی درون او دوباره شعله‌ور شده بود. تمایل به تن‌پروری، که از دوازده سالگی داشت، از میان رفته بود. پله‌ها را دو تا یکی می‌رفت. بیش از هر زمانی چشم‌انداز ابرهای پاره پاره آسمان و غروب زمستان را، که از پنجره دفتر کارش می‌دید، تحسین می‌کرد. فریبندگی چراغ‌های قدیمی را که از پشت پرده اتاق پذیرایی همسایه پرتو می‌افکند و گریه بچه‌های توی پارک را وقتی که هوا گرگ و میش می‌شد و نمی‌خواستند تپه لوژسواری را ترک کنند. تابستان که از راه رسید، نام گل‌ها را یاد گرفته بود. سر کلاس قصیده غزا و خونین ایسلندی، هوفودلازن^۱، را از بر خواند که از مادرزنش، که دیگر تقریباً صدایش در نمی‌آمد (سرطان حنجره داشت) یاد گرفته بود. قصیده‌ای در وصف شاه اریک خونین تبر^۲، سروده شاعری اهل اسکاندیناوی که شاه او را به مرگ محکوم کرده بود.

۲. پادشاه نروژ (۹۳۰ تا ۹۳۵).

۱. از بزرگ‌ترین شاعران ایسلند.

فیونا هیچ وقت زبان ایسلندی یاد نگرفته بود و هیچ وقت هم به قصه‌هایی که از این زبان حفظ کرده بود توجه چندانی نشان نمی‌داد؛ قصه‌هایی که گرانت تدریس می‌کرد و تفسیرهایی دربارهٔ آنها می‌نوشت. فیونا قهرمانان این داستان‌ها را «نیال^۱ پیر» یا «سنوری^۲ پیر» می‌خواند. اما، چند سال آخر، کم‌کم به خود ایسلند علاقه‌مند شده بود و به راهنماهای مسافرتی نگاهی می‌انداخت. در مورد اودین و سفرهای ویلیام موریس^۳ چیزهایی خواند. قصد نداشت واقعاً به آن جا سفر کند. می‌گفت همیشه یک جایی باید باشد که آدم بهش فکر کند و در موردش بداند و آرزوی دیدنش را داشته باشد، نه این که حتماً آن جا را ببیند.

به هر حال، دفعه بعد که گرانت به میدولیک رفت، کتابی برای فیونا برد که نقاشی‌های آبرنگ یک بانوی سفر کرده به ایسلند در قرن نوزدهم بود. روز چهارشنبه بود. دنبال فیونا به طرف میز بازی رفت، اما او را آن جا ندید. زنی بهش گفت: «این جا نیست. مریض است.»

صدایش خودستایانه و هیجان‌زده به نظر می‌رسید - راضی از خودش بابت این که او را شناخته، بدون آن که گرانت او را شناخته باشد. شاید هم به خاطر تمام چیزهایی که در مورد فیونا می‌دانست، در مورد زندگی فعلی فیونا، شاید فکر می‌کرد که بیشتر از گرانت می‌داند.

اضافه کرد: «آبری هم این جا نیست.»

گرانت رفت کریستی را پیدا کند که وقت زیادی برای گرانت نداشت. داشت بازن‌گریانی صحبت می‌کرد که انگار از ملاقاتی‌های دفعه اول بود. وقتی گرانت پرسید برای فیونا چه اتفاقی افتاده، گفت: «در واقع چیزیش نیست. می‌خواست امروز را توی رختخواب باشد، یک کم

۲. شاعر و مورخ ایسلندی (۱۱۷۹ - ۱۲۴۱).

۱. نویسنده نروژی.

۳. مصلح اجتماعی، شاعر و نقاش انگلیسی.

ناراحت است.»

فیونا صاف توی رختخواب‌اش نشست. چند باری که توی این اتاق بود توجه نکرده بود که این تخت مثل تخت‌های بیمارستان است و می‌شود به این شکل درآوردش. یکی از آن لباس‌های دخترانه یقه اسکی‌اش را پوشیده بود و زردی چهره‌اش به رنگ خمیر آرد بود.

آبری روی صندلی چرخدار کنارش بود، تا جایی که می‌توانست به تخت نزدیک شده بود. به جای پیراهن‌های یقه‌باز و معمولی‌ای که همیشه تن‌اش می‌کرد، کت پوشیده بود و کراوات زده بود. کلاه پشمی شیک و پیک‌اش روی تخت بود. سرووضع‌اش طوری بود که انگار برای کار مهمی بیرون رفته بوده.

کارش هرچه بود، انگار پاک از پا درآورده بودش. او هم چهره‌اش زرد شده بود.

هردوی‌شان با نگاهی مضطرب و ماتم‌زده به گرانت نگاه کردند. اما وقتی متوجه شدند کسی که آمده گرانت است نه آن کسی که فکر می‌کردند، این اضطراب، هرچند بدل به خوشامدگویی نشد، دست کم جای خود را به آرامش داد. دست‌های یکدیگر را محکم گرفته بودند و ول نمی‌کردند. کلاه روی تخت. کت و کراوات. مسئله این نبود که او کجا بوده یا چه کسی را می‌خواست ببیند. مسئله این بود که کجا می‌خواست برود.

گرانت کتاب را روی تخت کنار دست فیونا گذاشت.

گفت: «در مورد ایسلند است. فکر کردم شاید بدت نیاد نگاهی بهش

بیندازی.»

فیونا گفت: «ا، ممنون.» به کتاب نگاه نکرد.

گرانت گفت: «ایسلند.»

فیونا گفت: «ایس - لند.»

بخش اول نشانی از علاقه در خود داشت، اما بخش دوم هیچی. به هر

حال، ناچار شد دوباره به آبری توجه کند که داشت دست بزرگ و درشتش را از دست او بیرون می کشید.

فیونا گفت: «چی شده، چی شده عزیز دلم؟»

گرانث هیچ وقت ندیده بود که فیونا پیش کسی این جور خودشیرینی بکند.

گفت: «اووه، خیلی خب بیا.» و یک مشت دستمال کاغذی را از جعبه کنار تخت اش بیرون کشید. آبری داشت گریه می کرد.

فیونا گفت: «بگیر، بگیر.» آبری دستمال کاغذی ها را گرفت و چند بار سفت و سخت به صورتش کشید. وقتی سرش به این کار گرم بود، فیونا برگشت طرف گرانث.

پچ پچ کنان گفت: «بینم، تو این جا آشنایی، چیزی داری؟ دیده ام که با آن ها حرف می زنی...»

آبری صدایی به نشانه اعتراض یا خستگی یا بیزاری از خودش در آورد. بعد فیونا خودش را از تخت بیرون کشید و بغلش کرد. گرانث فکر کرد درست نیست در این وضع کمکش کند. آبری جوری ایستاد که انگار می خواست دست کسی به فیونا نرسد.

فیونا گفت: «هیس، عزیزم، گریه نکن. همدیگر را می بینیم. حتماً می بینیم. من می آیم و می بینمت. تو هم می آیی و مرا می بینی.»

آبری، که صورتش روی سینه فیونا بود، دوباره همان صدا را از خودش در آورد و گرانث دید که اگر از اتاق خارج شود سنگین تر است.

کریستی، وقتی فیونا را دید، گفت: «فقط دعا می کنم زودتر همسرش از راه برسد. کاش زودتر از این جا ببردش و عذابش را کم کند. می خواهیم شام بدهیم و تا وقتی آبری این جا معطل است، چه جوری می توانیم به فیونا چیزی بدهیم بخورد؟»

گرانث گفت: «من می توانم بمانم؟»

- برای چی؟ فیونا که مریض نیست، می بینی که.»

گفت: «برای این که کنارش باشم.»

کریستی سرش را تکان داد.

- خودشان باید با موضوع کنار بیایند. آنها حافظه کوتاه مدت دارند،

همین. این همیشه هم بد نیست.»

گران، بی آن که دوباره به اتاق فیونا برگردد، رفت. دید باد گرمی

می وزد و کلاغ هاسر و صدای زیادی می کنند. توی پارکینگ زنی بابلوز و

شلوار پیچازی داشت صندلی چرخ دار تاشویی را از صندوق عقب

ماشین اش درمی آورد.

فیونا نتوانست بر اندوه خود غلبه کند. موقع غذا چیزی نمی خورد،

هرچند غذا را در دستمال اش می گذاشت و وانمود می کرد خورده است.

دو بار در روز کمی نوشیدنی بهش می دادند - یک نفر می ایستاد و موقع

قورت دادن او را تماشا می کرد. خودش از رختخواب بیرون می آمد و

لباس می پوشید، اما تنها چیزی که بعد از آن می خواست این بود که در

اتاق اش بماند. اگر کریستی یا گران او را نمی بردند که توی راهروها قدم

بزند، یا بیرون گردش کند، هیچ فعالیتی نمی کرد. گریه و زاری چشم هایش

را ریز و تار کرده بود. دکمه های ژاکت اش را - البته اگر مال خودش بود -

بالا و پایین می انداخت. هنوز به مرحله ای نرسیده بود که موهایش

شانه نکرده و ناخن هایش کثیف باشند، اما ممکن بود به زودی کار به این

جا هم بکشد. کریستی گفت که عضلات اش آب شده و اگر همین جور

پیش برود، مجبور می شوند به او واگر بدهند.

کریستی به گران گفت: «اما، می دانی، وقتی آن ها واگر می گیرند، به آن

وابسته می شوند و دیگر راه نمی روند، فقط جاهایی می روند که مجبورند.

باید بیشتر باهاش کار کنی. سعی کن تشویق اش کنی.»

اما گران‌ت هیچ موفقیتی نداشت. به نظر می‌رسید فیونا ازش بیزار است، هرچند سعی می‌کرد پنهان کند. شاید، هر دفعه که می‌دیدش، آخرین لحظه‌های بودن با آبری به ذهن‌اش خطور می‌کرد، همان وقتی که از او کمک خواست و او نتوانست کمک‌اش کند.

دلیلی نداشت زندگی زناشویی‌شان را به یادش بیاورد.

سرپرستار او را به اتاق‌اش خواند و گفت وزن فیونا حتی با وجود غذا‌های کمکی کم شده است.

- موضوع این است - مطمئنم شما هم می‌دانید - که ما آدم‌های بستری را زیاد نگه نمی‌داریم. اگر احساس کنیم کسی حال‌اش خوب نیست، موقتاً این کار را می‌کنیم، اما اگر آن قدر ضعیف شوند که نتوانند جایی بروند و مراقب خودشان باشند، مجبوریم آن‌ها را به طبقات بالا ببریم.

گران‌ت گفت، فکر نمی‌کند که فیونا خیلی توی رختخواب مانده باشد.

- نه. اما اگر نتواند قوای خودش را تقویت کند همین‌طور می‌شود.

همین حالا هم او لب مرز است.

گران‌ت گفت، فکر می‌کرده طبقه دوم برای آدم‌هایی باشد که اختلال

ذهنی دارند. پرستار گفت: «بله، برای آن‌ها هم هست.»

خیابانی که گران‌ت بی‌آن که متوجه باشد وارد آن شده بود بلک‌هاوک‌زلین نام داشت. به نظر می‌رسید ساختمان‌ها همه در یک زمان ساخته شده باشند، شاید سی یا چهل سال قبل. خیابان پهن و پیچ در پیچ بود و پیاده‌رو نداشت. دوستان فیونا و گران‌ت هم، وقتی شروع به بچه‌دار شدن کردند، به یک چنین خانه‌هایی نقل مکان کرده بودند و خانواده‌های جوان هنوز این‌جا زندگی می‌کردند. حلقه‌های بسکتبال را بالای در گاراژها کوبیده و سه‌چرخه‌ها را دم در گذاشته بودند. بعضی از خانه‌ها تو سرایشی بود. ردلاستیک ماشین‌ها روی خاک حیاط افتاده بود،

پنجره‌ها با زورق پوشیده شده بودند، یا پرچم‌های رنگ و رورفته بهشان آویزان بود. اما چندتایی از آنها به نظر می‌رسید که تا حد امکان خوب نگه داشته شده بودند، آن‌هم از طرف آدم‌هایی که وقتی خانه‌ها نو بود، به آن‌جا نقل مکان کرده بودند. کسانی که پول نداشتند، یا شاید احساس می‌کردند لازم نیست به یک جای بهتر نقل مکان کنند.

خانه‌ای که در کتاب راهنمای تلفن به عنوان خانه آبری و همسرش قید شده بود یکی از این خانه‌ها بود. جلوی خانه سنگ‌فرش بود و سنبل‌ها، صاف و صوف مثل گل‌های چینی، یک در میان صورتی و آبی، خانه را احاطه کرده بودند.

از زن آبری چیزی یادش نمانده بود، جز لباس پیچازی‌ای که در پارکینگ میدولیک تن‌اش دیده بود. وقتی خم شده بود روی صندوق عقب ماشین، لبه‌های ژاکت‌اش از هم جدا شده بود. به نظر رسیده بود که کمر متناسب و باسن پهنی دارد.

امروز دیگر لباس پیچازی تن‌اش نبود. شلوار راحتی کمردار قهوه‌ای و پولیور صورتی تن‌اش بود. در مورد کمرش درست فکر کرده بود و کمر بند سفت‌اش نشان می‌داد که او هم این را می‌داند. اما بهتر بود که این را نمی‌دانست، برای این که بالا و پایین کمر بند کاملاً ورق‌نبدیده بود.

ده، دوازده سالی از شوهرش جوان‌تر می‌زد. موهایش کوتاه، مجعد و رنگ کرده بود. چشم‌هایش آبی بود - کم‌رنگ‌تر از چشم‌های آبی فیونا - رنگ تخم سینه سرخ یا آبی فیروزه‌ای که کمی پف کج‌شان کرده بود. چند تا چروک درست و حسابی که آرایش گردویی رنگ‌اش آن‌ها را مشخص کرده بود. شاید هم این رنگ برنزه مال آب و هوای فلوریدا بود. گران‌ت گفت که واقعاً نمی‌داند خودش را چه طور معرفی کند. «من قبلاً همسر شما را در میدولیک دیده‌ام. من مرتب برای ملاقات آن‌جا می‌روم.» چانه همسر آبری تکان عصبی‌ای خورد و گفت: «خب.»

- حال همسر تان خوب است؟ چه طور می‌گذراند؟

چه طور می‌گذراند را آخرین لحظه اضافه کرد.

گفت: «حالش خوب است.»

- او و همسر م خیلی صمیمی شده بودند.

- یک چیزهایی شنیده‌ام.

- می‌خواستم اگر وقت داشته باشید، در مورد مسئله‌ای با شما

صحبت کنم.

گفت: «شوهر من قصد شروع هیچ ماجرای را با همسر شما نداشته،

اگر به خاطر این قضیه این همه راه را آمدید. آبری هیچ مزاحمتی برایش

فراهم نکرده. قادر به این کار نیست و نمی‌کرد هم. آن جور که من فهمیدم

ماجرای برعکس بوده.»

گران گفت: «نه، موضوع این نیست. من این جا نیادم که از چیزی

شکایت کنم.»

گفت: «ا، خب، ببخشید. فکر کردم موضوع این است. پس بهتر است

بیاید تو. سرما می‌آید تو. امروز هوا آن قدر که گرم به نظر می‌رسد نیست.»

.. همین قدر هم که توانست برود تو برای گران نوعی پیروزی

محسوب می‌شد.

گران را از اتاق نشیمن گذراند و گفت: «باید تو آشپزخانه بنشینیم که

بتوانم آبری را ببینم.»

گران نگاهی به پرده‌های دولایه پنجره جلویی انداخت، هر دو آبی،

یکی نازک و آن یکی ابریشمی. به یک کاناپه آبی و قالی کم‌رنگ و به

آینه‌های براق و تزیینات مختلف هم نگاهی انداخت. فیونا در مورد این

نوع پرده‌ها نظری داشت که مثل جوک تعریف می‌کرد، هر چند زن‌هایی که

این جمله را فیونا از آن‌ها شنیده بود خیلی جدی آن را می‌گفتند. اتاق‌هایی

که فیونا درست می‌کرد همه خالی و روشن بودند. احتمالاً از جمع شدن

این همه وسیله تزئینی در جای به آن کوچکی احساس تأسف می‌کرد. از اتاقی آن طرف آشپزخانه - یک جور اتاق آفتاب‌گیر، هر چند که کرکره‌ها جلوی نور بعد از ظهر را گرفته بودند - گرانت می‌توانست صدای تلویزیون را بشنود.

پاسخ دعا‌های فیونا چند متر آن طرف تر نشسته بود و مشغول تماشای چیزی که به نظر بازی بیس بال می‌رسید. همسرش نگاهی بهش انداخت. گفت: «راحتید؟» و کمی در را بست. به گرانت گفت: «بد نیست یک فنجان قهوه بخورید. پسرم سال قبل کریسمس برایش کانال ورزش را راه انداخت. نمی‌دانم بدون آن چه کار می‌کردیم.»

روی پیشخان آشپزخانه انواع و اقسام اسباب و وسایل بود - قهوه جوش، از آن دستگاه‌های چند کاره، چاقو تیزکن و چیزهای دیگری که گرانت نه اسم‌شان را می‌دانست و نه کاربردشان را. همه هم نو و گران به نظر می‌رسید، انگار که همین الان از زورق بیرون آورده باشند یا هر روز آن‌ها را برق می‌اندازند.

فکر کرد شاید بد نباشد از وسایل تعریف کند. از قهوه جوشی تعریف کرد که زن داشت با آن کار می‌کرد و گفت که او و فیونا همیشه می‌خواستند یکی از آن‌ها بگیرند که از بیخ و بن دروغ بود. فیونا به یک دستگاه عجیب و غریب اروپایی ارادت داشت که فقط در یک نوبت دو فنجان درست می‌کرد.

گفت: «آنها داده‌اند، پسرمان و همسرش. توی کم لوپس بی.سی زندگی می‌کنند. این قدر چیز برایمان می‌فرستند که از پس‌شان بر نمی‌آییم. بهتر بود «این پول‌ها را خرج این جا آمدن و دیدن‌مان می‌کردند.»

گرانت فیلسوفانه گفت: «فکر می‌کنم گرفتار زندگی‌شان هستند.»
- زمستان گذشته که هاوایی رفتند گرفتار نبودند؟ این مسئله وقتی

درست است که ما کس دیگری را تو فامیل دم دست داشته باشیم، اما ما فقط او را داریم.

قهوه را توی دو تا ماگ قهوه‌ای و سبز سرامیکی ریخت که از شاخه‌های قطع شده یک درخت سرامیکی از روی میز برداشته بود. گرانث گفت: «آدم‌ها تنها می‌شوند.» فکر کرد حالا وقتش است. «اگر آدم‌ها از دیدن کسی که برایشان مهم است محروم بشوند، احساس دلتنگی می‌کنند مثل فیونا، همسر من.»

- فکر کردم گفתי که، می‌روی و او را می‌بینی.

گفت: «می‌روم، منظورم این نیست.»

بالاخره تصمیم گرفت درخواستی را که به خاطرش آمده بود مطرح کند. آیا می‌توانست از او خواهش کند که آبری را به میدولیک برگرداند، شاید فقط یک بار در هفته، برای ملاقات؟ فقط چند مایل رانندگی بود. یا این که اگر بخواهد نفسی بکشد و استراحتی کند - گرانث قبلاً به این مسئله فکر نکرده بود و از مطرح کردن آن کمی ترس داشت - می‌توانست آبری را خودش ببرد. در هر حال، برای او کاری نداشت. مطمئن بود که می‌تواند از عهده‌اش بر بیاید. وقتی گرانث حرف می‌زد، او جوری لب‌های بسته و زبان پهن‌اش را تکان می‌داد که انگار می‌خواهد مزه چیز دیگری را بفهمد. برای قهوه‌اش شیر آورد و بشقابی پر از شیرینی زنجبیلی.

بشقاب را که پایین گذاشت گفت: «خانگی است.» لحن صدایش بیشتر نوعی مبارزه‌طلبی بود تا مهمان‌نوازی. تا زمانی که نشست، شیر در قهوه‌اش ریخت و آن را به هم زد، چیزی نگفت. بعد گفت، نه.

- نه. نمی‌توانم این کار را بکنم. دلیل‌اش هم این است، نمی‌خواهم اذیت‌اش کنم.

گرانث صادقانه پرسید: «این کار اذیت‌اش می‌کند؟»

-بله، اذیت می‌کند و این درست نیست. بیاورمش خانه و برش گردانم.
این کار گیج‌اش می‌کند.

-اما آبری نمی‌تواند بفهمد که این فقط یک جور ملاقات است؟ به این برنامه عادت نمی‌کند. «آبری همه چیز را خیلی خوب می‌فهمد.» این را جوری گفت انگار که گرانت به آبری توهین کرده. «این فقط مزاحمت است. تازه بعد باید آماده‌اش کنم و ببرمش توی ماشین، آبری مرد گنده‌ای است، آن قدرها که فکر می‌کنید آسان نیست. باید با دقت ببرمش توی ماشین و صندلی‌اش را جمع کنم. تازه همه این‌ها به خاطر چی؟ اگر قرار است این همه زحمت بکشم، ترجیح می‌دهم او را جایی ببرم که جالب‌تر باشد.»

گرانت با لحنی امیدوار و معقول گفت: «حتی اگر من قبول کنم این کار را انجام بدهم؟ شما درست می‌گویید، نباید به زحمت بیفتید.»
زن آرام گفت: «نمی‌توانید. او را نمی‌شناسید. نمی‌توانید جمع و جورش کنید. آبری نمی‌ایستد تا شما کارهایش را انجام بدهید. این همه آزار، برای او چه نفعی دارد؟»

گرانت فکر کرد نباید دوباره به فیونا اشاره کند.

زن گفت: «اگر پیاده ببرمش مرکز خرید بیشتر معنی دارد... یا حالا که قایق‌های دریاچه دوباره راه افتاده‌اند، ممکن است از بیرون رفتن و تماشای آنها یک خورده سرحال شود.»

بلند شد و سیگار و فنک‌اش را از بالای ظرف شویی آورد. گفت:
«می‌کشید؟»

گرانت گفت نه، متشکرم. نفهمید سیگاری بهش تعارف شد یا نه.

-هیچ وقت یا ترک کردید؟

گفت: «ترک کردم.»

-چند سال پیش؟

فکر کرد: «سی سال پیش. دیگر هیچ وقت نکشیدم.»

وقتی تصمیم به ترک سیگار گرفته بود که داشت با ژاکویی آشنا می شد. فقط یادش نمی آمد که قبل از آشنایی با او سیگار را ترک کرده بود، به این هوا که جایزه بزرگی بگیرد، یا به خاطر آن که سرگرمی حسابی ای مثل او پیدا کرده بود.

زن گفت: «من ترک کردن را ترک کردم.» فندک زد: «یک راه حل پیدا کردم: ترک کردن را ترک کردم، فقط همین.»

شاید دلیل چروک ها همین بود. کسی - یک زن - بهش گفته بود زنانی که سیگار می کشند صورت شان حسابی چروک می شود. اما چروک های او شاید به خاطر آفتاب بوده، یا به خاطر طبیعت پوست اش - گردن اش کاملاً چروک خورده بود. گردن چروک خورده، سینه های پر مثل جوان ها. زنانی هم سن و سال او معمولاً چنین تناقض هایی دارند. ویژگی های خوب و بد، خوش شانسی یا بدبختی، همه با هم قاطی می شود. محدود آدم هایی هستند که زیبایی شان را کاملاً حفظ می کنند، اگرچه محو، مثل فیونا. شاید هم این جور نبود. شاید فقط این طور به نظرش می رسید که او زیبایی اش را حفظ کرده؛ چون فیونا را از وقتی خیلی جوان بود می شناخت. وقتی آبری به همسرش نگاه می کرد، آیا دختر بچه ای دبیرستانی و سرشار از بی اعتنایی و بی پروایی را می دید؛ دختری با انتقادی در چشمان آبی اش که لب های و سوسه برانگیزش را دور از چشم بزرگ ترها دور سیگاری حلقه کرده؟

همسر آبری گفت: «پس همسران افسرده شده؟ اسم همسران چی بود؟ فراموش کرده ام.»

- اسمش فیونا است.

- فیونا و اسم شما؟ فکر نمی کنم بهم گفته باشید.

گرانگ گفت: «اسم گرانگ است.»

یک دفعه دست‌اش را به این طرف میز دراز کرد. گفت: «سلام، گرانت. من ماریان هستم. بنابراین، ما حالا اسم همدیگر را بلدیم. هیچ دلیلی ندارد راست و مستقیم آن چیزی را که به نظرم می‌رسد بهت نگویم. نمی‌دانم هنوز برای آبری اهمیت دارد که همسران... فیونا را ببیند یا نه. ازش نپرسیدم، او هم به من نگفته. شاید یک هوس زودگذر بوده. اما من دوست ندارم، در صورتی که بیش از این هم بوده باشد، آن‌جا ببرمش. نمی‌توانم ریسک بکنم. نمی‌خواهم ناراحت‌اش بکنم یا بحث بکنم. همین طوری هم دست و بال من را گرفته. کمک دست هم ندارم. فقط من این‌جا هستم. فقط خودم.»

گرانت گفت: «هیچ به این فکر کردید - مطمئن‌ام که خیلی برای‌تان سخت است - هیچ به این فکر کردید که رفتن آبری به آن‌جا کار خوبی است؟»

گرانت صدایش را آن‌قدر پایین آورده بود که انگار پچ‌پچ می‌کرد، اما به نظر می‌رسید که او نیازی نمی‌بیند صدایش را پایین بیاورد.

گفت: «همین جا نگه‌اش می‌دارم.»

گرانت گفت: «خب. این نهایت خوبی و بزرگ‌منشی شما است.» امیدوار بود که واژه «بزرگ‌منشی» کنایه‌آمیز به نظر نرسیده باشد. چنین قصدی نداشت.

گفت: «شما این جور فکر می‌کنید؟ ولی من به بزرگ‌منشی فکر نمی‌کنم.»

- با وجود این، آسان نیست.

- نه، نیست. اما این جور که من زندگی می‌کنم، راه دیگری ندارم. آن‌قدر پول ندارم که او را آن‌جا بگذارم، مگر این‌که خانه را بفروشم. خانه تنها چیزی است که ما از خودمان داریم. به جز آن، من منبع مالی دیگری ندارم. سال دیگر، حقوق بازنشستگی او و خودم را دارم، اما آن‌قدر نیست

که از عهده نگهداری اش توی آن جابربریایم و فقط به خانه متکی باشیم. این کار برایم خیلی خرج برمی دارد، خانه هم خرج دارد.

گرانگفت: «خانه خیلی خوبی است.»

- بله، خوب است. اما خیلی خرج اش کردم. خرج تعمیر و سرپا نگه داشتن اش. نمی خواهم از دست اش بدهم.

- بله. می فهمم چه می گوئید.

گفت: «شرکت دست ما را تو پوست گردو گذاشت. من زیر و بم ماجرا را نمی دانم، اما او عملاً خودش را کنار کشید. ماجرا این جور تمام شد که گفتند آبری به آن ها بدهکار است و وقتی سعی کردم بفهمم چه اتفاقی افتاده، فقط گفتم که به من ربطی ندارد. چیزی که من فکر می کنم این است که حتماً کار احماقانه ای کرده. اما من نباید ازش سؤال می کردم، بنابراین خفه شدم. شما از دواج کرده اید. هنوز هم متأهل اید. می فهمید یعنی چه. توی هیروویر این قضیه، قرار می شود به این سفر برویم و نمی توانیم ازش بگذریم. توی سفر از ویروسی که تا به حال اسم اش را نشنیدید مریض می شود و توی اغما می رود. همین از منحصه نجات اش می دهد.»

گرانگفت: «چه بدشانسی ای!»

- منظورم این نیست که به عمد مریض شد. واقعاً پیش آمد. حالا دیگر از دست من عصبانی نیست، من هم عصبانی نیستم. زندگی همین است. نمی توانی شکست اش بدهی.

مثل گربه دور دهان اش را با زبانش پاک کرد و خرده های شیرینی را گرفت. «جوری حرف می زنی انگار فیلسوف ام، نه؟ آن جا بهم گفتند که قبلاً استاد دانشگاه بودید.»

گرانگفت: «خیلی وقت پیش.»

گفت: «شرط می بندم می دانم به چی فکر می کنید. فکر می کنید چه آدم پولکی ای هستم.»

- من چنین قضاوتی نمی‌کنم. این زندگی شماست.

- واقعاً همین طور است.

گران‌ت فکر کرد باید با موضوع عادی‌تری حرف‌شان را تمام کنند. بنابراین، ازش پرسید که آیا شوهرش، موقعی که مدرسه می‌رفته، تابستان‌ها در مغازه ابزارفروشی کار می‌کرده.

گفت: «هیچ وقت چیزی در موردش نشنیده‌ام. من این‌جا بزرگ نشده‌ام.»

گران‌ت فهمید پیش همسر آبری به جایی نرسیده است. ماریان فکر کرد آن چه او باید از پس‌اش برمی‌آید حسادت غریزی جنسی زنانه بود یا شاید نفرت‌اش که بقایای انعطاف‌ناپذیر حسادت جنسی است. در مورد شیوه نگرش او به مسایل هیچ نظری نداشت و متأسفانه این مقولات هم برایش ناآشنا نبود. در واقع، برایش یادآور روابطی بود که با افراد خانواده خودش داشت. اقوامش، احتمالاً حتی مادرش همان جوری فکر می‌کرد که ماریان: اول پول. آن‌ها اعتقاد داشتند وقتی آدم‌های دیگری به پول فکر نمی‌کنند پس حس‌شان را نسبت به واقعیت از دست داده‌اند. همان طور که ماریان مطمئناً او را این طور می‌دید: یک آدم احمق، پر از اطلاعات کسل‌کننده که شانس و اقبال از او در مقابل حقیقت زندگی حفظ می‌کرد. آدمی که مجبور نیست نگران ننگ داشتن خانه‌اش باشد و می‌تواند با خیال‌پردازی در مورد طرح‌های بزرگوارانه خوبی که اعتقاد دارد باعث خوشحالی یکی دیگر می‌شود پرسه بزند. حالا حتماً به این فکر می‌کند، چه آدمی آشغالی بوده است.

مواجه شدن با آدمی با این طرز فکر باعث شد گران‌ت احساس ناامیدی، کلافگی و بالاخره تا حدودی غم کند. چرا؟ چون مطمئن نبود خودش را، در مقابل این آدم‌ها، نبازد؟ چون از این می‌ترسید که در نهایت حق با آن‌ها

باشد؟ هنوز می‌توانست با او ازدواج کند، یا دختری شبیه او. اگر برمی‌گشت به همان جایی که به آن تعلق داشت. ماریان به قدر کافی اشتهاآور به نظر می‌رسید. احتمالاً اهل حال. آن جوری که او باسن‌اش را روی صندلی آشپزخانه جابه‌جا می‌کرد، لب‌ورچیدن‌اش، آن حال و هوای کمی تصنعی احساس مزاحمت - که کم و بیش رفتار جلف به جا مانده از یک لوند دهاتی بود.

وقتی آبری را انتخاب می‌کرد حتماً آرزوهایی داشته. ظاهر خوب آبری، شغل فروشندگی و توقعات کارمندی. حتماً به پایانی بهتر از آن چه حالا داشت فکر می‌کرده است. یک چنین چیزی عموماً برای آدم‌های منطقی اتفاق می‌افتد. با وجود محاسبات‌شان، حس درونی بقایشان، کمتر امکان دارد به آن چه، به طور منطقی، انتظار دارند برسند. شکی نیست که عادلانه به نظر نمی‌رسید.

توی آشپزخانه اولین چیزی که دید چراغ پیغام‌گیر تلفن‌اش بود که چشمک می‌زد. به همان چیزی فکر کرد که این روزها همیشه اول از همه بهش فکر می‌کرد. فیونا. قبل از این که کتش را درآورد، دکمه را فشار داد. - سلام گرانت. امیدوارم درست گرفته باشم. یک چیزی یادم آمد. مجلس رقصی شب شنبه، این جا توی شهر، برای مجردها برقرار است. من هم در کمیتهٔ ناهار هستم، معنی‌اش این است که می‌توانم یک نفر مهمان ببرم. خوب، نمی‌دانستم تو از این برنامه‌ها خوش‌ات می‌آید یا نه؟ وقت کردی یک زنگ به من بزنی.

صدای زنانه یک شماره محلی هم داده بود. بعد صدای بوق بود و دوباره همان صدا شروع به صحبت کرد. «یادم افتاد فراموش کردم بگویم کی هستم. خوب، احتمالاً صدا را شناختی. ماریان‌ام. هنوز به این تلفن‌ها عادت ندارم. می‌خواستم بگویم که می‌دانم تو مجرد نیستی و من هم چنین

فکری نکرده‌ام. من هم نیستم، اما اشکالی ندارد اگر آدم سالی ماهی یک بار بیرون برود. اگر خواستی می‌توانی بهم زنگ بزنی، اگر دوست نداری، احتیاج نیست خودت را به زحمت بیندازی. فکر کردم شاید بدت نیاید بیرون بروی. من ماریان‌ام. فکر می‌کنم قبلاً گفتیم. خوب، تا بعد. خدا حافظ.»

صداش روی پیغام‌گیر با صدایی که کمی پیش در خانه‌اش شنیده بود فرق داشت. توی پیغام اول کمی و توی پیغام دوم بیشتر فرق می‌کرد. صدا لرزش عصبی، نوعی خونسردی تصنعی، عجله برای تمام کردن پیغام و اکراه از قطع کردن گوشی داشت.

اتفاقی برای او افتاده بود. اما این اتفاق کی افتاده بود؟ اگر بلافاصله بوده، در مدتی که گرانت با او بود، خیلی خوب پنهان‌اش کرده بود. بیشتر احتمال‌اش بود که به تدریج افتاده باشد، شاید بعد از این که او رفته. نه لزوماً در نگاه اول. فقط با درک این واقعیت که گرانت یک امکان است، یک مرد تنها. خوب و بدش به کنار، یک مرد تنها. امکانی که او به خوبی می‌خواست از آن استفاده کند.

اما در حرکت اول هول و ولا داشت. خودش را به خطر انداخته بود. تا چه اندازه خودش را به خطر انداخته بود، گرانت هنوز نمی‌توانست بگوید. عموماً آسیب‌پذیری زن‌ها با گذشت زمان بیشتر می‌شود - وقتی مسایل پیش می‌رود. همه آن چیزی که می‌توان گفت این است که اگر در آغاز فقط یک لبه تیز وجود داشته باشد، بعدها بیشتر می‌شود. این قضیه موجب مسرت‌اش شد - چرا انکارش کند؟ - چیزی که از ماریان بیرون کشیده بود. تقاضایی که مجبورش کرده بود به زبان بیاورد. شنیدن این تقاضای ناچیز با مصوت‌های غلیظ او.

تصمیم گرفت با تخم مرغ و قارچ برای خودش املت درست کند. بعد فکر کرد ممکن است بهتر باشد برای خودش نوشیدنی بریزد. همه چیز ممکن بود. درست است - همه چیز امکان داشت؟ برای مثال، اگر

می خواست، قادر بود او را درهم بشکنند و به جایی برساند که به حرف هایش گوش بدهد و آبری را پیش فیونا برگرداند؟ نه فقط برای ملاقات بلکه برای بقیه عمر آبری. و بعد از این که گرانت آبری را تحویل فیونا می داد، چه اتفاقی برای او و ماریان می افتاد؟

ماریان احتمالاً حالا در خانه اش نشسته بود، منتظر زنگ او. یا شاید نشسته باشد. کاری می کند تا خودش را سرگرم کند. احتمالاً وقتی گرانت مشغول خریدن قارچ و رانندگی به طرف خانه بوده، ماریان به آبری غذا می داده. ممکن است حالا دارد برای خواب آماده اش می کند. اما تمام این مدت حواسش به تلفن خواهد بود، به سکوت آن. شاید حساب کرده که چه قدر طول می کشد گرانت به خانه برسد. از روی آدرس در دفترچه راهنمای تلفن تقریباً حدس زده که گرانت چه جور جایی زندگی می کند. حساب کرده چه قدر طول می کشد و بعد آن را به مدت زمانی اضافه کرده که ممکن است برای شام خرید کند (با فرض این که مردهای تنها روز به روز خرید می کنند). بعد مدت زمانی را در نظر گرفته برای چرخیدن در خانه، قبل از گوش دادن به پیغام هایش. و وقتی سکوت طولانی تر شود، به چیزهای دیگری فکر می کند. کارهای دیگری که ممکن است گرانت، پیش از رفتن به خانه، انجام دهد. یا شاید شام بیرون، قرار ملاقاتی که معنایش این است که به هر حال وقت شام خانه نخواهد بود.

عجب تکبری داشت گرانت. به هر حال او زن منطقی ای بود. ممکن بود سر ساعت همیشگی با این فکر به رختخواب برود که به نظر نمی رسید او رقاص خوبی باشد. بیش از حد قوی، بیش از حد پروفیسور مآب به نظر می رسید.

کنار تلفن در حال نگاه کردن مجله ها ماند، اما وقتی دوباره تلفن زنگ زد گوشی را برنداشت.

«گرانته، منم ماریان. پایین توی زیرزمین بودم و شستنی‌ها را توی خشک‌کن می‌گذاشتم که صدای تلفن را شنیدم. وقتی بالا آمدم هر کی بود قطع کرده بود. خب من هم فکر کردم باید بگویم خانه هستم. البته اگر تو بودی و اگر خانه‌ای. چون من پیغام‌گیر ندارم و طبیعی است که نمی‌توانی پیغام بگذاری. فقط خواستم بدانی.» ساعت ده و بیست و پنج دقیقه بود.
- خداحافظ.

می‌توانست بگوید که تازه آمده. معنی نداشت به او نشان بدهد که داشته قضیه را سبک و سنگین می‌کرده.

چین و اچین. این باید همان کلمه‌ای باشد که فیونا در مورد پرده‌های آبی می‌گفت - چین و اچین. و چرا که نه؟ گرانت به شیرینی‌های زنجبیلی فکر کرد که آن قدر گرد بود که ماریان مجبور شد بگوید خانگی است، به ماگ‌های قهوه‌سرامیکی روی تنه‌سرامیکی، به قالی کناره‌پلاستیکی - از پلاستیک بودن‌شان مطمئن بود - که از قالی راهرو محافظت می‌کرد. آیا به خاطر این دقت، کارآزمودگی و تمیزی بسیار بود که گرانت می‌توانست درد این دلبستگی عجیب و غیرقابل اعتماد را احساس کند؛ چیزهایی که مادرش هیچ وقت به دست نیاورد، اما تحسین‌شان می‌کرد؟ یا به این دلیل بود که دو گیللاس بیشتر خورده بود؟

لک و پیس گردویی رنگ - حالا فکر می‌کرد که برنزه بود - صورت و گردن‌اش حتماً تا چاک سینه‌اش ادامه داشت که به نظر عمیق می‌آمد، با پوستی ابریشم‌گون، معطر و وسوسه‌انگیز. وقتی گوشی را برداشت و همان شماره‌ای را گرفت که قبلاً یادداشت کرده بود، به اینها فکر کرد. به همین‌ها و حرکت و وسوسه‌انگیز زبان‌گر به ماندنش. به گوهر چشمان‌اش.

فیونا در اتاق‌اش بود، اما نه در رختخواب. نشسته بود کنار پنجره‌ باز، با لباس رنگ روشن خیلی کوتاه و مناسب فصل. از میان پنجره نسیم گرم

یاس های بهاری و کودهایی که در مزارع ریخته بودند می وزید.
کتابی روی پایش باز بود.

گفت: «نگاه کن چه کتاب جالبی پیدا کردم. در مورد ایسلند است. آدم فکر نمی کند یک همچین کتاب های ارزشمندی را این دور و بر تو اتاق ها بگذارند. اما فکر می کنم که لباس ها را قاطی کرده اند - من هیچ وقت زرد نمی پوشم.»

گرانگت گفت: «فیونا.»

فیونا گفت: «دیگر با هم کاری نداریم؟» گرانگت فکر کرد صدای صاف اش کمی می لرزد. «خیلی وقت است نیامدی.»

- فیونا، برایت سورپریز آورده ام. آبروی یادت هست؟

لحظه ای به گرانگت خیره ماند، درست مثل آن که باد به چهره اش بکوبد.
به چهره اش، به سرش.

با خشونت گفت: «اسم ها یادم نمی ماند.»

بعد نگاهش گذشت تا این که، با زحمت، آن موهبت ایزدی را که پرتو می افکند، پیدا کرد. کتاب را به دقت زمین گذاشت و بلند شد و دست هایش را بالا آورد تا دور آبروی حلقه کند. پوست فیونا یا نفس اش بوی خفیف تازه ای می داد؛ بویی که به نظر گرانگت شبیه ساقه های سبز میان آب های نامطبوع بود.

فیونا با لحنی دلنشین و در عین حال رسمی گفت: «خوشحالم که می بینمت.» نرمه گوشش اش را نیشگون گرفت، سخت.

گفت: «می توانستی بگذاری و بروی. بگذاری و بروی بدون هیچ مسئولیتی. تو مرا تنها گذاشته ای، تنها گذاشتی، تنها می گذاشتی.»

آبروی صورت اش را به موهای فیونا چسباند، به پوست صورتی رنگ سرش، به جمجمه خوش ترکیب اش.

گفت: «دیگر محال است.»

یک شب درست بعد از پنجاهمین سالگرد تولدم، در باری را که از خانه دوران کودکی‌ام چندان فاصله‌ای نداشت باز کردم. پدرم، در راه برگشت به خانه از دفترش در لندن، آن‌جا بود و به پیشخان تکیه داده بود. مرا نشناخت، اما من از این‌که پیرمرد را دوباره می‌دیدم خوشحال و تقریباً هیجان‌زده شده بودم به خصوص که او ده سالی می‌شد که مرده بود.

کنارش ایستادم و گفتم: «سلام، خوشوقتم»

گفتم: «سلام»

گفتم: «این‌جا هیچ‌وقت تغییر نمی‌کند.»

گفتم: «ما هم همین‌جوری دوست‌اش داریم»

«برگرفته از داستان روزی روزگاری، دیروز»

نوشته حنیف قریشی



انسان‌ات‌نروارید